



یوسف افتخاری

خاطرات دوران سپری شده

(خاطرات و اسناد یوسف افتخاری)

۱۲۹۹ تا ۱۳۲۹

به کوشش: کاوه بیات. مجید تفرشی

۲۰۲۱

ویرایش جدید

به اطلاع علاقه‌مندان و دارنده‌گان پی‌دی‌اف کتاب «خاطرات دوران سپری شده» یوسف افتخاری می‌رسانیم که پی‌دی‌اف قبلاً منتشر شده به تاریخ ۲۰۲۰ میلادی، دارای اشتباهات تایپی‌یی بود که در مواردی سبب اشکال در تفهیم جمله و یا پاراگراف می‌شد. به همین دلیل نسخه جدید آن که کلیه‌ی اشتباهات تایپی برطرف گردیده است، منتشر می‌شود.

نوامبر ۲۰۲۱

۱ پیش‌گفتار

فصل اول

۱۴ **خاطرات**

بخش اول:

۱۵ از تولد تا اسارت

بخش دوم:

۵۸ زندان قصر

بخش سوم:

۹۲ رهایی از زندان و بازگشت به تهران

بخش چهارم:

۱۳۰ تلاش حزب توده برای درهم شکستن تشکیلات کارگری مستقل

فصل دوم

۱۵۷ **مکتوبات**

بخش اول:

۱۵۸ سابقه‌ی نهضت

بخش دوم:

۱۶۸ اعتصاب خوزستان

بخش سوم:

۲۱۶ فعالیت‌های کارگری پس از شهریور ۱۳۲۰

فصل سوم

۲۵۸ **اسناد**

تنظیم: A5

در یازده اردیبهشت ۱۳۰۸، خورشیدی برابر با اول ماه مه روز جهانی کارگر، نفت‌گران جنوب به رهبری **یوسف افتخاری** (اردیلی)، رحیم همداد، رمضان کاوه، حسنعلی ثابتی، وفایی، علی امید و ... اعتصاب بی‌سابقه‌ی را علیه کمپانی نفت انگلیس، و حکومت رضاشاه سازمان دادند. **افتخاری** و همداد هر دو، دوره‌ی سازماندهی سندیکایی را در دانشگاه زحمت‌کشان شرق (کوتو) طی کرده بودند. اعتصاب نفت‌گران در مخالفت با تمدید قرارداد نفت، که بنا بود بین رئیس شرکت نفت، سرجان کدمن و رضاشاه بسته شود، سازماندهی شده بود. مدتی بود که نماینده‌گان شرکت نفت انگلیس و رضاشاه گفت‌وگوهای خود را آغاز کرده بودند. روزنامه‌هایی از قبیل «شفق سرخ» و «ستاره ایران» در آبان ۱۳۰۷، و در اعتراض به تمدید قرارداد، مقاله‌هایی نوشته بودند.

کارگران نفت جنوب تصمیم داشتند در روزی که لایحه‌ی تمدید قرارداد نفت به مجلس می‌رفت، اعتصاب‌شان را آغاز کنند. بنا بود این اعتصاب، مجموعه‌ی از مطالبات اقتصادی و سیاسی را در بر داشته باشد. اما یک حادثه‌ی پیش‌بینی نشده باعث لو رفتن اعتصاب گردید و رهبران کارگران دست‌گیر شدند. کارگران نفت جنوب که پشتیبانی مردم آبادان و سایر مناطق نفت‌خیز و صنعتی خوزستان را به دست آورده بودند دست از مقاومت نکشیده و با رهبران محبوس خود در زندان شهربانی تماس گرفته و به چاره‌جویی پرداختند. رهبران زندانی که تصویب تمدید این قرارداد استعماری را حتمی می‌دیدند، بی‌درنگ خواهان شروع اعتصاب شدند. یکی از زنان عضو اتحادیه‌ی کارگران جنوب به نام **زهرا**، رهبری کارگران را به دست گرفت و در برابر پالایشگاه آبادان به سخنرانی پرداخت. بلافاصله هزاران کارگر نفت جنوب دست از کار کشیدند و با حمایت مردم زحمت‌کش آن دیار به خیابان‌ها آمدند. کارگران، رهبری جنبش ضد استعماری را در خوزستان عملاً به دست گرفته بودند.

هر دو دولت انگلیس و ایران، سراسیمه و هراسان از این حرکت عظیم کارگری، ناوگان و نیروهای انتظامی‌شان را برای سرکوب نفت‌گران و مردم جنوب به آن منطقه اعزام کردند. سربازان ایرانی با کمک تفنگ‌داران دریایی انگلستان با شمشیر و سرنیزه حمله کردند و کارگران با چوب و سنگ پاسخ دادند. در نتیجه‌ی خشونت‌های نظامیان ایرانی و

انگلیسی، بیست کارگر و پانزده سرباز زخمی شدند. اعتصاب و مبارزات کارگران جنوب سه روز ادامه یافت و نفت گران پس از مقاومت دلیرانه و یک نبرد نابرابر مجبور به عقب‌نشینی و پذیرش شکست شدند. دویست نفر از کارگران دست‌گیر و در خرم‌آباد زندانی شدند. آن‌ها پس از تحمل سه سال حبس حق بازگشت به خوزستان را نداشتند. پنج نفر از رهبران کارگران اعتصابی، از جمله **یوسف افتخاری** و رحیم همداد به زندان قصر در تهران انتقال داده شدند.

خبر اعتصاب کارگران ایرانی در سراسر جهان پخش شده بود. جراید مصر و هندوستان با انتشار خبر مبارزات کارگران ایران نوشتند: «ما باید مبارزه ضد استعماری را از کارگران ایرانی یاد بگیریم.»

روزنامه‌ی تایمز لندن در تاریخ ۱۸ اردی‌بهشت ۱۳۰۸ / ۸ مه ۱۹۲۹، گزارش داد: «تحریکات سرخ در ایران ... چنین به نظر می‌آید که در دوم مه [دوازدهم اردی‌بهشت] تحریکات و تبلیغات بلشویکی گسترده‌یی میان کارگران ایرانی پالایشگاه صورت گرفته بوده است. تا چهار مه [چهاردهم اردی‌بهشت] چهل و پنج نفر از رهبران [این اعتصاب] دست‌گیر شدند. اسناد به دست آمده حاکی از یک توطئه‌ی گسترده بلشویکی در تمام مراکز عملیاتی شرکت است.»

یک ماه و نیم پس از اعتصاب نفت‌گران جنوب، سفارت آمریکا در تهران به وزارت خارجه‌ی کشور خود گزارش داد: «شهرت دارد که واحدهای شورایی در چندین شهر خوزستان تاسیس گردیده است ... فعالیت‌های عمال بلشویک در آبادان کاملاً شناخته شده بود.»

مبارزه‌ی تاریخی کارگران نفت جنوب در سال ۱۳۰۸ باعث گردید که دولت‌های ایران و انگلیس جرات بستن قرارداد جدیدی را تا چهار سال بعد، یعنی تا سال ۱۳۱۲ خورشیدی/۱۹۳۳ میلادی، نداشته باشند. دو تن از دوستان محمد مصدق به نام‌های تقی‌زاده و علاء نقش مهمی در بستن آن قرارداد ننگین ایفا کردند. بنا به ادعای کیانوری، مصدق درباره‌ی نقش این دو نفر در بستن پیمان ۱۳۱۲، گفته است: «آن‌ها مامور و معذور بوده‌اند.» (بهزاد کاظمی: ملی‌گرایان و افسانه‌ی دموکراسی: ۸۲-۸۳-۸۴) (اضافه شده توسط بازنویس)

پیش‌گفتار

نام **یوسف افتخاری** در فراز و نشیب‌های تاریخ معاصر ایران و به ویژه مسایل مربوط به تشکیلات کارگری در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۰۷ تا ۱۳۲۷، خورشیدی، نام آشنایی است. ولی این آشنایی و آگاهی از پاره‌ی اطلاعات جسته و گریخته تجاوز نمی‌کند: این که وی از رهبران اعتصاب کارگران صنعت نفت در سال ۱۳۰۸ بود، دوازده سال را در زندان‌های رضاشاه گذراند، اختلاف نظرهایی با سایر زندانی‌های چپ و کمونیست آن دوره داشت و در سال‌های بعد از شهریور ۱۳۲۰ نیز درگیر فعالیت‌های صنفی و سیاسی بوده است.

آن‌چه از نوشته‌ها و خاطرات مربوط به این دوره و اشارات گذرای آن‌ها به **یوسف افتخاری** بر می‌آید، بیش‌تر معرف ناهم‌خوانی او با گرایش‌های عمده‌ی سیاسی روزگار است؛ رقبا و مخالفین اصلی اگر به ناچار از او یاد کرده‌اند، نقشی جز «خراب‌کاری و تفرقه‌افکنی» برای‌اش نشمرده‌اند.^۱ مخالفان «رقبا و مخالفین اصلی» نیز چون اصولاً^۲ قصد بازنگری اساسی به فعالیت‌های گذشته‌ی خود نداشته و هنوز هم به نحوی دل‌بسته‌ی آن «فرصت بزرگ از دست رفته» بوده و هستند اگر چه با اکراه و بی‌میلی کم‌تری از **یوسف افتخاری** و فعالیت‌های او سخن گفته‌اند،^۲ ولی طبیعتاً^۲ تلاش چندانی در روشن‌تر شدن کم و کیف باورها و

^۱ - چهل سال در سنگر مبارزه، تهران، انتشارات حزب توده ایران، ۱۳۶۰، ص ۱۲۶.

^۲ - برای مثال رجوع کنید به دکتر انور خامه‌یی، پنجاه و سه نفر، تهران، سازمان انتشارات هفته، ص ۱۷۳، ۱۵۰، ۱۷۹، ۱۸۸. خاطرات سیاسی خلیل ملکی، با مقدمه‌ی دکتر محمدعلی کاتوزیان، تهران، شرکت سهامی انتشار، چ ۲، ۱۳۶۸، صص ۲۸۰-۲۸۵. ایرج اسکندری، خاطرات سیاسی، به کوشش علی دهباشی، تهران، انتشارات علمی، ۱۳۶۸، صص ۳۰۷-۳۱۰.

فعالیت‌های او نداشته‌اند. آنچه بیش از هر نکته‌ی دیگر در باب **یوسف افتخاری** و «تاریخ‌نگاری» فعالیت‌های او به چشم می‌خورد آن است که بیست سال حضور و فعالیت او در صحنه‌ی کشاکش‌های سیاسی و صنفی کارگران ایران، به تشکیل یک جریان «منسجم سیاسی» و خصوصیات خاص آن چون مرید و مرادبازی... نی‌انجامید و شاید بتوان گفت که این «بی‌التفاتی» روزگار از جهتی به نفع وی بوده است. زیرا اینک که تب و تاب کشاکش‌های آن دوره فروکش کرده است و معیارهای سیاسی آن روز تا حدودی رنگ باخته است، برای آشنایی با این بخش از تاریخ معاصر ایران نه با دشواری زدودن زنگ و غبار حاصل از افسانه‌پردازی‌های مرسوم و معمول پیرامون چهره‌های تاریخی کشورمان روبرو هستیم و نه از آن بیم داریم که طرح ارائه موضوع نیز به افسانه‌سازی جدیدی میدان دهد. سرگذشت **یوسف افتخاری**، ماجرای است ناشناخته از یک دوران سپری شده که شناسایی و طرح آن در کنار شناسایی و طرح بسیاری از دیگر مسائل و حرکت‌های ناشناخته‌ی مشابه، از جهت درک و فهم تحولات تاریخ معاصر ایران ضروری است.

آنچه در این مجموعه ارائه می‌شود به سه فصل **خاطرات؛ مکتوبات و اسناد** تقسیم شده است. خاطرات حاصل گفت‌وگوهایی است که در پاییز و زمستان ۱۳۶۸ با **یوسف افتخاری** داشتیم، که پس از استخراج از نوار ضبط صوت و پشت سر گذاشتن مراحل تنظیم و ویرایش آماده‌ی انتشار شده است. مکتوبات سلسله مقالاتی است که **یوسف افتخاری** از اردی‌بهشت ۱۳۳۰ تا تیر ۱۳۳۱ تحت عنوان «تاریخچه‌ی نهضت کارگری در ایران» در روزنامه‌ی اراده‌ی آذربایجان (شماره‌ی ۱۶، سال سوم، ۱۹ اردی‌بهشت ۱۳۳۰ - شماره‌ی ۶۹، سال چهارم، ۲۱ تیر ۱۳۳۱) منتشر کرده است. در این مقاله‌ها پس از اشاراتی به زمینه‌ی تاریخی

فعالیت‌های کارگری در ایران بعد از کودتای ۱۲۹۹، اصل ماجرا از زمینه‌ی تاسیس اتحادیه‌ی کارگری در خوزستان (۱۳۰۷) آغاز شده، در مورد نحوه‌ی سازماندهی و خواسته‌های کارگران و اعتصاب ۱۳۰۸ اطلاعات دقیق و مفصلی ارائه شده است. سپس چه گونه‌گی تجدید فعالیت‌های کارگری پس از شهریور ۱۳۲۰، مطرح شده و نحوه تاسیس و فعالیت «**اتحادیه‌ی کارگران و بزرگان ایران**» تا سال ۱۳۲۲ تشریح شده است. اگر چه در این مقالات بیش‌تر سعی بر آن بوده است که جنبه‌ی عمومی تاریخ تحولات کارگری در ایران مورد توجه قرار گیرد و حتی‌الامکان از تاکید و توجه بر نقش شخص **یوسف افتخاری** در این وقایع احتراز گردد، مع‌هذا رکن عمده‌ی مطالب لاجرم بر تجارب و خاطرات وی استوار است. این فصل با با فصل «خاطرات» او دو تفاوت عمده دارد؛ نخست آن که در فصل «خاطرات» سرگذشت **یوسف افتخاری** از دوران نوجوانی آغاز شده و مراحل‌ی چون آموزش در دانشگاه کمونیستی کارگران شرق (کوتو) و نحوه‌ی بازگشت او به ایران را در بر دارد که در فصل «مکتوبات» مکتوم مانده است. خاطرات وی از ایام زندان و هم‌چنین جریان فعالیت‌های «**اتحادیه‌ی کارگران و بزرگان ایران**» پس از سال ۱۳۲۲، (که به علت قطع مقالات **افتخاری** پس از تیر ۱۳۳۱ ناتمام ماند.) نیز از دیگر مباحثی است که در «مکتوبات» بدان توجه نشده است. به عبارت دیگر «خاطرات» از جهت اشمال بر کل دوران فعالیت‌های سیاسی او کامل‌تر از «مکتوبات» است، ولی از آن‌جایی که میان تاریخ نگارش مقاله‌های مزبور و زمان ثبت و تدوین خاطرات او حدود چهل سال فاصله افتاده است، چنان‌چه ملاحظه می‌شود بسیاری از دقایق و جزئیات کار از خاطر **یوسف افتخاری** رخت بر بسته است. با این حال همین مقدار خاطرات بر جای مانده، از آن رو که دوران نانوشته‌ی را شامل می‌شود، مغتنم و گران‌بها است.

فصل اسناد با گزارش‌هایی از مقامات انگلیسی شرکت نفت در باب اعتصاب ۱۳۰۸ (اسناد ۱ تا ۵) آغاز می‌شود.^۳ اگر چه در این اسناد از لحاظ چه گونه‌گی واکنش روسای شرکت نفت و مقامات حکومتی ایران نسبت به این واقعه اطلاعات سودمندی ملاحظه می‌شود، ولی پاره‌یی از برداشت‌های حضرات، در مقایسه با روایت **یوسف افتخاری**، بسیار اغراق‌آمیز جلوه می‌کند؛ به ویژه سند شماره‌ی ۴ و تاکید مقامات انگلیسی بر نقش فعال دولت شوروی در این واقعه. این که دولت شوروی تا چه حد مستقیماً "در این جریان دست و پا اصولاً" امکان اعمال نفوذ داشته است، موضوعی است که بررسی بیش‌تر آن محتاج اسناد و مدارک بیش‌تری است.

از این چند سند گذشته، دیگر اسناد این فصل مربوط به تحولات بعد از شهریور ۱۳۲۰ است. پاره‌یی از این اسناد چون متن سخنرانی‌های خلیل انقلاب‌آذر در تبریز (اسناد ۷۶ و ۸۰)، سرمقاله‌ی روزنامه‌ی گیتی (سند ۹)، سخنرانی‌های **یوسف افتخاری** (اسناد ۱۰۱۸) و اعلامیه‌های اتحادیه (سند ۱۵) و به خصوص متن دو اساسنامه‌ی «**اتحادیه‌ی کارگران و بزرگان ایران**» (اسناد ۴۲ و ۴۳) به عنوان نمونه‌هایی از مرام و مسلک این حرکت حائز اهمیت می‌باشند. آن‌چه در این اسناد عنوان شده است از لحاظ تبیین موقعیت واقعی این حرکت در میان عمل‌کرد انبوهی از گروه‌ها و دست‌جات سیاسی دیگر، در مقایسه با روایت خاطرات شخصی یا گزارش منابع ثانوی در این باب، حائز اهمیت بیش‌تری است.

^۳ - این اسناد به انضمام دیگر اسناد خارجی که در این فصل آورده شده است. از مجموعه اسناد و مدارک ارزنده‌یی که خسرو شاکری تحت عنوان ذیل گردآوری و منتشر کرده است، انتخاب و به فارسی ترجمه شد. (*The Condition of The Working Class in Iran, ed. C. Chaqueri (Florence, 1978)*)

بخش دیگری از این اسناد چون اسناد ۱۴ و ۱۹ و ۲۲ و ۲۳ و ۳۱ به طرح مسائل صنفی با مراجع دولتی اختصاص دارد و برخی دیگر نیز چون اسناد ۱۱ و ۱۳ و ۱۶ و ۲۱ و ۲۵ و ۲۹ و ۳۰ و ۳۳ و ۳۴ و ۳۵، مکاتباتی است که جهت رفع توقیف از روزنامه‌ی گیتی یا در شکایت از رفتار خلاف قانون و تعدیات گروه‌های رقیب انجام گرفته است. در این اسناد نقش مقامات شوروی و گروه‌های دست‌نشانده‌ی آن‌ها در جلوگیری از فعالیت آزادانه‌ی تشکیلات **یوسف افتخاری** آشکار است. بخش دیگری از این اسناد که می‌توان آن‌ها را روایت «منابع ثانوی» توصیف کرد، سلسله گزارش‌های مقامات دولتی ایران (اسناد ۱۲ و ۱۷ و ۲۰ و ۲۶ و ۲۷ و ۲۸) و گزارش مقامات انگلیسی (اسناد ۳۶ و ۳۷) و گزارش تشکیلات هوادار روس‌ها (سند ۳۹) از این فعالیت‌ها است. جالب آن است که هر یک از این مراجع الارغم دیدگاه‌ها و منافع متفاوت‌شان، هر سه در سوءظن و بدبینی نسبت به این حرکت اشتراک نظر دارند. اینک جای آن دارد که در باب دو مرحله‌ی مشخص از زنده‌گی و فعالیت‌های **یوسف افتخاری**، یعنی ایام تحصیل در مسکو و اعتصاب ۱۳۰۸ و زندان، و دوره‌ی فعالیت‌های کارگر ۱۳۲۵-۱۳۲۰ نکاتی چند خاطر نشان گردد.

خاطرات **یوسف افتخاری** از دوران کودکی‌اش در اردبیل آغاز می‌شود. این دوره که با اشغال آذربایجان به دست نیروهای روسیه تزاری و فعالیت‌های سیاسی و انقلابی تنی چند از برادران‌اش توأم است، تاثیر دیرپایی بر **یوسف افتخاری** بر جای می‌گذارد. با آن‌که وی در سال‌های پرتب و تاب بعد از جنگ جهانی اول و مراحل بعدی انقلاب ۱۹۱۷ روسیه در قفقاز اقامت داشت، ولی در خاطرات‌اش تصویر مشخصی از این تحولات ارائه نشده است. ظاهراً وی بیش‌تر گرفتار درس و مشق بوده است تا دنبال کردن تغییر و تحولات سیاسی روزگار. در حقیقت بخش اصلی خاطرات او از زمانی آغاز می‌شود که برای ادامه‌ی تحصیل راهی مسکو شده

و به دانشگاه کمونیستی کارگران شرق (کوتو) راه می‌یابد. در این بخش گذشته از اطلاعاتی که درباره‌ی نحوه‌ی تدریس و مسایل خاص این دانشگاه ارائه شده است، مطالب جالب توجهی نیز در باب حال و روز دیگر ایرانیان دانش‌جو و اختلاف نظرهای حاکم بر محافل کمونیستی ایرانیان آن سامان آمده است.

یوسف افتخاری به علت مخالفت با سیاست حمایت از رضاخان، به عنوان یک عنصر مترقی که برای مدتی خط مشی نظام شوروی را تشکیل می‌داد، به تاجیکستان اعزام شد ولی پس از چندی با دگرگونی‌های حاصله در طرز تفکر روس‌ها نسبت به نظام نوین ایران، اجازه‌ی بازگشت به مسکو یافته و پس از چندی برای فعالیت به ایران عزیمت کرد. **یوسف افتخاری** در [آذر ماه] ۱۳۰۶ به خوزستان می‌رود که در آن زمان با در بر گرفتن صنایع نفت مهم‌ترین مرکز صنعتی کشور محسوب می‌شد. در پی خاتمه‌ی جنگ جهانی اول صنعت نفت جنوب و به ویژه تاسیسات و تشکیلات آن در آبادان با سرعت چشم‌گیری رو به توسعه نهاد^۴

۴ - تعداد کارمندان و کارگران ایرانی تاسیسات نفتی آبادان در سال‌های ۱۲۹۸/۱۹۱۹ و ۱۳۰۲/۱۹۲۳ و ۱۳۰۶/۱۹۲۷ که در جدول ذیل منعکس شده است، گویای توسعه‌ی سریع صنعت نفت در این مرحله است:

جمع	متفرقه	اروپایی	هندی	ایرانی
۳۳۷۹	۳۸	۳۶	۲۴۹۹	۸۰۶
۱۰۵۸۹	۳۷۹	۲۲۰	۲۶۵۴	۷۳۳۶
۱۴۰۳۲	۱۲۷۳	۵۲۷	۴۰۶۲	۱۰۱۷۱

به نقل از: *Ferier, R.W., The History of British Petroleum Company (Cambridge, 1982) Vol.1, p.659*

فریر مورخ رسمی شرکت نفت، که برای تدوین تحقیق خود به آرشیو اسناد شرکت نیز دسترسی داشته است، از اعتصاب ۱۳۰۸ به عنوان یک «شورش جزئی» که برانگیخته‌ی شوروی‌ها بوده است، یاد کرده و توضیح بیش‌تری نمی‌دهد.

ولی سطح ارتقاء و توسعه‌ی شرایط زنده‌گی کارگران چه از لحاظ امکانات رفاهی و بهداشتی و چه از لحاظ میزان دستمزدها به هیچ‌وجه با این توسعه و ترقی تطابق نداشت. در ۹ دسامبر ۱۷/۱۹۲۰ اذر ۱۳۰۰، حدود ۲۰۰۰ نفر از کارگران هندی پالایشگاه آبادان دست به اعتصاب زده و خواستار افزایش دستمزد شدند. روز بعد نیز کارگران ایرانی و عرب پالایشگاه نیز به تاسی از آنان دست به اعتصاب زده و خواسته‌های مشابهی را عنوان کردند. با آن‌که با این خواسته‌ها موافقت شد، ولی مسایل دیگری چون مسکن و حق بازنشسته‌گی و نیازهای بهداشتی کارگران برجای بود و برای رسیده‌گی به آن‌ها اقدامی نشد. چندی بعد در مه ۱۹۲۲/ اردی‌بهشت ۱۳۰۱، نیز بار دیگر کارگران هندی دست از کار کشیدند و خواستار صد در صد اضافه دستمزد شدند. این بار توافقی حاصل نشد. نیروهای نظامی انگلیسی دست به کار شده و بسیاری از سران اعتصاب را دستگیر کردند. حدود ۲۰۰۰ کارگر هندی نیز از کار اخراج و به صورت دسته‌جمعی به هندوستان بازگردانده شدند.^۵

همان‌گونه که در بخش‌های بعدی خاطرات و نوشته‌های **یوسف افتخاری** ملاحظه می‌شود، هنگامی که وی و دیگر رفقاییش دست به کار تشکیلات و سازماندهی کارگران خوزستان زدند، پریشانی وضع زنده‌گی کارگران کماکان بر جای و شاید بدتر هم شده بود. یکی از دیگر نکاتی که در این مبحث شایسته‌ی تحقیق و بررسی بیش‌تر است، مسئله مذاکراتی است که گویا برای تجدیدنظر در مفاد قرارداد داری میان دولت ایران و شرکت نفت انگلیس و ایران جریان داشته است و هم در فصل خاطرات و هم در فصل مکتوبات، سخن از «تمدید قرارداد» و مخالفت تشکیلات کارگری با این امر، به عنوان یکی از انگیزه‌های اعتصاب به

^۵ - Elwell-Sutton, L.P., *Persian Oil: A Study in Power Politics* (London, 1955), pp.168-169; Ferrier, *Ibid.*, p.432

میان آمده است. در این که انگیزه‌ی اصلی اعتصاب ۱۳۰۸، اعتراض به شرایط ناهنجار کار و زنده‌گی در حول و حوش صنعت نفت خوزستان بوده است، تردیدی نیست. در این میان، «عنصر سیاسی» ماجرا نیز خود را به صورت نقش تعدادی از اعضاء تشکیلات کارگری کمینترن و تقارن اعتصاب با روز اول ماه مه نشان می‌دهد. ولی ارتباطی که این موضوع می‌توانسته با مذاکرات دولت ایران و مقامات شرکت نفت داشته باشد موضوعی است که محتاج بررسی و تحقیق بیش‌تر است.

بخش دیگر خاطرات، مربوط به سال‌های زندان است که بخش اعظم آن در زندان قصر تهران سپری شد و از آن‌جایی که **یوسف** جزو نخستین «مهمانان» ایت تشکیلات بود خاطرات‌اش حوادث و شخصیت‌هایی را در بر دارد که در دیگر خاطرات زندان ایام رضاشاه، مورد توجه قرار نگرفته‌اند.

به دنبال واقعه‌ی شهریور ۱۳۲۰ همه‌ی زندانیان و تبعیدیان سیاسی ایران آزاد شدند و **یوسف افتخاری** نیز که در زندان بندرعباس به سر می‌برد با اندکی تاخیر خود را به تهران رسانید در همان هنگام حزب توده نخستین جلسات خود را جهت اعلام موجودیت برگزار می‌کرد. رضا روستا از جانب حزب توده ماموریت یافت تا **افتخاری** را به عضویت کمیته‌ی مرکزی حزب توده دعوت کند. **یوسف** از طرفی شرایط را جهت تشکیل حزب سیاسی در ایران مهیا نمی‌دید از سوی دیگر بنیان‌گزاران حزب توده را برای ایجاد چنین جریانی صالح نمی‌دانست. از نظر او سلیمان‌میرزا اسکندری به هیچ‌وجه صلاحیت رهبری حزب طبقه‌ی کارگر را نداشت. چرا که نه از آنان بود و آنان را درک می‌کرد، و نه سابقه‌ی چندان درخشانی در نهضت داشت. افرادی هم‌چون آرداشس آوانسیان، عبدالصمد‌میرزا

کامبخش و رضا روستا نیز به دلیل وابسته‌گی‌های شدیدشان به سرویس‌های اطلاعاتی شوروی نمی‌توانستند نماینده‌ی واقعی مردم ایران باشند. بنابراین اختلاف **یوسف افتخاری** و بنیان‌گزاران حزب توده در خارج از زندان نیز ادامه یافت. **یوسف افتخاری** معتقد بود که حزب ایرانی نباید به دستور نیروهای شوروی تاسیس یابد و از این رو بود که در اوایل سال ۱۳۲۱، به تشکیل «**اتحادیه‌ی کارگران و بزرگان ایران**» دست زد. به جز خود او افراد دیگری که در اتحادیه هم‌کاری بیش‌تری داشتند عبارت بودند از: رحیم همداد، خلیل انقلاب، عزت‌الله عتیقه‌چی، ابراهیم علی‌زاده، نادم انصاری، نادر کلهری و محمود نوایی.

اتحادیه در ابتدای تابستان ۱۳۲۲ دست به تاسیس روزنامه گیتی زد که ارگان رسمی تشکیلات بود و **یوسف** امتیاز آن را به نام خلیل انقلاب گرفته بود.^۶ سرمقاله‌های روزنامه‌ی گیتی نیز جالب توجه بود. این سرمقاله‌ها، مشکلات سیاسی و کارگری را مطرح می‌کرد و علاوه بر **یوسف** و دیگر رهبران اتحادیه، نصرت‌الله جهانشاهلو، علی‌نقی حکمی و فریدون منو نیز برخی از سرمقاله‌ها را می‌نوشتند. (جهانشاهلو: پیشین: ج ۱: ص ۱۶۶)

عنوان برخی سرمقاله‌های مهم گیتی چنین بودند: شماره‌ی ۱. روزنامه‌ی گیتی. ۲. مبارزه خواهیم کرد. ۳. آیا انتخابات ازاد خواهد بود؟ ۴. اختناق مطبوعات. ۵. ما چه می‌خواهیم؟ ۶. اتحادیه‌ی کارگران. ۷. مردم را خفه نکنید. ۸. انتخابات دوره‌ی چهاردهم. ۹. دولت و دهقان.

^۶ - نصرت‌الله جهانشاهلو افشار: ما و بیگانگان: قسمت اول، [چاپ خارج از کشور]، ۱۹۸۲، صص ۱۶۶-۱۶۷. نخستین شماره‌ی گیتی در ۱۳۲۲/۰۴/۰۲ منتشر شد. صاحب امتیاز و مدیر مسئول خلیل انقلاب بود و در کنار عنوان روزنامه نوشته شده بود: «رنجبران ایران متحد شوید. آینده با کسانی است که بیش از همه برای رنجبران کار می‌کنند.»

از ابراهیم علی‌زاده مقالاتی تحت عنوان «باستیل ایران» و هم‌چنین بخش‌هایی از کتاب «مادر» ماکسیم گورکی به ترجمه‌ی محمود نوایی و مقاله‌هایی تحت عنوان «دو سال جنگ در اتحاد شوروی» از محب‌علی دبیرسپهری در گیتی منتشر شده است. آخرین شماره گیتی که ملاحظه شد در ۱۳۲۲/۱۰/۲۷ منتشر شده است و از انتشار شماره‌های بعدی آن اطلاعی در دست نیست.

هرچند اتحادیه‌ی **یوسف افتخاری** نخستین تشکیلات کارگری بود که پس از شهریور ۱۳۲۰ در تهران تشکیل شد، ولی به مرور با نفوذ و حمایت شوروی و هم‌چنین در نتیجه‌ی انتخابات مجلس چهاردهم و راه‌یابی چند نفر از اعضای حزب توده به تشکیلات مزبور، اتحادیه‌ی کارگری آن حزب موفق به جذب بسیاری از یاران **افتخاری** شد. مشکل بزرگ حزب توده در این راه تلاش برای جذب **یوسف افتخاری** و رحیم همداد بود که موفقیتی به دنبال نداشت.

ظاهراً^۷ از همان مراحل نخست کار میان خلیل انقلاب آذر و دیگر اعضای اتحادیه اختلاف‌هایی پدیدار شد. خلیل انقلاب در عین حال که چهره‌ی پرشور و شوقی بود، روحیه‌ی نامتعادلی نیز داشت. نخست در مهر ۱۳۲۲ گزارشی مبنی بر ائتلاف او با حزب توده ملاحظه می‌کنیم. (سند شماره ۱۲) چندی بعد نیز در پی انتشار مطالبی در روزنامه‌ی رعد امروز مشعر بر حمایت خلیل انقلاب «رییس» اتحادیه‌ی کارگران از سیدضیاءالدین طباطبایی^۷، **یوسف افتخاری** وادار شد از طرف اتحادیه‌ی کارگران ایران، توضیح دهد که «صدر» اتحادیه خود او است و نه خلیل انقلاب. علاوه بر آن در مورد «مزایای حکومتی سیدضیاءالدین» نیز اظهار داشت «اتحادیه‌ی کارگران که بر مبنای مبارزه اقتصادی تاسیس و تشکیل گردیده علاوه بر این که از مداخله در امور سیاسی خاصه خودداری می‌نماید نسبت به هر

^۷ - ظاهراً این مطالب در شماره مورخ ۸ آبان ۱۳۲۲ رعد امروز منتشر شده است.

حکومتی که به منظور تحکیم اصول استعمار و فشار طبقه‌ی کارگر برقرار شود بدین می‌باشد، خواه این حکومت در تحت نظر سیدضیاءالدین باشد و خواه تحت نظر قوام‌السلطنه و خواه هرکس دیگر» (نوبهار: شماره‌ی ۷۸: ۱۳/۰۸/۱۳۲۲) با این حال چندی بعد گروهی از هم‌کاران **افتخاری** _ و از جمله خلیل انقلاب آذر _ از اتحادیه‌ی کارگران جدا شده و با گروه کارگری حزب توده، شورای متحده کارگران و زحمت‌کشان را تاسیس کردند. از گروه **افتخاری** ابراهیم علی‌زاده، خلیل انقلاب، عزت‌الله عتیقه‌چی، کریم ممتحن، نادم انصاری، حبیب جلیل و اسدالله قدرتی در این ائتلاف شرکت کردند. (سند شماره ۲۴)

بدیهی بود که در آن روزگار حزب توده تاب تحمل یک اتحادیه‌ی کارگری واقعی را در برابر خود نداشت. به ویژه آن‌که اتحادیه‌ی **افتخاری** ماهیتی کارگری‌تر و مستقل‌تر از تشکیلات حزب توده داشت. بنابراین به دلیل ناامید شدن از هم‌کاری **یوسف** و باقی‌مانده‌ی یاران‌اش و نیز بر اثر فشار مستقیم روس‌ها در مورد یک کاسه شدن و روشن شدن تکلیف اتحادیه‌های کارگری چپ، رسماً و علناً "کوشش برای از صحنه خارج کردن اتحادیه‌ی کارگران آغاز شد.

در اول پاییز ۱۳۲۳ اتحادیه‌ی کارگران در تبریز علناً توسط عمال حزب توده به رهبری محمدبی‌ریا (رئیس تشکیلات کارگری حزب توده در تبریز) اشغال و غارت شد. (سند شماره ۲۹ و ۳۰)

این قبیل اقدامات تنها به مورد بالا محدود نشد و مرتب بر تعداد و شدت آن افزوده می‌شد. تا جایی که در بیستم اسفند ۱۳۲۴، **یوسف افتخاری** روز روشن توسط عوامل حزب توده در تهران ربوده شد و به زندان شخصی رضا روستا منتقل شد. جالب آن است که این زندان به مراتب بدتر از زندان رژیم رضاشاه بود و کوچک‌ترین امکان زیستی برای اسرا در آن فراهم نبود. **یوسف** پس از اعتراض

برخی از اعضای حزب و مقامات دولتی و بر اثر درز این خبر در جراید پس از چند روز آزاد شد.

در اول مهر ۱۳۲۴ **یوسف افتخاری** به عنوان نماینده‌ی کارگران به کنفرانس کار در پاریس اعزام شد. از جانب حزب توده نیز ایرج اسکندری به فرانسه رفت. هیئتی که **افتخاری** با آنان به پاریس رفت، دیرتر از موعد به جلسات کنفرانس رسید و لذا اتحادیه‌ی کارگری حزب توده در آنجا به نماینده‌گی از ایران شناخته شد. (ایرج اسکندری: پیشین: صص ۳۰۸-۳۰۷ و ۴۰۱-۴۰۲) اتهام تروتسکیسم که از دوران زندان به **یوسف** زده می‌شد و پس از ۱۳۲۰ هم ادامه داشت، ولی چون این حربه کارگر نشد اتهام جدید «جاسوسی شهربانی» را مطرح کردند. این اتهام نیز مانند تروتسکیسم بیش‌تر از جانب آرداشش آوانسیان و رضا روستا مطرح می‌شد. به قول جهانشاهلو «رضا روستا که پادوی رسمی سفارت روس بود، چون مرد نادانی نیز بود، جاسوسان و عاملین رنگارنگ و جور و جور شرکت نفت چون اسکندر سرابی و جاهد و مانند آن‌ها را می‌دید و نمی‌شناخت، اما به **یوسف افتخاری** که کارآمدترین و پیش‌کسوت کارگران ایران بود، لکه‌ی بدنامی می‌چسباند.» (جهانشاهلو: پیشین: ۱۶۸)

مرحله‌ی بعدی فعالیت‌های کارگری **یوسف افتخاری**، در پی خاتمه‌ی بحران آذربایجان و افول نفوذ حزب توده است. وی در این مرحله سعی می‌کند که اتحادیه‌ی نوینی در خوزستان برپا دارد ولی این تلاش او نیز با مخالفت گروه‌های توده‌یی‌ها و در مراحل بعدی کارشکنی مقامات دولتی مواجه شده و **یوسف افتخاری** پس از بیست سال به تدریج از عرصه‌ی فعالیت‌های صنفی و سیاسی کناره‌گیری کرد.

در خاتمه بر خود فرض می‌دانیم نخست از لطف و محبت جناب آقای **یوسف افتخاری**، سپس راهنمایی‌های جناب آقای دکتر مهیار خلیلی و همچنین مساعدت جناب آقای رحیم زهتاب فرد که دوره‌ی اراده‌ی آذربایجان را در اختیارمان نهادند، تشکر کنیم.

کاوه بیات - مجید تفرشی / خرداد ۱۳۷۰

خاطرات

از تولد تا اسارت

دوران کودکی در اردبیل

من در اردبیل در سال ۱۲۸۱ شمسی موقعی به دنیا آمدم که قسمتی از ایران تحت تسلط روس‌های تزاری بود و اکنون ۸۸ سال دارم. پدرم را در یک ساله‌گی از دست دادم. ما هفت برادر بودیم و من کوچک‌ترین آنها بودم. برادر بزرگ من **عزیز افتخاری** بود که او را موقع سلطنت رضاشاه با یک عده به روسیه تبعید کردند. در روسیه، استالین عده‌یی از ایرانی‌ها را که کشت او را هم به زندان تاشکند در ازبکستان فرستاد و در زندان فوت کرد. عزیز یکی از موسسین حزب سوسیالیست در اردبیل بود و ما هم تحت تعلیمات او بودیم. برادران دیگر **عظیم**، **رحیم**، **کریم**، **غفور** و **عبادالله افتخاری** بودند. آنها بیش‌تر با روسیه رفت و آمد و تجارت داشتند. از این برادرانم به جز عزیز، رحیم هم انقلابی بود که او نیز به روسیه تبعید شده و هفت سال هم در زندان‌های سبیری بود که مرخص شد. روس‌ها خواستند که او را در آن‌جا نگه دارند. گفتند در حق شما اشتباه شده و بی‌جهت شما را زندانی کردیم. ولی او گفت دیگر این‌جا نمی‌مانم و به ایران

برگشت. این اوضاع برادرهایم بود. چون در روسیه تجارت داشتند، من هم غالباً آنجا رفت و آمد می‌کردم. تجارت برادرانم بیش‌تر در آذربایجان، ترکستان و غیره بود. برای رفت و آمد به روسیه پاسپورت لازم نبود و بدون مشکل از سرحد رد می‌شدیم.

برادرانم معمولاً "ظروف آلات، پارچه و لوازم فلزی به ایران وارد می‌کردند. از ایران هم برنج و این چیزها حمل می‌کردند.

در اردبیل یک حزب سوسیالیست و یک حزب دموکرات فعالیت داشت. حزب سوسیالیست تقریباً مستقل و مربوط به ایران بود ولی با اجتماعین عامیون و قفقاز ارتباط داشت. منتها نه ارتباطی که دستور بگیرند. در آن موقع هنوز دستوری در کار نبود. گاهی عده‌یی از باکو می‌آمدند. من یادم هست دو نفر از قفقاز به نام‌های اکبر و غفار آمدند. می‌گفتند می‌خواهیم میرزا علی اکبر مجتهد را بکشیم. میرزا علی اکبر مجتهدی بود بسیار متنفذ و شجاع. برادر بزرگ من عزیز نگذاشت. گفت ما با تئوری و گفتار می‌خواهیم کار از پیش ببریم نه با ترور. ارتباطشان با قفقاز به این اندازه بود. با دموکرات‌ها هم مربوط بودند.

در سال‌های بعد از جنگ جهانی اول حاکم اردبیل صارم‌السلطنه اهل نمین بود. همه‌ی ما برادران را به خاطر فعالیت‌های سوسیالیستی گرفتند و در نارین قلعه زندانی کردند. دور قلعه خندق بود و در آن آب می‌انداختند و رفت و آمد از روی پل می‌شد. زندان پانزده شانزده متر از سطح زمین پایین‌تر بود. سلول ما هم در آن‌ته واقع شده و وحشتناک بود. فضای آن‌جا نیز مرطوب و تاریک بود. روی هم بیست و یک نفر این‌جا زندانی بودند. به پای همه‌ی زندانیان زنجیر زده و پای همه را به یک زنجیر بسته بودند. اگر برای رفع حاجت هم می‌رفتند همه‌شان باید بلند می‌شدند و می‌رفتند. مرا چون سنم کم بود پابند و دست‌بند نرده بودند و آن‌ها

خوشحال بودند که به آن‌ها کمک می‌کردم. وقتی هم که پس از یک هفته مرا مرخص کردند، اوقات‌شان تلخ شد که اقلاً "این کمک ما بود. در آن‌جا ما پنج برادر را گرفته بودند. اکثر این زندانی‌ها، بی‌گناه بودند. دو تا از برادرهای من احساسات انقلابی و تشکیلات و سازمان داشتند. سوسیالیست بودند. اما دو تای دیگر اصلاً" در این رشته نبودند. یکی از آن‌ها دائماً" در مسجد نماز می‌خواند و وقتی می‌پرسیدند چرا در مسجد؟ می‌گفت ثواب‌اش بیش‌تر است.

حاکم شهر اهل نمین [نمین در شمال استان اردبیل] بود و نمینی‌ها به پدرم ارادت خاصی داشتند و غالباً" وقتی از نمین می‌آمدند به منزل ما وارد می‌شدند. وقتی که از زندان مرخص شدم، مادرم مرا فرستاد پیش حاکم که برای آزادی برادرهایم اقدام کند. رفتم به دارالحکومه، دیدم که با یک عده از سران عشایر نشسته‌اند و قمار می‌کنند. همه‌ی آن‌ها مشروب می‌خورند و مست بودند. حاکم مرا شناخت. آدم چاقی بود که غالباً" سوار بر اسب در شهر رفت و آمد می‌کرد و از روی اسب با من سلام و علیک می‌کرد. مادرم پیغام داده بود که تمام پسرهایم در حبس هستند. حاکم فراش‌باشی‌اش را صدا کرد. اتفاقاً" او هم نمینی بود و ما را می‌شناخت. حاکم به فراش‌باشی گفت: فعلاً" برو یکی از این اخوانش را آزاد کن تا برای بعدی‌اش اقدام کنم. آمدیم و فراش‌باشی گفت: این‌طور نمی‌شود. گفتم چطور می‌شود؟ گفت آخر این کار خرج و مخارجی دارد. گفتم نه، حاکم دستور داده. گفت نه، این‌طور نیست. برگشتم پیش حاکم و گفتم آقا این پول می‌خواهد. فراش را صدا کرد و گفت برو. بعد آمدیم و فراش دوباره گفت حاکم شوخی می‌کند، باید یک پولی بدهی. دوباره برگشتم پیش حاکم و گفتم که بابا این چه می‌گوید. او را صدا کرد و یک فحشی داد و بالاخره رفت و یکی از برادرهایمان را مرخص کرد.

نظمیه روبرو خانه‌ی ما بود و زندانی‌ها را خیلی اذیت می‌کردند. من معمولاً" برای زندانی‌ها، از خانه آش می‌بردم و به آن‌ها کمک می‌کردم. حالا چه سیاسی بودند و چه غیر آن. یک زندانی بود به اسم مولازاده، یک روز برایش آش بردم. گفت از آش بهتر آن است که برای ما یک هیزم کلفت بیاوری که زیر زنجیر بگذاریم. بعد هم برای اش طناب بردم و فرار کرد، بعدها در باکو او را دیدم.

مدتی پیش از این حوادث، هنگامی که قوای روسیه هنوز در اردبیل بود، رحیم برادرم سعی کرد ژنرال فدوروف فرمانده آن‌ها را ترور کند. محله‌یی به نام قاجاریه بود که سربازخانه‌ی روس‌ها در آن‌جا بود. شب رحیم به در منزل او رفت و در زد که تا در را باز کرد او را ترور کند. محافظ فدوروف که نامش سلیمان و از تاتارهای روسیه بود تیر خورد ولی نمرد. آژیر کشیدند و شلوغ شد ولی رحیم توانست فرار کند. نفهمیدند که کار چه کسی بود. کسی را هم زندانی نکردند. به رحیم مشکوک بودند ولی مدرکی نداشتند. گاهی او را برای چند روز زندان می‌کردند. ولی اساساً "روس‌ها به این مسایل زیاد توجه نداشتند. آن‌ها بیش‌تر با عشایر سر و کار داشتند. چون عشایر هم مسلح بودند و هم تعدادشان زیاد بود.

قفقاز

فکر می‌کنم زمان انقلاب ۱۹۱۷ بود که به قفقاز رفتم. البته در روسیه انقلاب شده بود ولی در قفقاز هنوز خبری نبود. در باکو به مدرسه‌ی «اتحاد ایرانیان» رفتم و بعد به مدرسه‌یی به نام «فرقه» رفتم که ایرانی نبود. در آن اوقات از حوادث قفقاز فقط جنگ ترک و ارمنی یادم است. از ایرانی‌ها هم تعدادی کشته شدند. آذربایجانی‌ها بیش‌تر روزی‌شان از قفقاز می‌گذشت. چون در ایران کار نبود و بیش‌تر به آن‌جا می‌آمدند. پولی که از آن‌جا می‌آوردند در ایران خیلی به دردشان

می خورد. گاو و گوسفند می خریدند یا با خود جنس آورده و در ایران می فروختند. حتا در دهات آذربایجان هم سماور بزرگ ورشویی بود که به احترام مهمان در آن چای درست می کردند.

من در قفقاز فعالیت سیاسی نداشتم. بیش تر مشغول تحصیل بودم. مدرسه‌ی فرقه دبیرستان بود و به زبان ترکی درس می دادند و زبان روسی هم تدریس می شد. در باکو از ایرانی‌ها فقط دکتر سلام‌الله جاوید را می شناختم و غالبا" به منزل‌اش می رفتم. او هم درس پزشکی می خواند و هم رابط بین حزب کمونیست ایران و بین المملل سوم بود.

پس از شکست انقلاب گیلان برادران آقاییوف هم که در انقلاب شرکت داشتند و کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست ایران بودند هم با گروه دیگری از ایرانی‌ها به باکو آمدند. از این ایرانی‌ها احسان‌الله‌خان بیش تر معروف بود. ایرانی‌ها وضع خوبی نداشتند. با کسانی که از گیلان برگشته و شکست خورده بودند، در روسیه هم خوب مدارا نمی کردند. برخورد با آن‌ها بسته‌گی به دیپلماسی داشت. اگر روس‌ها می خواستند با ایران قرارداد به بندند و نزدیک شوند، باشگاه آن‌ها را می بستند، پراکنده‌شان می کردند و سر و صدای‌شان را می خوابانند. بعد اگر در قراردادهای‌شان موفق نمی شدند فوراً" باشگاه آن‌ها باز می شد و این صحبت‌ها را شروع می کردند که راه هندوستان از ایران می گذرد و از این حرف‌ها.

خاطرم هست که احسان‌الله‌خان پسرش را فرستاده بود مسکو که در دانشگاه «کوتو» که ما بودیم درس بخواند. من هم کوشش کردم که او را قبول کنند. ولی پسر احسان‌الله‌خان عقل و شعور درستی نداشت و موفق نشد.

مسکو و دانشگاه «کوتو»

در سال ۱۹۲۳ وارد دانشگاه کوتو^۸ در مسکو شدم. جریان ورودم به این دانشگاه به این صورت بود که پس از ورود به مسکو نزد سلطانزاده رفتم. سلطانزاده رئیس حزب کمونیست ایران و از دوستان برادرم رحیم بود. از دیدن من خوشحال شد. مثل این که با برادرم خیلی صمیمی بود. سلطانزاده مرا به دانشگاه معرفی کرد. علاوه بر هیئت علمی و فرهنگی دانشگاه، یک هیئت هم مافوق بود که ماهیت افراد را تحقیق کند که چه کاره هستند و چرا وارد می‌شوند. چون خارجی‌ها مبالغ‌گرافی خرج می‌کردند که جاسوس بی‌اندازند و یک مدتی هم موفق شده و کارهایی از طریق چینی‌ها و هندوچینی‌ها و دیگر افرادشان که به دانشگاه وارد کرده بودند صورت دادند. بنابراین هیئت مزبور دقت می‌کرد. مرا پیش شخصی به اسم کیتاکاروفسکی فرستادند که در مورد ایران هم مقالاتی به اسم «ایراندوست» می‌نوشت و از یهودی‌های روسیه و رئیس شعبه‌ی شرق بین‌الملل

^۸ - دانشگاه کوتو دانشگاه کمونیستی کارگران شرق

kommunistcheski universities Troujenika Vostoka (KUTIV) این موسسه در آوریل ۱۹۲۱ بنا به دستور کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست روسیه برای آموزش کارگران جمهوری‌های شرقی شوروی تاسیس شد. در آغاز تحت سرپرستی کمیسریای آموزش قرار داشت ولی از اکتبر همان سال تحت نظر کمیسریای امور ملیت‌ها قرار گرفت. در این موسسه رشته‌هایی چون امور حزبی و سیاسی، فعالیت‌های کارگری و اتحادیه‌یی، اقتصاد و مدیریت و حقوق توسط افرادی چون لوناچارسکی، کراسین، پوکرووسکی، تروتسکی، بوخارین، **سلطانزاده** تدریس می‌شد. کوتو برای مدتی تحت سرپرستی برویدو یکی از عوامل استالین در کمیسریای امور ملیت‌ها قرار داشت، پس از او نیز شومیاتسکی امور آن را برعهده گرفت. در سال ۱۹۲۳، دوره‌ی تدریس آن سه ساله شد. وظیفه‌ی اصلی آن تربیت کادرهای حرفه‌یی کمونیست برای فعالیت در کشورهای شرق بود.

سوم بود. من پیش او رفتم، گفت فردا بیا. از آن جا که بیرون می آمدم دیدم [کریم] نیک‌بین [عضو کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست ایران] در اتاق انتظار نشسته و می‌خواهد پیش او برود. نیک‌بین مرا دید و یکه خورد. با این که با هم آشنایی چندانی نداشتیم ولی مرا از باکو می‌شناخت. تصور می‌کرد که من با آقای‌ها که یک وقتی عضو کمیته‌ی مرکزی بودند، ارتباط دارم و شاید هم از طرف آن‌ها معرفی شده‌ام. نیک‌بین با آقای‌ها بد بود. گویا در گذشته در کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست ایران با هم رقابتی داشتند. آقای‌ها سوابق‌شان از کریم نیک‌بین بیش‌تر بود. با حزب کمونیست روسیه هم کار کرده، ولی اینک کنار رفته بودند، در باکو بودند و مشاغل مهمی داشتند. نیک‌بین تصور کرده بود چون آن‌ها اهل اردبیل بودند و من هم اردبیلی هستم، یک ارتباطی با هم داریم. در صورتی که چنین نبود. خلاصه نیک‌بین پیش کیتاکاروفسکی رفته به او می‌گوید که این از طرف آقای‌ها به این جا آمده است تا اختلاف بی‌اندازد. فردای آن روز پیش کیتاکاروفسکی رفتم، دیدم آن محبتی که روز اول داشت حالا برعکس شده. خودش را کنار می‌کشد و می‌گوید ما هرکس را نمی‌توانیم به پذیریم و باید بشناسیم، مایوس شده و بیرون آمدم.

من در مسکو در منزل لطیف‌زاده زنده‌گی می‌کردم. لطیف‌زاده در آن زمان عضو حزب بود و تحصیل هم می‌کرد. ولی اول به منزل یکی از رفقای برادرم، رحیم، به اسم جهانگیر (اسم اول او جهانگیر بود. نام فامیلی او را به خاطر ندارم) رفتم که مقیم قفقاز، استاد دانشگاه و آدم دانشمندی بود. جریان را تعریف کردم. گفت فردا می‌روم نزد کیتاکاروفسکی و این مسئله را روشن خواهم کرد. فردا پیش کیتاکاروفسکی رفته می‌گوید: این‌ها از قدیم با تزار مخالف بودند و جنگیدند و حالا شما با آن‌ها چنین می‌کنید. خاطرتان جمع باشد. بعد به من گفت پیش او برو.

رفتم و دیدم خیلی متواضع و خوش برخورد شده است. خلاصه رفتم و امتحان دادم. دو نفر از من امتحان می گرفتند. پیرزنی بود از ترک‌های عثمانی و یک نفر دیگر که سوالات سیاسی می کرد و آن مقداری که معلومات داشتم جواب می دادم. بالاخره دیدم که خیلی سخت گرفته‌اند. به آن پیرزن که فکر می کنم اسمش حلیمه اوف بود به ترکی گفتم که بابا به این‌ها حالی کن که این از اردبیل آمده، در اردبیل هم وضع این طور است، در دانشگاه میرزا علی اکبر مجتهد هم به ما این چیزها را یاد نداده‌اند. این‌ها چه می گویند؟ استخوان خرد کرده‌ایم و آمده‌ایم این‌جا. او این مطلب را به آن‌ها حالی کرد. از من پرسیدند چند زبان بلدی؟ گفتم خیلی. گفتم زبان تاتار بلدم، تو بلدی؟ گفت نه. گفتم این ترکی که دارم صحبت می کنم بلدی؟ گفت نه. گفتم ترکمنی بلدم. ترکی تمام نقاط را یکی یکی شمردم. گفتم فارسی هم بلدم، تو بلدی؟ گفت نه؟ گفتم حالا انصافاً من بیش تر بلدم یا تو؟ شروع کرد به خندیدن و قضیه دوستانه شد و پذیرفته شدم. بعد از آن که پذیرفته شدم، شروع به درس خواندن کردم و راضی هم بودم. بیش تر تحت تعلیم سندیکاها یعنی پروفیترون (تشکیلات جهانی کارگری وابسته به کمینترن) قرار داشتم.

در مدرسه‌ی کوتو بیش تر نظریه‌های مارکس و انگلس و لنین تدریس می شد و بعد هم مسایل نهضت سندیکایی و انقلاب‌های جهانی. سازمان‌دهی را عملاً یاد می دادند. در مسکو حدود دو ماه نیز در سال در کارخانه‌ی تعمیر واگن‌های تراموای کار می کردم. در سندیکای خود کارخانه هم فعالیت داشتم و نحوه‌ی اداره کردن سندیکاها و این گونه فعالیت‌ها را یاد گرفتم. حزب کمونیست ایران هم جلساتی داشت. به خاطر دارم در یکی از این جلسات سلطان‌زاده برای ما صحبت می کرد. از یکی از اتاق‌های اطراف، عده‌ی چینی بیرون آمدند و چون دیدند که

ما جلسه داریم، همه‌گی روی پنجه پا و یواش یواش به راه خود ادامه دادند که صدای پای‌شان ما را ناراحت نکند. سلطان‌زاده گفت این‌ها یواش یواش راه می‌روند و تند تند انقلاب می‌کنند! سلطان‌زاده به روسی سخن‌رانی می‌کرد. اگر کسانی بودند که تازه آمده و روسی بلد نبودند، نیک‌بین یا ستارزاده یا دیگران به فارسی ترجمه می‌کردند. و اگر همه ایرانی بودند به فارسی سخن‌رانی و گفت‌وگو می‌شد. سلطان‌زاده فارسی کم بلد بود، ترکی‌اش بهتر بود.

کنگره‌ی شرق‌شناسان و مسئله رضاخان

در این میان موضوع رضاخان پیش آمد. احمدشاه در خارج بود و قرار شد که رضاخان تشکیل جمهوری بدهد. روتشتاین سفیر شوروی و آخوندزاده که عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست ایران بود و موسوی که با روسیه مربوط بود می‌گفتند که دیگر رضاخان از خودمان است و حتا گویا به او پیشنهاد کرده بودند که عضو حزب کمونیست بشود و رضاخان گفته بود که حالا زود است. چون ایرانی‌ها مسلمان‌اند و اگر من این کار را بکنم ممکن است از ما برگردند و شما کار خودتان را بکنید. در این میان در سال ۱۹۲۴ در مسکو کنگره‌ی مرکب از شرق‌شناسان اتحاد جماهیر شوروی، بعضی از اعضای برجسته‌ی بین‌الملل سوم و حزب کمونیست شوروی و ایرانی‌های مختلف از تجار ملی گرفته تا کمونیست‌ها تشکیل شد. در یک جلسه گفته شد که رضاخان مردی است مترقی و می‌خواهد ایران را به طرف ترقی سوق بدهد. آزادی‌خواه است و می‌خواهد رژیم سلطنتی را تبدیل به جمهوری بکند. ما گذاشتیم که او نیز مانند مصطفی کمال تقویت شود. غالباً با این نظر موافق بودند، چون نظر را شوروی‌ها می‌دادند. اغلب حضار با این

نظریه که نظریه‌ی شوروی‌ها بود موافق بودند. فقط سه نفر مخالفت کردند. یکی **لادین** برادر نیمایوشیچ و دیگر **لطیف زاده** بود که قبلاً "اسماش را بردیم، یکی هم من [افتخاری] بودم".^۹ ولی هر سه جوان بودیم و من از آن‌ها جوان‌تر بودم. من محصل کوتو بودم و آن دو در دانشگاه شرق‌شناسی^{۱۰} تحصیل می‌کردند. تحصیلات من تمام شده بود. می‌خواستم به ایران برگردم ولی به علت این مخالفت گفتند که شما نباید ایران بروید چون با رضاخان مخالفید و ما با رضاخان دوست و موافق هستیم، شما می‌روید و آن دوستی ما به هم می‌خورد و نباید بروید. پرسیدم کجا برویم؟ گفتند بروید باکو. باکو رفتن من صحیح نبود. برای این که در باکو ایرانی‌های زیادی بودند و اگر در آن‌جا فعالیت می‌کردیم می‌بایست از مراجعت به ایران چشم‌پوشی کنم. ولی علاقه‌ی خاصی به ایران داشتم و تمام نیتم آن بود که به آن‌جا بازگردم و هر کاری که می‌توانم انجام بدهیم در ایران و خودمان انجام بدهیم.

تصمیم گرفتم به ملاقات استالین بروم. در آن زمان هنوز می‌شد از او وقت ملاقات گرفت. رفتم و اتفاقاً بدون معطلی زیاد وقت داده شد. داخل دفتر کار او شدم. خودم را معرفی کردم و گفتم خیلی جوان هستی. واقعاً هم سنم کم بود. این موضوع را که ایرانی هستم و از ایران آمده‌ام این‌جا تحصیل کنم و از مارکس و لنین و غیره اطلاع حاصل بکنم و اگر خوب است به کشور خودم بازگردم و آن‌ها

۹ - جناح چپ حزب کمونیست ایران، علاوه بر سلطان‌زاده، شامل افرادی، چون لادین، لطیف‌زاده اردبیلی، **یوسف افتخاری**، مرتضا علوی و ...، جناح راست را حیدر عمواوغلی و آخوندزاده و دیگران بودند. بازنویس

۱۰ - این دانشگاه دو شعبه داشت. اقتصادی و دیپلماسی. آن‌ها که شعبه‌ی دیپلماسی را تمام می‌کردند قنسول و سفیر می‌شدند و آن‌هایی که اقتصادی را تمام می‌کردند، وابسته‌ی اقتصادی می‌شدند.

را اجرا کنم به او گفتم. بعد گفتم که حالا به من می گویند تو با رضاخان مخالفی به ایران نرو. اگر دولت شوروی صلاح می داند که من بروم و رفتن من برایش ضرر دارد من هم نمی روم. ولی جایی را برایم معین کرده اند که بعدها من نتوانم از آنجا به ایران بروم. استالین خودش قفقازی بود و وضع آنجا را می دانست. پرسید کجا را گفته اند؟ گفتم باکو که پر از ایرانی است و اگر به آنجا بروم همه مرا خواهند شناخت و بعداً "نمی توانم به ایران بروم. تبسمی کرد و تلفن را برداشت و به مرکز اتفاق جوانان تلفن کرد که به فلانی هرکجا که در داخل اتحاد جماهیر شوروی می خواهد برود ماموریت بدهید.

در این زمان پروفیترن مرا در اختیار دولت شوروی گذاشته بود، چون تحصیلاتم تمام شده بود یا باید به ایران می آمدم، یا در اختیار پروفیترن باشم و یا در روسیه بمانم. مقامات پروفیترن پرسیدند که کجا می خواهی بروی؟ گفتم تاجیکستان. آنجا دور دست است و از ایرانی ها کسی آنجا نیست. آن ها هم موافقت کردند.

سفر به تاجیکستان

من اول به جمهوری ازبکستان رفتم. در آن زمان هر جمهوری در جمهوری های دیگر نماینده داشت. در ازبکستان به ملاقات نماینده ی تاجیکستان رفتم. نماینده ی تاجیکستان در سمرقند یک افغانی بود به نام محمد. تازه از راه رسیده بودم و برحسب معمول روسیه با یک شلوار و پیراهن ساده و گرد و خاکی به دفتر او رفتم. به یک خانم روس که منشی او بود گفتم که می خواهم با رفیق محمد ملاقات کنم. گفت حالا مشغول است. کار دارد، بنشین و یک کتاب داد به

من و گفت بخوان و مشغول شو، خواندم و مشغول شدم. بعد یک ساعت بعد از ظهر شد و گفت برویم. گفتم کجا؟ گفت کار ما تمام شد. گفتم من با رفیق محمد کار داشتم، چرا نگفتی؟ گفت آخر رفت دیگر. دیدم تحویل نگرفته‌اند که چه کار داری، چه کار نداری؟ بلند شدم رفتم مهمان‌خانه. بعد رفتم استحمام کردم، لباسی پوشیدم. فردای آن روز آمدم. آن خانم مرا نشناخت. بلند شد و [با] ناز و غمزه‌یی، گفت: آقا با کی کار داری؟ گفتم با رفیق محمد کار دارم. رفت و پس از مدتی آمد و گفت بفرمایید. **گفتم لباس کار خودش را کرد!** محمد مزبور می‌بایست ترتیب مسافرت مرا به تاجیکستان می‌داد.

شورشی‌های با سماچی راه را مسدود کرده بودند. آن‌ها فوق‌العاده وحشی بودند و هرکس را می‌گرفتند خصیتین او را می‌بریدند، سیستم‌شان این بود. محمد مرا معرفی کرد به ارتش مرز که تحت حمایت آن‌ها به تاجیکستان بروم. به مرز رفتم و از آن‌جا با عده‌یی از نظامی‌ها با کامیون به تاجیکستان رفتم. وارد دوشنبه شدم که بعداً اسم‌اش استالین‌آباد شد. در دوشنبه نه مهمان‌خانه بود و نه جایی برای اقامت. یک قهوه‌خانه بود که مسافران در آن‌جا اقامت می‌کردند ولی خیلی کثیف بود. از ایرانی‌های آن‌جا سراغ مهدی طهماسبی (بعدها کامبخش او را لو داد و زیر شکنجه مُرد) را گرفتم و به منزل او رفتم. اتاق‌اش مرتب بود و پذیرایی کردند. مدتی آن‌جا بودم.

در این ایام یکی از افسران ارتش ایران به نام لهاک‌خان در خراسان شورش کرده بود و پس از شکست شورش، او و یاران‌اش به روسیه گریختند. روس‌ها آن‌ها را به دو قسمت کردند. گروهی را و از جمله خود لهاک‌خان را به مسکو فرستاده و گروه دیگر را نیز در تاجیکستان جای دادند. در تاجیکستان بود که محی‌الدین مرا خواست و گفت برای آن‌ها کار پیدا کن. تصادفاً محتاج کسانی

بودیم که حتا دو سه کلاس سواد داشته باشند. آن‌ها را می‌گذاشتیم که الفبا درس بدهند. تاجیک‌ها در آن موقع کسی را نداشتند. من آن‌ها را به دو قسمت کردم. باسوادها را که حتا تا شش کلاس سواد داشتند برای تدریس و بی‌سوادها را نیز که بیش‌تر کشاورز بودند برای زراعت. خود لهاک‌خان را بعدها در مسکو دیدم.

روزی به دیدن یکی از اتباع او که در بیمارستان بستری بود رفتم. فوق‌العاده خوش حال شد، خیال می‌کرد آن‌جا هم یکی رئیس می‌شود و یکی بزرگ است و دیگری کوچک و فکر می‌کرد ما از بزرگان هستیم و به دیدن‌اش رفته‌ایم. شروع به درد دل کردن کرد و گفت: آخر این لهاک‌خان را بگو پدرم «انقلابت» بود مادرم «انقلابت» بود چه چیز ما «انقلابت» بود؟ زنده‌گی ما هم که خوب بود. می‌گفت: یک من تریاک داشتم گفتند اگر تریاک را بگیرند تیرباران می‌کنند. انداختم توی چاه. این همه خسارت دیده‌ام.

این‌ها سطح فکرشان خیلی پایین بود. لهاک‌خان فرمانده‌شان بود و فرمانی داده بود. حزب و دستگاه‌شون هم «پاداشیست» نام داشت. «پاداشیست» یعنی پاداش دادن. افراد زیادی نداشتند. ناراضی بودند و شورش کرده بودند. بعضی از آن‌ها تعریف می‌کردند که زد و خوردی کردیم و عقب نشستیم. گفتند که شوروی‌ها می‌پذیرند. آمدیم دیدیم قوای ارتش شوروی در دو ردیف صف کشیده است. از مرز گذشتیم. خیلی خوش حال شدیم که این‌ها آمده‌اند استقبال ما ولی وقتی آمدیم شوروی‌ها ما را محاصره کردند و گفتند باید اسلحه را بدهید و ما را خلع سلاح کردند و فرستادند به داخل شوروی. افراد لهاک‌خان شعور سیاسی زیادی نداشتند. حالا شاید که خودش یک فکری داشته است ولی افرادش خیر.

از دیگر کسانی که در تاجیکستان ملاقات کردم ابوالقاسم خان لاهوتی بود. وی در ایران صاحب‌منصب ژاندارم بود و پس از یک شورش ناموفق به شوروی

گریخته بود. شورش لاهوتی به ابتکار خودش بود و بنابراین در روسیه هم زیاد تحویل اش نمی گرفتند. موقعی که به تاجیکستان آمدم همان گونه که گفتم محلی برای اقامت نداشتم و پس از مدتی اتاقی به من دادند که در اصل متعلق به لاهوتی بود (لاهوتهی در آن زمان مسافرت بود) ایرانی های تاجیکستان اکثرا "میانه ی خوبی با او نداشتند. لاهوتی آدمی عصبانی بود و وقتی که عصبانی می شد پرت و پلا بسیار می گفت. و اطرافیان اش را می رنجاند. خلاصه در این بین از تاشکند تلگراف می کند که عازم هستم و اتاق مرا خالی کنید. دیدم ایرانی های مخالف او این مسئله را عنوان کرده و می گویند که دیدی حق با ما است و بی خود با او مخالف نیستیم. خلاصه من آن اتاق را خالی کردم و برخوردی پیش نیامد. از جمله کسانی که با او مخالف بودند دو نفر ایرانی به نام دیلمی و مسیح بودند. دیلمی در اداره ی فرهنگ تاجیکستان کار مهمی داشت. لاهوتی در آن زمان زن نداشت. بعدها یک زن روس گرفت که گویا تحصیل کرده هم بود. تا آن زمان وضع خوبی نداشت ولی بعدا" که به تمجید و ستایش از استالین پرداخت کار و بارش خوب شد. می گفتند که زن لاهوتی در ایران جاسوس شوروی ها بوده است.

من با لاهوتی دوست بودم. هر وقت که شعر می گفت اول می آمد منزل و برایم می خواند. می گفتم آقای لاهوتی خودت بخوان، می گفت نه تو بگیر و بخوان. یک ایرانی ترک زبان بود به اسم حسین فارس. زبان اش هم می گرفت و درست نمی توانست حرف بزند ولی همیشه اصرار داشت که بدهید من بخوانم. لاهوتی هم که می دید شعرش را خراب می کند می گفت بده خودم بخوانم. در این میان از تاجیکستان تقاضا کردم که برای ادامه تحصیل در رشته ی حقوق عازم مسکو شوم و به مسکو رفتم.

آن زمان اوضاع تغییر کرده بود. رضاخان تعداد زیادی از کمونیست ها و عوامل شوروی را در ایران قلع و قمع کرده بود و با شوروی ها در افتاده بود. شومیاتسکی

وی در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۲۳-۱۹۲۵، نماینده‌ی تام‌الاختیار شوروی در ایران بود. که در این سال‌ها سفیر شوروی در ایران بود. اینک ریاست دانشگاه کتو را بر عهده داشت که من قبلاً "در آن‌جا تحصیل می‌کردم. وقتی که از دانشگاه حقوق پرونده مرا از دانشگاه کتو می‌خواهند شومیاتسکی متوجه می‌شود که وارد مسکو شده‌ام و گزارش می‌کند که وی مخالف رضاشاه بوده و تصمیم می‌گیرند که اجازه بدهند من بیایم. مرا به سندیکای جهانی احضار کرده و گفتند اگر بخواهید می‌توانید به ایران بروید. من هم مایل بودم که به ایران بازگردم چون خانواده‌ام در ایران بود. گفتند پاسپورت جعلی برایت درست می‌کنیم. گفتم: نمی‌خواهم، چون همیشه به ایران رفت و آمد داشته‌ام و هیچ وقت پاسپورت نداشته‌ام. گفتند برای مخارج راهات پول بدهیم. گفتم نه، پول هم نمی‌خواهم چون در تاجیکستان کار کرده بودم و مقداری پول برایم مانده بود و من خودم می‌روم.

از مسکو به باکو آمدم. لازم بود این پولی که داشتم تبدیل به طلا بکنم که در ایران بتوانم خرج بکنم. میرمحمود نامی از مجاهدین اردبیل بود که در آن‌جا تجارت داشت. نزد او رفتم و گفتم می‌خواهم به ایران بروم. پولی دارم که می‌خواهم آن را تبدیل کنم. پس از آن که پول را نشان‌اش دادم، رفت و اطراف را کاوش کرد و یک مقدار سکه‌ی طلا برای من آورد. اتفاقاً قانونی گذرانده بودند و برای کسانی که خرید طلا و جواهرات می‌کنند مجازات‌های سختی قایل شده بودند. ولی میرمحمود مرا می‌شناخت. در باکو در مدرسه منزل کرده بودم. چون تابستان بود و مدارس تعطیل بود. یک محصلی هم در آن‌جا منزل کرده بود. من شب آمدم بخوابم و طلاها را از جیب در آوردم و زیر سرم گذاشتم که گم نشود. صبح هنوز هوا تاریک و روشن بود که دیدم در می‌زنند و فریاد می‌کنند باز کنید. در را باز کردم. گفتند شما را گپتو می‌خواهد. نگو آن محصل شبانه رفته گزارش

کرده که این جا یک نفر خوابیده طلا دارد. رفتم و گفتند این را از کجا آورده‌ی؟
گفتم این را از یک صراف گرفته‌ام. پرسیدن نام او چیست؟ گفتم: اگر او
می‌دانست که من اسم او را می‌گویم به من نمی‌داد. گفتند نه خیر چنین نیست چون
به یک نفر انقلابی کمک کرده است می‌خواهیم در آینده کمک‌اش کنیم. گفتم:
او کمک شما را نمی‌خواهد همین کافی است. مرا یک مقدار نگه داشتند و سخت
گرفتند و بعد که دیدند فایده‌ی ندارد مرخص‌ام کردند. سوار کشتی شدم که به
آستارا بروم.

آخوندزاده از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست ایران هم در کشتی
بود. به من گفت: آقای **افتخاری** کجا می‌روی؟ این‌ها نمی‌دانستند که به من از
طرف سندیکای جهانی ماموریت داده‌اند. من دیدم پیرمرد و زحمت‌کش هست
نباید پنهان کنم. گفتم: به ایران می‌روم. گفت: گپئو می‌داند؟ گفتم: من با گپئو
کاری ندارم. من از ایران آمده‌ام و به ایران بر می‌گردم. گفت نه باید اجازه بگیرم.
اگر اجازه‌نگیری من می‌روم اطلاع می‌دهم که تو را بگیرند. گفتم: بابا بزرگ‌ترین
سازمان اتحاد جماهیر شوروی اجازه داده‌اند که بروم، حالا من به گپئو بروم؟
گفت: نه، نمی‌شود. دیدم اگر برود گزارش کند، مرا می‌گیرند و به باکو تبعید
می‌کنند و بعد هم محبس و زیرزمینی و اسباب زحمت. بنابراین خودم به باکو
برگشتم و اطلاع دادم که من می‌خواهم از سرحد رد شوم.

بازگشت به ایران

بعداً دوباره از باکو به آستارا برگشتم. چون آستارا را پدر بزرگ من آباد کرده
بود، در آن‌جا نفوذ داریم. گمرک آن‌جا در اجاره‌ی پدر بزرگم بود و امین‌بند به

حساب می‌آمد. بنابراین آن‌جا آشنا زیاد داشتیم. سفارش کردم اسبی حاضر کنند تا شب رد شوم. صاحب اسب گفت: این اسب راه را بلد است و شما را می‌برد. فقط متوجه باشید که سرتان به درخت نخورد. همان‌طور که گفته بود اسب خودش ما را رساند و در آن سوی مرز مرا تحویل گرفتند. برادرم در بندر پهلوی بود، شب رفتم آن‌جا خوابیدم و فردا شب به رشت آمدم. برادرم از ورود من اطلاع نداشت ولی می‌دانست در روسیه هستم و برای او عادی بود. فکر نمی‌کرد آمدن من جنبه‌ی سیاسی دارد. در رشت یک ارمنی بود که در مسکو کمک‌اش کرده بودم تا تحت عمل جراحی قرار گیرد، او در رشت عکاس بود. در آن وقت برای عبور از شهری به شهر دیگر جواز می‌دادند. او رفت و یک جواز شهربانی برایم درست کرد که به تهران بیایم. در تهران در منزل یکی از رفقا به نام عطاالله آرش که مکانیک و راننده‌ی خوبی بود منزل کردم. آن موقع حسابی را ملاقات کردم. او از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست ایران و از محصلین دوره‌ی اول کوتو بود. حسابی و تعدادی از کمونیست‌های ایرانی برای شرکت در کنگره‌ی دوم حزب کمونیست ایران (که به کنگره‌ی ارومیه شهرت یافت و ظاهراً در اوکراین تشکیل شده بود) عازم شوروی بودند و از من خواهش کرد که در ایران باشم تا برگردد. و گفت که تهران خالی است. در این مدت من دو ماه در تهران بودم و فکر کردم که در تهران هم می‌شود فعالیت کرد. ما یک اتحادیه‌ی از محصلین تشکیل دادیم و این اتحادیه به سرعت توسعه پیدا کرد. البته آن وقت در ایران دانشگاه نبود. فقط یک مدرسه عالی طب، یک مدرسه عالی حقوق و یک مدرسه عالی کشاورزی بود.

در آن زمان اعتصابات‌ی تشکیل دادیم. محصلین خواسته‌هایی داشتند. خواسته‌های‌شان درست خاطر من نیست. ولی موفق شدند. تدین وزیر فرهنگ بود.

تی چند از این محصلین بعدها نیز آشنایی خود را حفظ کردند، مانند دکتر شفيعی که اهل گیلان بود و در مدرسه شوروی تدریس می‌کرد و ضمناً درس هم می‌خواند، بعداً" دکتر شده بود و در رشت مطب داشت. دکتر جلال عبده بود، دکتر پاکپور بود که بعداً" دندان‌پزشک شد. عبده‌یی از آن‌ها بعداً" دانشگاه رفتند و پزشک شدند و بعدها نیز لطف و محبت آن روزهای اتحاد و اتفاق را داشتند^{۱۱}.

در آن زمان خوزستان بزرگ‌ترین مرکز صنعتی کشور بود. ولی در سایر نقاط هم مراکز کارگری وجود داشت. بزرگ‌ترین اتحادیه‌ی کارگری ایران در بندر انزلی بود که تحت سرپرستی آخوندزاده بود. آخوندزاده را بعد از ایران تبعید کردند. رشد و توسعه‌ی این اتحادیه به معاملات تجارتي ایران و شوروی بسته‌گی داشت، اگر این معاملات تجاری توسعه پیدا می‌کرد، تعداد کارگران و اعضای اتحادیه زیاد و تشکیلات قوی می‌شد و اگر تجارت نبود کم‌کم تحلیل می‌رفت. در تهران نیز اتحادیه‌یی داشتیم که بیش‌تر کارگران چاپ‌خانه و کفاش‌ها و امثالهم در آن عضویت داشتند.

در این مرحله در تهران فعالیت کارگری نداشتم. فقط در امور دانش‌جویی شرکت کردم. ولی از جمله کسانی که من با آن‌ها آشنا بودم و می‌دانستم در امور کارگری فعالیت دارند همان عطاالله‌خان آرش بود و برادرش رضاقلی که عضو کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست بود و در چاپ‌خانه کار می‌کرد. برادرش نقش مهم‌تری داشت. یکی دیگر کارگر کفاشی بود به نام حقیقت که بعدها عضو حزب توده شد و اسم‌اش را به کی‌مرام تغییر داد. این کارگران با حزب کمونیست ایران مربوط بودند. من در میان آن‌ها فعالیت نکردم و آشنایی هم نمی‌دادم.

۱۱ - برای آگاهی بیش‌تر از این اعتصاب دانشجویی ر.ک جلال عبده، چهل سال در صحنه‌ی قضایی، سیاسی و دیپلماسی ایران و جهان، به کوشش مجید تفرشی، صص ۶۵-۷۰.

خوزستان

بالاخره در اواسط سال ۱۳۰۶ عازم خوزستان شدم. این اقدام از چند لحاظ عمل دشواری بود و امید چندانی به موفقیت آن نداشتم. اولاً: نه من، نه حزب کمونیست، نه سندیکا و نه رفقای ما هیچ یک از اوضاع خوزستان کم‌ترین اطلاعی نداشتیم. آن‌ها فقط می‌گفتند که به محض ورود تو در خوزستان دستگیرت خواهند کرد.

دومین مسئله این بود که ورود آرامنه و ترک‌ها به خوزستان خیلی مشکل بود و تحت نظر قرار می‌گرفتند. این امر دلایل سیاسی داشت. چرا که می‌ترسیدند خطرناک باشند.

من راه را دور کردم و از راه لرستان نرفتم. برای این که لرستان شلوغ شده و شورش بود ناچار شدم از طریق اصفهان و شیراز و بوشهر و با کشتی بروم. ورود به خوزستان آن هم توسط کشتی کار بسیار مشکل بود. یک ارمنی از اصفهان با من همراه بود و با هم در یک ماشین بودیم. دوتا بچه هم داشت و آن‌ها را برای ادامه‌ی تحصیل به هندوستان می‌برد. این ارمنی پیرمرد و فوق‌العاده سنگین بود. از بابت بچه‌هایش هم نگرانی داشت که مبادا ژاندارم‌ها نظر داشته باشند. بچه‌هایش هم قشنگ بودند. به من اطمینان کرد و خودش و هم بچه‌هایش را به من سپرد. تا برازجان آمدید ولی چون باران می‌آمد یک هفته در آن‌جا ماندیم. شب اول در یک قهوه‌خانه تازه تعمیر اقامت کردیم. صبح دیدم این پیرمرد نمی‌تواند از جا بلند بشود. چه کنیم و چه کار نکنیم. از ادارات پرسیدم، گفتند تلگراف‌خانه نزدیک است. رفتم پیش رئیس تلگراف‌خانه و بیماری پیرمرد ارمنی را مطرح کردم و گفتم که دارد می‌میرد. گفتم ما در این‌جا هم اتاق داریم هم بخاری. پیش خدمت هم به

شما می‌دهیم و هیچ نگران نباشید. بروید و بیایید. آمدم پیرمرد را به آن‌جا برده و تا یک هفته در برازجان بودیم.

بعد از یک هفته به طرف بوشهر حرکت کردیم. در راه واسموس جاسوس معروف آلمان خیلی به ما کمک کرد. چون وقتی که ماشین‌ها گیر می‌کرد با دستگاہی که داشت می‌آمد و ماشین را بیرون می‌کشید.

پس از مدتی به بوشهر رسیدیم. پیرمرد ارمنی به پاداش خدمت من یک بطر مشروب داد و گفت این ساخت خودم هست. من هم مشروب نمی‌خوردم و آن را که هم شیشه‌اش قشنگ بود هم خودش زیبا بود، رنگ‌اش هم خوب بود، گذاشتم توی چمدانم و از هم جدا شدیم.

دو سه روز در بوشهر بودم و بعد با کشتی عازم خرمشهر شدم. دیدم در کشتی عده‌یی از گرمای اتاق‌ها به عرشه آمده و نشسته‌اند و دارند مشروب می‌خورند. یکی مثل داش مشدی‌ها گفت: بفرمایید. من نزدیک شدم و به آن‌ها گفتم اجازه بدهید من سفره‌ی شما را رنگین‌تر کنم. آمدم و این مشروب را به آن‌ها دادم. مثل این که دنیا را داده‌اند. پرسیدند که تو چه کاره‌یی و کجا زنده‌گی می‌کنی؟ گفتم والله من بیکارم در قم دست‌فروش بودم و حالا می‌گویند خوزستان کار هست و به آن‌جا می‌روم شاید کاری پیدا کنم. یکی از آن‌ها گفت: «به جدم تو استخدام شدی.» معلوم شد اسم او بهشتی است و آن‌ها مأمور اداری طرق هستند. بهشتی گفت من اصلاً "خودم تو را استخدام می‌کنم. هرکس پرسید بگو من کارمند دولتم. دیگر نگو من از قم می‌آیم. من این را از خدا می‌خواستم و بهترین وسیله‌یی بود برای ورود من چون با یک عده کارمند دولت بودم. با هم آمدیم خرمشهر نه آن‌ها را تفتیش کردند و نه پرسشی مطرح شد. یکی از آن‌ها که مأمور دادگستری بود گفت من جزایری هستم و این هم سیدعباس‌خان بهشتی است و با هم به اهواز رفتیم.

در آنجا در مهمان‌خانه‌ی «اسلام» منزل کردیم. شنیده بودم یکی از رفقای ما آنجا در فرهنگ کار می‌کند. به سید عباس خان گفتم که من یک گردشگر بکنم. گفت: من هم می‌روم البرز رئیس شهربانی را ببینم. معلوم می‌شد با البرز دوست است. من هم رفتم علی آوینی را که در اداره‌ی فرهنگ کار می‌کرد پیدا کردم. گفت این‌جا تحت نظر است و به یک طریقی منزل ما بیا. گفتم می‌آیم. فقط دو سه روز می‌مانم که این‌ها بروند. آمدم منزل و سید عباس خان گفت پاشو برویم. گفتم کجا؟ گفت برویم استخدام کنیم. آمدم اداره‌ی طرق. یک مهندس روس بود گویا راه جلفا را او ساخته بود. به این مهندس روس گفت که این خط فارسی‌اش خیلی خوب است و به وجودش احتیاج است. او هم گفت خیلی خوب بیاید استخدام بشود. برگشتیم به منزل ولی همین که خارج شد چمدانم را برداشتم و یک یادداشتی گذاشتم که من برگشتم بروم آذربایجان. چون در آنجا یکی از اقوام فوت کرده و من دیگر نمی‌توانم بمانم.

منزل آوینی آمدم. آوینی گفت من یک همسایه‌ی دارم که از وضع خوزستان کاملاً مطلع است و اگر اجازه می‌دهی او بیاید با شما صحبت بکند. او این‌جا دبیر است و تدریس می‌کند. گفتم بیاید و آمد. دیدم جوانی نیک و از میلیون است. او را انگلیس‌ها اذیت کرده و از آبادان به اهواز تبعید کرده بودند. گفت: شما چه کمکی می‌خواهید؟ گفتم یکی این است که شما به من اطلاع بدهید بینم مرکز کارگری این‌جا کجاست؟ گفت آبادان. گفتم می‌توانید کمک کنید من بی سروصدا وارد آنجا بشوم. گفت من یکی از رفقایم را می‌خواهم که بیاید و در آبادان برایتان اتاقی اجاره کند. او شما را با خودش خواهد برد و جای ساده و راحتی است. همین کار را هم کرد و از رفیق‌اش که اسم‌اش هژبری بود دعوت کرد و آمد. مثل این که یک جایی کار می‌کرد که خانه اجاره می‌دادند. یک اتاق برای من اجاره کرد و به آبادان رفتم. حالا نوبت پیدا کردن کار بود.

چه‌گونه در پالایشگاه کار پیدا کردم

پالایشگاه آبادان از باکو بسیار مجهزتر و بهتر بود و مانند باکو نفت به دریا نمی‌ریخت و ناراحتی ایجاد نمی‌کرد. در آبادان انگلیسی‌ها محله‌ی خاص خود را داشتند و هیچ کس را به آن راه نمی‌دادند. حتا اگر یکی از انگلیسی‌ها نیز با یک زن ایرانی ازدواج می‌کرد، او را نیز از آن‌جا رد می‌کردند. اسم محله‌ی انگلیسی‌ها بریم بود. واقعا" در وسط این جزیره یک بهشتی برای آن‌ها ساخته شده بود که همه چیز داشت. محل شنا، باشگاه و خانه‌های عالی و مجهز داشتند و راحت بودند. کسی هم حق ورود به آن‌جا را نداشت. محله‌ی دیگری بود به اسم بوآرده. این محل عرب نشین بود، ولی انگلیسی‌ها نظر داشتند آن را از چنگ اعراب در بیاورند. اکثر خانه‌های اعراب از حصیر و بوری‌ا ساخته شده بود و انگلیسی‌ها بارها آن‌جا را آتش زدند و اجازه ساختمان و تعمیر مجدد نمی‌دادند. محله‌ی دیگری بود به اسم احمدآباد. این احمدآباد به نام یک احمد نامی بود گیلانی که شهردار آن‌جا بود. احمد مزبور در جریان اعتصاب کارگران توسط انگلیس‌ها زیر ماشین رفت. احمدآباد کثیف‌ترین محله‌ی بود که در عمرم دیده بودم و حتا توالت هم نداشت و مردم لب آب می‌نشستند. البته آبادان کلا" این‌طور کثیف بود، ولی کانال‌هایی حفر کرده بودند که با جزر و مد این مدفوع و کثافات به دریا می‌رفت. ولی احمدآباد این چیزها را هم نداشت. غالبا" بیماری‌ها از آن‌جا شروع می‌شد. وضع کارگران بسیار بد بود. یک کارگر که سوابق خیلی زیادی داشت حداکثر حقوقی که می‌گرفت نه تومان و حداقل اش شش تومان یعنی روزی دو ریال بود. کارگرها خیلی با عسرت زنده‌گی می‌کردند. انگلیسی‌ها نفت کثیف و به درد نخور را در چالهی می‌ریختند و زنان کارگران برای تأمین سوخت منزل به آن‌جا می‌آمدند و

پیت‌های‌شان را آورده و پر می‌کردند و می‌بردند. نفت به سر و کله‌شان می‌ریخت. لباس‌شان پاره پاره بود و از این رو عورت‌شان پوشش مناسبی نداشت و انگلیسی‌ها با زنان‌شان می‌آمدند و عکس بر می‌داشتند. این قبیل حرکات انگلیسی‌ها و بدبختی کارگران ایرانی یک تنفر عجیبی ایجاد کرده بود. خلاصه زمینه را برای تشکیلات و سازمان کارگری خود انگلیسی‌ها آماده کرده بودند دیگر احتیاجی به تحریکات نبود.

ولی مسئله استخدام من حل نشده بود. چون می‌بایستی بروم میان کارگران و خارج از کارگر نمی‌شد کاری کرد و به علاوه فوراً می‌فهمیدند. می‌بایستی حتماً استخدام بشوم. نحوه‌ی استخدام این بود که کارگران به محوطه می‌آمدند و انگلیسی‌ها می‌رفتند و از بالا نگاه می‌کردند. کارگرهای بیکار جمع می‌شدند هر یکی گردن کلفت‌تر و تازه نفس‌تر و سالم‌تر بود او را استخدام می‌کردند و مرا که جثه‌ام کوچک بود و خودم هم ضعیف‌تر بودم استخدام نمی‌کردند. دو ماهی سرگران بودم، پولم هم تمام شده بود. وضعم هم داشت بسیار خراب می‌شد. یک روز که جلوی اداره‌ی استخدام نشسته بودم و با کارگرها دوزبازی می‌کردیم یک انگلیسی بلند قد از «آفیس» (اداره، دفتر) بیرون آمد. رئیس آن‌جا بود. یک دقتی کرد و چیزی به فارسی گفت و رد شد و به اداره برگشت. در اداره محمود نامی بود و منشی آن‌جا، آمد بیرون و گفت مستر شما را می‌خواهد. من فکر کردم این‌ها که می‌گویند انگلیسی‌ها فوراً می‌گیرند حتماً این یک حدس زده. وارد دفتر او شدم و پرسید که شما چکاره هستید؟ گفتم حتماً مستر شناخته. گفتم والله من دست‌فروش بودم حالا آدمم این‌جا. می‌گویند کار نیست. حالا می‌خواهم برگردم ولایتم پول ندارم. سرگردان شدم. گفت سواد داری؟ گفتم سواد ندارم اما یک کمی خواندن و نوشتن بلدم. گفت: سوهان‌کاری بلدی؟ گفتم پیش یک نفر سه

چهار ماهی کار کرده‌ام. (سوهان کاری بلد بودم، چون در کارخانه‌ی تراموای‌سازی در مسکو سالی دو ماه کار می‌کردم.) گفت: شما را یک جایی می‌فرستم برو کار کن. گفتم: متشکرم. گفت: برو یک عریضه بنویس و بیاور، من موافقت می‌کنم و شرح می‌نویسم.

آمدم به شهر، یک عده‌ی نشسته بودند با ماشین هم می‌نوشتند. به یکی از آن‌ها گفتم یک عریضه‌ی بنویس. عریضه‌ی نوشت که من زن و بچه دارم، بیکارم و به من کار بدهید. ولی لحن عریضه به من برخورد. زن و بچه ندارم که به انگلیسی‌ها تملق بگویم و صدقه بخواهم. گفتم نه این را نمی‌خواهم. گفت این فرمی هست که به ما سپرده‌اند خیلی مظلومانه بنویس. عریضه را برداشتم آوردم اداره‌ی پلیس. به انگشت‌نگاری رفتم. در انگشت‌نگاری یک ارمنی نشسته بود. اداره‌ی پلیس خود شرکت نفت بود. مقداری سوال و جواب کرد و گفت: برو برای من آب خوردن بیاور. در آن موقع مغرور بودم و با ناراحتی رفتم که آب بیاورم. استکان از دستم افتاد و شکست و شروع کرد به تمام ایرانی‌ها فحش دادن. خواستم بلند بشوم و بزنم، دیدم نه همه‌ی این‌ها باطل می‌شود. هرچی گفتم سرم را پایین انداختم. بالاخره انگشت‌نگاری تمام شد. بعد گفتند به بهداری انگلیسی‌ها برو. در آن‌جا نیز کارم تمام شد و ما را فرستادند یک جایی که «ورک‌شاپ» (*workshop*) (کارگاه) می‌گفتند. این‌جا به ظاهر آموزش‌گاهی بود که در آن به بچه‌ها کار یاد می‌دادند ولی در واقع یک مرکزی بود که هر کجا کارگر می‌خواستند از این‌جا یک عده را می‌فرستادند. کار تمام می‌شد بر می‌گشتند به همان‌جا. سوهان کاری و این قبیل چیزها هم یاد می‌دادند. گاهی مرا این طرف و آن طرف می‌فرستادند و خوب بود. می‌توانستم در پالایشگاه بگردم. به تدریج تحقیق کردم و با آن دسته از کارگران که با خزع‌ل مبارزه کرده بودند هم آشنا شدم و مقدمه‌ی کار را فراهم کردم.

تشکیل اتحادیه‌ی کارگری در میان کارگران صنعت نفت

قبل از ورود من به آبادان جریاناتی بود که انگلیسی‌ها موافق آن نبودند. یکی از آن‌ها این است که گروهی از پارسی‌های فارسی‌زبان از هندوستان بلند می‌شوند و برای کشاورزی به آبادان می‌آیند. آن‌ها به کشت و زرع مشغول می‌شوند و چون زمین بکر و آن‌ها هم وارد بوده و آب هم به قدر کافی هست، محصول عجیبی می‌دهد. انگلیسی‌ها که می‌بینند اگر این کار رونق بگیرد از لحاظ مزد کارگر رقیب پیدا می‌شود موقعی که محصول‌شان می‌رسد، یک شب کل محصول و اموال آن‌ها را آتش می‌زنند. پارسی‌های هندوستان متوجه شده و دستگاه‌شان را جمع می‌کنند و می‌روند، ولی جنبش کارگری نبوده، هیچ صحبتی از این که کارگری باشد و متحد باشد و با هم مبارزه بکنند این‌ها در بین نبود. گویا هندی‌ها اتحادیه‌ی برای خودشان داشته‌اند ولی ایرانی‌ها نداشتند. ایرانی‌ها از هندی‌ها یک مقدار تفر داشتند، چون هندی‌ها بیش‌تر به آن‌ها آقایی می‌کردند.

حالا باید رفیقی پیدا می‌کردم. رفقا را اول از میان کسانی پیدا کردیم که احساسات ملی داشتند و با شیخ خزعل مبارزه کرده بودند. اولین کسی که پیدا کردم، **شعبان کاوه** بود. شعبان کاوه یکی از متخصصینی بود که بار سنگین را با دستگاه‌اش بلند می‌کرد، دستگاهی بود به نام ریگ (دستگاه و ابزار *rig*). شعبان کاوه آدم پاکی بود. با این که بی‌سواد بود هم عاقل بود و هم با تجربه. علاوه بر این آبادنی‌ها را هم خوب می‌شناخت. کم‌کم به خانه‌اش راه پیدا کردم. (یک پسر داشت که بعداً "سرهنگ شد و حالا در ایران نیست. خودش هم فوت کرده است.) به تدریج خیلی صمیمی شدیم. پس از مدتی برایش فاش کردم کی هستم و نظرم چیست. فوق‌العاده خوشحال شد. گفت که حتماً "پیش ما بیا. دومین کسی که کاوه

معرفی کرد و من دنبال‌اش رفتم و پیدا کردم **حسنعلی ثابتی** بود. سومین شخصی که پیدا کردم نجاری به اسم **وفایی** بود. وفایی را بعداً "من به مسکو فرستادم تا آن‌جا درس بخواند. (یک روز در زندان بودم که او را هم به آن‌جا آوردند. او فوت کرده است.)

به تدریج در میان کارگران نفوذ کردیم و تشکیلات را فوق‌العاده گسترش دادیم. کار به سرعت پیش می‌رفت. حالا مشکل این بود که چه‌گونه در خوزستان مسافرتی کنم. برای این‌که انگلیسی‌ها همه‌جا سیم‌کشی کرده بودند و کسی حق ورود نداشت. مهمان‌خانه هم نبود. می‌پرسیدند که کجا می‌روی و برای چی آمده‌یی و با کی کار داری و کجا منزل می‌کنی؟ بنابراین رفتن به شهرها مشکل بود. من هم ترک زبان بودم. رفقا وسایل را فراهم کردند. قصد داشتم به آغاچاری بروم، آغاچاری سیم‌کشی شده و دم‌دَرش مامور ایستاده بود. از هیچ‌کجا هم نمی‌شد وارد شد، اطراف‌اش هم کوه بود. می‌خواستم به آن‌جا بروم. با رفقا مشورت کردم که چه کنم و چه‌طور وارد بشوم. گفتند این‌ها به هندی‌ها بیش‌تر اطمینان دارند تا ما و این‌جا هندی‌ها کفاشی دارند. ما چهارتا کفش از او می‌گیریم تو ببر به طرف‌اش بده و به عنوان این‌که کفش می‌برم وارد شو. البته رفقای‌شان را نیز معرفی کردند که با این‌ها بنشینیم و صحبت بکنیم.

آمدم دم در آغاچاری گفتم با کی کار دارم. بعد دیدم یک هندی خیلی پیر آمد و خیلی هم مهربان بود آمد و بغل گرفت و بوسید و چمدان‌ها را برداشت. گفتم نه من بر می‌دارم. یکی خودش برداشت و یکی من برداشتم، آمدیم خانه‌اش. حالا محبت این پیرمرد موجب عقب ماندن کار ما شده، هرکجا می‌روم این روی محبتی که جاها را به من نشان بدهد با من می‌آید. بالاخره گفتم من با شما که می‌روم خجالت می‌کشم. من این چند روزی که این‌جا هستم می‌خواهم این کوه‌ها

و همه جا را بینم و بگردم. اگر شما با من نیاید من بهتر می توانم بگردم، چون من جوانم. قبول کرد. رفقا را پیدا کردم و تشکیلاتی به راه انداختیم. بعد به وسیله خود کارگرا توانستیم همه جا تشکیلات بدهیم. تشکیلات ما وسعت پیدا کرده بود و محتاج به کادر بودیم. کارها می بایست اداره شود و عیب کار این بود که همه چیز در خوزستان قدغن بود. ایرانی ها حق نداشتند باشگاه، شرکت تعاونی و هر چیزی که جنبه اجتماعی دارد، داشته باشند.

من به دیدن رئیس فرهنگ آبادان رفتم و گفتم که می خواهیم باشگاه ورزشی داشته باشیم، ما هم ایرانی هستیم. جوان خیلی خوبی بود و اجازه داد، آمدم اولین باشگاه ایرانی را برپا کردیم. انگلیسی ها غوغا کردند. اما مردم، زن و مرد و کوچک و بزرگ آمدند برای تماشا و خوشحال بودند که ایرانی هم باشگاه دارد، انگلیسی ها فوراً اطراف اش را گرفتند و تحت نظر بود. دو ماه کشمکش داشتیم. باشگاه فقط فعالیت های ورزشی داشت ولی برای جلب مردم بسیار خوب بود و تمام شهر رو به آن جا آمده بود. بعد از دو ماه باشگاه را از طرف استانداری بستند و دیگر باز نشد. برای تشکیلات به کادر احتیاج بود و لهندا مدرسه یی شبانه و محرمانه تشکیل دادیم و من به افرادی که مورد اطمینان بودند مطالبی راجع به سندیکاها تدریس می کردم. شخصی را به من معرفی کرده بودند که اهل آستارا بود و میرایوب شکبیا نام داشت. مثل این که بعدها در ارومیه به اتهام هم کاری با پیشه وری کشته شد. به او گفتم که شما این جا نمی توانید هیچ کاری بکنید، چون متوجه می شوند. از فرهنگ آمده بود و آن جا تدریس می کرد. به شکبیا گفتم که شما محرمانه فقط بیاید فارسی درس به دهید. کادر مختصری تشکیل داده بودیم ولی کافی نبود. در این بین رحیم همداد که از محصلین کوتو و از مسکو با من آشنا بود، یک سال بعد از ورودم از طرف سندیکای جهانی به کمک من آمد. ارتباط با

سندیکای جهانی از چند جهت برقرار بود. ما مکاتبات مان را به علی آوینی می دادیم. او هم در تهران تحویل سندیکا می داد، آن ها هم رد می کردند. به این طریق ما ارتباط داشتیم. عده یی از رفقای ما مانند حسین شرقی و آرش و برادرش رضاقلی در تهران بودند. رضاقلی با آن که کمونیست و عضو کمیته مرکزی بود ولی سندیکالیست بود. کارش بیش تر امور کارگری بود با اتحادیه ی کارگری سر و کار داشت.

در خوزستان تشکیلات ما بسیار کامل شده بود طوری بود وقتی رحیم همداد آمد من یک روزه او را استخدام کردم. ولی از لحاظ مادی خیلی در مضیقه بودیم. من با ماهی هشت تومان حقوق استخدام شدم که بعد ده تومان شد. ماهی هشت تومان هم رحیم می گرفت، جمعا "هیجده تومان. البته من سپرده بودم پول را او خرج کند، چون بلد نبودم. یک خانه ی در بست گرفته بودیم، به چهارتومان. می ماند چهارده تومان. با چهارده تومان ما دو نفر باید زنده گی می کردیم. یادم هست که حتا یک روز هم بیرون غذا نمی خوردیم، چون نمی توانستیم. اما هفته یی یک روز جمعه به نخلستان می رفتیم. یک کرمانشاهی بود که قهوه خانه داشت. می گفتند دم پخت خوبی دارد. آدم با محبتی بود. یک روز زودتر از رحیم رسیدم. گفتم یک چایی برایم بیاورید. وقتی رحیم آمد گفتم من یک چایی اضافه خوردم، گفت ما نداریم من نمی دهم. گفتم تو بده من در چیز دیگر صرفه جویی می کنم. این قدر ما از نظر مالی در مضیقه بودیم و همین هم سبب موفقیت ما شد. چون می دیدند یک آدمی که وضع زنده گی اش این طوری است دیگر سیاسی نمی تواند باشد. از اول تا آن روزی که گرفتار شدیم انگلیسی ها توجهی نداشتند، تشکیلات فوق العاده وسعت پیدا کرده بود و ما می توانستیم کارهای برجسته یی انجام دهیم.

اعتصاب

در آن موقع مذاکراتی درباره‌ی نفت شروع شده بود. انگلیسی‌ها می‌بایست بعد از سی سال تاسیسات را تحویل ایران می‌دادند و مرخص بشوند و دیگر ادعایی نداشته باشند. ولی انگلیسی‌ها می‌خواستند آن را تمدید بکنند. یکی از نقشه‌های شان از برقراری حکومت رضاشاه این بود که این قرارداد تمدید بشود و مدت سی سال را شصت سال‌اش بکنند. ما در این موقع نفوذ داشتیم. حتا میان افراد ملی هم نفوذی داشتیم و از ما خوش‌شان می‌آمد. قرار بود روزی که این قرار داد به مجلس می‌رود به کارگران بگوییم که اعتصاب بکنند. بنابراین دستور دادیم کم‌کم آماده بشوند. تا این‌که یک روز کاری با کارگر دیگر دعواش می‌شود. یکی از آن‌ها می‌رود به منشی می‌گوید که آن یکی مرا به عضویت در اتحادیه دعوت می‌کرد. منشی خبر می‌دهد و می‌روند خانه‌ی او را می‌گردند و یک مرامنامه‌ی که البته دستی نوشته بود بیرون می‌آورند. انگلیسی‌ها هم به افرادی حمله می‌کنند که در تاسیس باشگاه شرکت داشتند. می‌آیند باشگاهی‌ها را می‌گیرند و ما را هم گرفتند. اما قبل از این‌که ما را بگیرند ما پیش‌بینی‌هایی کرده بودیم. از آن جمله عده‌ی از کارگران را که انگلیسی‌ها برای دائم اخراج کرده بودند ما وارد شهربانی کرده بودیم. یک عده از پلیس‌ها در آبادان و اهواز و جاهای دیگر از رفقای خودمان بودند. این‌ها در جلسات ما شرکت می‌کردند. در عین حال که آژان و پلیس بود در جلسات ما شرکت می‌کردند. باشگاهی‌ها را گرفتند. رکن‌الدین مختاری رئیس کل شهربانی خوزستان بود. برای تحقیقات از اهواز به آن‌جا آمد. قبل از این‌که ما را بگیرند یک گرفتاری عجیبی پیش آمد. وقتی که من شنیدم رفقا را گرفته‌اند به یکی از کسبه که واسطه‌ی مکاتبه‌ی ما با تهران بود گفتم: آن‌جا سری بزن و اگر نامه‌ی آمده پاره بکنند و به او بسپرنند اگر نامه‌ی آمد پاره بکند. آمدم پیش او نامه‌ی آمده بود کنجکاوی مرا واداشت که نامه را بخوانم. بالای مغازه‌اش

قهوه‌خانه بود. رفتیم بالا و خواندم. دیدم حسین شرقی که از محصلین دوره اول کوتو بود به تهران آمده و نامه‌یی نوشته که آمده‌ام و بعد از این می‌خواهم با هم مکاتبه داشته باشیم و آدرس هم این است. اگر این نامه به دست‌شان می‌افتاد، تهران غافل‌گیر می‌شد و همه را می‌گرفتند. من نامه را خوانده و تمام کرده بودم که دیدم مفتشی به نام رضا مفتش که همه او را می‌شناختند بالا می‌آید. آهسته نامه را در جیب گذاشتم. گفت شما را پایین می‌خواهند. فکر کردم پایین که رفتم نامه را پرت می‌کنم توی جوب و فرار می‌کنم. بعد به شهربانی رفته و می‌پرسم چه می‌گویند؟ ولی آمد دیدم رئیس تامينات با دو تا پاسبان آن‌جا ایستاده‌اند و این نامه هم توی جیب من است. آمدیم شهربانی، رئیس شهربانی یک آدم مغروری به نام سلیمان‌خان بود. گفت ببرید. ما به همراه دو تا پاسبان و یک مفتش و یکی هم رئیس تامينات راه افتادیم. وسط راه پرسید خانه‌تان کجاست؟ گفتم خانه‌ی ما را چه کار داری؟ این‌ها خیال کردند خانه‌ی ما در اطراف آن باشگاهی است که ما گرفته بودیم. در این موقع فرصتی بود نامه را در جیب پاره کنم اما بیرون نمی‌توانستم بریزم. گفت می‌خواهیم منزل‌تان یک چایی بخوریم. گفتم این را اول به من می‌گفتید اون مشرق است ولی این‌جا مغرب است. رئیس تامينات یک مقدار به رضا مفتش توپید که تو نفهمیدی این‌ها تا حال کجا هستند و کجا نیستند؟ آمدیم به منزل. گفت در نزن قفل را باز کردم و وارد شدیم.

قبلاً" دستور داده بودم که اوراق و هرچه هست بسوزانند. دیدم شعبان کاوه با رحیم همه‌ی این‌ها را سوزانده‌اند. حالا خمیر می‌کنند، آب می‌ریزند. گفت این‌ها چه کار می‌کنند گفتم هیچی اوراقی که جنس توی آن می‌پیچند زیاد می‌شد و ما این‌جا صندوق شهرداری نداریم این است که می‌سوزانیم، فقط یکی از ادوات چاپ مانده بود که آب نشده بود چون ما قبلاً" بیانیه‌هایی تکثیر کرده بودیم که در

موقعی که قرارداد سرجان کدمن به مجلس می‌رود ما اعتصاب به راه بی‌اندازیم. در این موقع که این گفت‌گوها در جریان بود دو تا از کارگرا هم وارد شدند. شدیم پنج نفر. رئیس تامينات گفت که تمام سوخته‌ها را جمع کنید و ببرید. بعد منزل را نفتیش کرد و یک مقدار عکس که داشتم برداشت. خانه‌ی ما هم بوریا و حصیر بود و روی زمین هم هیچی غیر خاک نبود و گفت: بین ما هیچی برنداشتیم، این‌ها را برداشتیم خودت هم نگاه کن و در را ببند. من رفتم یک مقدار از تکه پاره‌های نامه را از جیبم انداختم روی خاک‌ها، اما باقی‌اش هنوز در جیبم بود. بعد آمدم بیرون. دیدم رئیس شهربانی با ماشین رسید. گفتم: من این‌طوری نمی‌روم. رئیس شهربانی گفت نه توی ماشین بنشین و آن‌ها با پلیس می‌روند. نشستم و از ناشی‌گری پلیس خوب استفاده کردم. این‌ها مرا وسط نه‌نشان‌دند، کنار نشان‌دند. ماشین که تند می‌رفت، یواش یواش باقی تکه‌های نامه را پرت کردم. دیدم دیگر نمانده است. تا آن وقت خودم را باخته بودم. بعد شروع کردم به این‌ها متلک گفتن که انگلیسی‌ها به شما دستور دادند ما را بگیرید. خجالت نکشیدید. این اوراق سوخته را انگلیس باید بگوید چی هست، اوراق سوخته باید علیه انگلیس باشد. شما خجالت نکشیدید باشگاه را بستید حالا آمدید افراد باشگاه را می‌گیرید که علیه انگلیس هستند. از لحاظ نامه خیالم راحت شده بود.

به شهربانی رسیدیم. زندان سه تا اتاق داشت دو تا اتاق عمومی بود و گویا یک اتاق هم برای اشخاص محترم نگاه داشته بودند. تختی داشت، ملافه‌ی تمیزی داشت در را بستم. هوا خیلی گرم بود، سیزده اردی‌بهشت [۱۳۰۸] بود، داشتم خفه می‌شدیم. نصف شب دیدم پاسبان آمد که آقا بفرمایید شما را می‌خواهند. این‌ها نصف شب زندانی را صدا می‌کردند که مرعوب بشود و برسد و اقرار کند. از زندان که بیرون می‌آمدم در حیاط شهربانی دیدم یک عده‌یی از رفقای ما را

آورده‌اند و روی زمین نشسته‌اند با هم صحبت می‌کنند. بعد مرا بردند پیش مختاری، مختاری تحقیق می‌کرد و رئیس تأمینات می‌نوشت. معلوم شد املایش خوب نیست. مختاری گفت او را عوض کنید. یک افسری آمد و بازجویی ادامه یافت. پرسید از کجا آمده‌یی و همین‌ها را که قبلاً" گفته بودم که از قم آمده‌ام و این حرف‌ها را گفتم.

بعد گفت این اوراقی که از خانه‌ی شما بیرون آمده چه هست؟ گفتم اوراق باطله است. ما این اوراق را همیشه می‌سوزانیم. وسیله‌ی چاپ را نشان داد گفت این توی جیب کسی می‌رفت؟ گفتم چرا (یکی از آن‌ها اسم‌اش نایب حسن‌خان بود و جیب بزرگی هم داشت) گفتم: چرا جیب نایب حسن‌خان. گفت نایب حسن‌خان را صدا کنید. آن‌ها صدا کردند اتفاقاً" درست اندازه‌ی جیب‌اش بود. گفت که این از خانه‌ی شما بیرون آمده این چی است. گفتم والله این را معمولاً" در کارخانه نجارها به کار می‌برند و از خانه‌ی من بیرون نیامده است. من دزد نیستم که مال شرکت را به دزدم و به خانه ببرم. این از خانه‌ی من بیرون نیامده است. مال نجارها است. حتماً" از آن‌جا برداشته‌اند. از این مسائل زیاد پرسید و مرا برگرداندند. اما من از خدا می‌خواستم که بازجویی طول بکشد. چون اتاق بازجویی بادبزن داشت و خنک بود، اتاق من گرم بود و خفه می‌شدم. برگشتم و خوابیدم. یک پاسبان در را باز کرد وارد شد. دیدم از رفقای خودمان است. گفت من با رفقایم مربوطم. آن‌ها اجازه می‌خواهند که دستور اعتصاب بدهم. پرسیدم به سرعت می‌توانی به آن‌ها بررسی؟ گفت وسیله داریم، می‌رسیم. فکر کردم که اگر صدای ما در نیاید قرارداد بسته می‌شود، قرارداد داری تمدید می‌شود و ما می‌بازیم. گفتم دستور بدهید اعتصاب بکنند.

دستور اعتصاب صادر شد. در این بین تحقیقات رکن‌الدین مختاری ادامه پیدا کرد. می‌پرسیدند که چند سال داری؟ نام فامیل‌تان چی هست؟ کجا بودید؟ کسانی

که منزل شما می آمدند آیا چیزی دست شان بود یا نبود؟ رحیم و کاوه در خانه‌ی شما چه کار می کردند و این اوراقی که این‌ها آب می کردند چه بوده و این اوراق چاپی که به دست آمده چیست؟ و از کجا آوردی و از این حرف‌ها. البته جواب‌اش معلوم بود گفتم رحیم هم‌داد پسر خاله‌ی من است و همین‌جا هم با من زنده گی می کند، منزل خودش هست. اوراق هم اوراق باطله و مال بقال و کسبه است که به ما می دهند. این‌جا صندوق شهرداری نیست و ما این‌ها را می سوزانیم. در مراحل اول صحبت در این حول و حوش بود. صحبت‌های ما را هم کارگرهای داخل حیاط می شنیدند چون هوا گرم بود و پنجره‌ها را باز گذاشته بودند و مطلع می شدند که جریان چیست.

مامورین شهربانی تمام مراکز فساد را گشتند که ببینند من آن‌جا پا گذاشته‌ام تمام شهر و کارگران را گشتند تا ببینند من غیر از آن ده تومان که می گرفتم پولی خرج کرده‌ام یا نه؟ ولی چیزی نبود، واقعا" هم نبود، نه این که از چشم آن‌ها دور بماند. بنابراین مطمئن شدند که کارگرها خودشان عمل کرده‌اند. منتها این‌ها که از شمال و آذربایجان آمده‌اند، حتما" یک احساساتی هم دارند ولی در بازجویی چیزی نبود که زیاد فشار بیاورند فقط رحیم هم‌داد را خواب‌بند کردند. خواب‌اش را گرفتند. مرا هم آمدند دست‌بند قپانی بزنند من هم شروع به مسخره کردن آن‌ها کردم و دلیل‌اش این بود که من قبل از این زندان هم در نارین قلعه‌ی اردبیل زندانی شده بودم و این زندان برای من آن‌طوری که برای یک آدم تازه‌کار خوفناک و ترسناک است نبود. در مقابل این‌ها ایستاده بودم حتا سخت گرفته بودم که چرا آلت دست انگلیسی‌ها هستید؟ می گفتند: ما مثل شما وطن پرستیم. وظیفه‌ی ما این است که نظم را برقرار کنیم و از این حرف‌ها. بعد خیر آوردند که فردا می خواهند ما را به اهواز ببرند. در زندان آبادن بودیم و دستور اعتصاب را هم داده بودیم و

اعتصاب هم حتما" باید به عمل می آمد. برای این که اگر در اعتصاب تاخیر می شد قرارداد را سرجان کدمن منعقد می کرد و دست پر بر می گشت. ما می خواستیم که این قرارداد را به هم بزیم. غیر از ما هم کسی نبود. برای این که این دیکتاتوری رضاشاه تمام آزادی خواهان را به جای خودشان نشانده بود. بسیاری از رجال در صدد این بودند که به دستگاه شاهنشاهی ملحق بشوند. باز هم و کالت و وزارت و این چیزها برقرار باشد. بنابراین فکر نمی کردند که در هیچ نقطه از ایران صدایی بلند شود و همین طور هم شد.

در مرکز هم سندیکا و اتحادیه داشتیم ولی اتحادیه فوق العاده ضعیف بود و علاوه بر ضعف، فساد هم آن را گرفته بود. فساد عبارت از این بود که به سندیکای جهانی گزارشی نادرست داده بودند. به سندیکای جهانی گزارشی داده بودند که هفتاد هزار نفر عضو دارند در صورتی که این طور نبود. یک عده کفاش داشتند (که کارگر صنعتی هم نبودند) و حدود صد نفری از حمال های انزلی. بنابراین نه از رفقای ما کسی می توانست اقدامی بکند و نه دیگران. عشایر بعدا" یک مقدار سر و صدا در آوردند، عشایر قشقایی و آن هم بعد از اعتصاب بود و بنابراین لازم بود این اعتصاب به هر قیمتی است انجام بگیرد. دستور اعتصاب داده شده بود و البته آن ها نمی دانستند که دستور اعتصاب داده ایم و به من خبر آوردند که صبح عده یی را به اهواز می برند. صبح زود هوا روشن نشده بود آمدند سراغ من. گفتند بیاید بیرون و رفتیم بیرون. دیدیم ماشین حاضر است. گفتند منزل خودت می رویم. لباس و هر چه لازم داشتی بردار. در ضمن دیدم که از تکه پاره های آن نامه هم خبری نیست. از این لحاظ هم فکرم راحت شده بود. وقتی از منزل به شهربانی رسیدیم دیدم صدای زیادی می آید. فهمیدم که کارگران اعتصاب کرده اند. ما نزدیک می شدیم به شهربانی آن ها هم نزدیک می شدند که شهربانی را محاصره بکنند. ما

آمدیم. کارگران هم رسیدند و شهربانی را محاصره کردند. مدتی طول نکشید که کشتی جنگی انگلیسی آمد. هر چه قوای نظامی در خوزستان، و هم‌چنین هر چه پلیس مسلح بود به آبادان آورده بودند. اول آبان را محاصره و بعد به کارگران حمله کردند. در آن مرحله تقاضای کارگران این بود که رفقای ما را آزاد کرده و به حرف‌های ما گوش کنید. مختاری آمد و به این‌ها قول شرف داد که شما، به خانه‌های‌تان برگردید و فردا ما این‌ها را مرخص می‌کنیم. این‌ها گناه نکرده‌اند این‌ها اعتصاب کرده و می‌گویند دیگر کار نمی‌کنیم، مقصر که نیستند.

کارگران برگشتند خانه‌های‌شان. صبح نگذاشتند آن‌ها از خانه‌های‌شان بیرون بیایند. دستگیری‌ها شروع شد. در حدود سیصد نفر زن و مرد را گرفتند. از بیرون هم دیگران به اعتصابیون ملحق شدند. زن‌های کارگر نیز همه‌گی در اعتصاب شرکت کردند. هم‌چنین اهالی خرمشهر، ملیون خرمشهر آمدند به آبادان و در اعتصاب شرکت کردند. اعتصاب در واقع فقط مال کارگرها نشد و عمومیت پیدا کرد. البته از طرف کارگر شروع شد و دیگران هم به کارگران ملحق شدند. آن‌ها را گرفتند در حدود سیصد نفر با ما بودند، در اهواز نیز یک عده را زندانی کردند، یک عده از زن‌ها هم آزاد بودند. زندانی در کار نبود. همه‌ی ما را به عمارتی آورده بودند که مال شهرداری بود و در آنجا تحقیقات می‌کردند. من و رحیم را از کارگران جدا نگه داشته بودند. در آبادان مرتب کسانی را که مظنون می‌شدند می‌گرفتند. حرکت بود و از حرکت می‌ترسیدند. حکومت نظامی اعلام کرده و احتیاط می‌کردند. می‌ترسیدند که مجدداً شروع شود. ولی سرجان کدمن فوراً حرکت کرد و رفت و قرارداد را نتوانستند به بندند و مدت نفت تمدید نشد. منظور آن‌ها تمدید نفت بود که موفق نشدند. یکی از مقاصد اعتصاب ما این بود که این قرارداد را به هم بریزیم و نگذاریم. این اولین بار بود که در ایران عصر پهلوی با جنبش ملی، قراردادی را به هم می‌زدند.

جا دارد از نقش زنان هم در این مبارزات صحبت شود. ما وقتی که شروع به سازمان‌دهی کردیم، هر فردی از کارگران را که جمع کردیم به مرور به خانواده‌اش هم نفوذ کردیم و اولین اتحادی که از طریق این فرد به وجود می‌آمد با همسر یا دختر او بود. بنابراین در یک خانواده‌یی که ما عضو داشتیم، عائله‌اش هم تقریباً عضو اتحادیه محسوب می‌شدند. منتها مردان حوزه‌های مرتبی داشتند ولی زنان حوزه‌های مرتبی نداشتند. می‌ترسیدیم آن‌ها گیر بی‌افتند. به همین حوزه‌های خانواده‌گی اکتفا می‌شد. مگر این که لازم می‌شد به زنان ماموریت بدهیم. وقتی که در شهربانی زندانی بودم بعضی شب‌ها که مختاری کاری نداشت مرا صدا می‌کرد و با من صحبت می‌کرد. یک شب گفت آقای اردبیلی^{۱۲} تعجب نمی‌کنم که **یوسف اردبیلی** بلند شده و لنگان لنگان کاری پیدا نکرده آمده آبادان با ماهی هشت تومان کار می‌کند، ولی در ایران که هنوز حجاب است شما چه‌طور توانستید این تشکیلات را به‌وجود بیاورید. من از این تعجب می‌کنم که تو چه‌طوری میان آن‌ها رفته‌ی و نگفتند نامحرم است، نگفتند این کیست و از کجا آمده؟

ما در میان کارگران و عائله‌ی کارگر نفوذ پیدا می‌کردیم. منتها در میان آن‌ها بعضی‌ها بسیار هشیار بودند و جنبه‌ی این کار را اصلاً نداشتند. خودشان حسن استقبال می‌کردند. می‌دیدند که منافع شوهر و همسرشان در این است که در این اتحادیه باشد و خواهان این اتحادیه باشد. جلب می‌شدند. یکی از آن‌ها **زهرا** که اگر اشتباه نکنم همسر صادق یا مصدق نام بود. درست نظرم نیست ولی **زهرا** هرگز فراموشم نمی‌شود یک زنی بود از اهالی لرستان و واقعا "زن مبارزی بود."

۱۲ - چون تا این اواخری که از زندان بیرون آمدم کسی نمی‌دانست که نام فامیل من **افتخاری** است. در آبادان شناسنامه به نام اردبیلی گرفتم. شناسنامه به نام **افتخاری** را که از انزلی گرفته بودم سوزاندم که به دست نیفتد و مزاحم خانواده‌ام نشوند.

زهرا به خانواده‌ها و حوزه‌ها، یعنی حوزه‌های خانواده‌گی سرکشی می‌کرد چون حوزه‌ی جداگانه‌یی از زن‌ها نداشتیم، دستورات‌اش را از ما می‌گرفت و به آن‌ها می‌داد. ضمناً همان‌طور که گفتیم یک کلاس محرمانه‌ی سیاسی داشتیم که همان‌جا اگر کسانی سواد فارسی کم داشتند فارسی درس می‌دادیم و من خودم یک اطلاعات سیاسی و سندیکایی به آن‌ها می‌دادم. بنابراین یک عده‌یی را به سطح کادر و نیمه کادری رسانده بودیم. و یکی از این کادرها **زهرا** بود.

زهرا از زن‌های مبارز لرستان بود و موقع اعتصاب هم اولین کسی که جلوی شرکت نفت برای کارگران نطق کرد و گفت دستور اعتصاب صادر شده، او بود. گویا چیزی که گفته بود و زیاد هم موثر واقع شد آن بود در صورتی که زن مبارزه می‌کند، مرد نمی‌تواند مبارزه نکند. وقتی که ما را اسیر کردند و به اهواز آوردند، **زهرا** هم آمد. البته زندانی نبود. **زهرا** آمد و رفت پیش مختاری و گفت من می‌خواهم **یوسف** را ببینم. گفت **یوسف** چه کاری توست؟ گفت برادر من است. رکن‌الدین مختاری گفت تو لری و اون ترک است تو چه‌طوری خواهر او شدی؟ گفت ما از آن لرها و ترک‌ها هستیم که با هم خواهر و برادریم. من حتماً باید خودم **یوسف** را ببینم. آمد. پلیس هم وسط ما ایستاد. **زهرا** گفت برو کنار. چنان حکم کرد که پاسبان اطاعت کرد و دور شد. گفت من با برادرم صحبت می‌کنم. گفت از خارج خواستند پولی به ما برسانند من قبول نکردم. گفتیم ما هنوز طلا داریم می‌فروشیم می‌دهیم تا رفقای ما در زندان مصرف کنند. من بسیار خوشحال شدم و گرفتم دست‌اش را بوسیدم. گفتیم خوب کاری کردی، مهم این است که آدم از کسی چیزی نگیرد و مدیون کس نشود. پول از خودمان داشته باشیم. گرسنه می‌مانیم و نیاز و احتیاجی هم نداریم. بنابراین **زهرا** از لحاظ عقیده و از لحاظ اخلاق به تمام معنی یک زنی بود که می‌شد قهرمان نامید. منتها عیب کار در این است که در ایران اغلب زن‌ها بی‌سواد و کم‌سوادند و تحصیل نمی‌کنند.

بعدها شنیدیم که پس از اعتصاب روزنامه‌ی جبل‌المتین چاپ کلکته خوب از کارگران دفاع کرد و حمله کرد به دولت. جراید مصر خوب از آن‌ها دفاع کردند و حتا نوشتند که ما باید مبارزه ضد استعماری را از ایرانی‌ها و از کارگران ایرانی یاد بگیریم. شنیدم که یکی از رفقای ما رفته بود به مسکو و در کنگره‌ی سندیکای جهانی هم خوب حمله کردند به نماینده‌گان کارگران انگلیس که شما چرا در موقعی که کشتی جنگی دولت انگلیس به کارگران ایران حمله کرده بودند از انگلیسی‌ها انتقاد و از کارگران دفاع نکردید. همین برای ما دل‌خوشی بود. یک شعر هم لاهوتی در دفاع از ما به نام «رفیق محبوسم» گفته بود^{۱۳}. البته این دفاعیات در روحیه‌ی زندانی‌ها تاثیر می‌کند و خوب است، خبر جراید هم می‌رسید.

خلاصه بعد که ما را آوردند به اهواز دیگر خواسته‌های کارگران هم مطرح شد. خواسته‌های ما زیاد بود: قرارداد تمدید نشود و انگلیسی‌ها باید از ایران بروند چون ظلم می‌کنند. علاوه بر این که ثروت ما را می‌برند ظالم‌اند و ظالم باید از ایران

۱۳ - منظور قطعه شعر ذیل است که در اکتبر ۱۹۲۹ در تاشکند سروده شده است:

چه ننگ و عار کسی را زنده‌گی بند و زنجیر است / که در مبارزه‌ی صنف فعله چون شیر است
از آن زمان که شنیدم به جرم رنجبری / به کنج محسوسه، دوستم زمین‌گیر است
«به شب‌نشینی زندانیان برم حسرت / که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است»
بگو به توده‌ی ایران که ترک شکوه کند / جواب ظلم فقط آبدیده شمشیر است
به ضد جور و ستم، اتحاد و تشکیلات / برای صنف ستمکش یگانه تدبیر است
بین چسان شکم خواجه، سیر از آن نانی است / که رنجبری تحصیل آن ز جان سیر است
ستم نگر که از محصول خویش نان خوردن / برای فعله‌ی ایران بزرگ تقصیر است
اسارت زن و بیداد شاه و غفلت خلق / حکایتی است که بیرون از حد و تدبیر است
به جنگ ظلم جوان است روح لاهوتی / سفید مو شده اما گمان مبر پیر است.
(دیوان ابوالقاسم لاهوتی: احمد بشیری: ۱۳۵۸)

برود. این جنبه‌ی سیاسی بلندمدت‌اش بود. کوتاه مدت‌اش این بود که اخراج دائم کارگران یا اصطلاح پرونده‌ی سیاه از بین برود، دلیل ندارد که کسی را تا ابد اخراج بکنند. در این جور موارد بیشتر کسانی را اخراج می‌کردند که مصدوم شده و دیگر نمی‌توانستند کار بکنند و بیمه هم نبودند. ما تقاضا کردیم اخراج ابد موقوف بشود. شکنجه‌ی کارگر از بین برود، کارگران را شکنجه می‌کردند. دستور می‌دادند که برو کله‌ات را به دیوار بزن. این بدبخت اگر نمی‌کرد اخراج ابد می‌کردند. کارگر مسکن نداشت و کنار شط می‌خوابید. این‌ها برای کارگران مسکن نمی‌دادند. زن‌های‌شان گرسنه‌گی می‌کشیدند. غالبا "عورت‌شان باز بود. وضعیت عجیبی بود من در جای دیگر ندیده بودم. حتا در تاجیکستان هم که خیلی عقب‌مانده بود. در آن‌جا هم این‌طور نبود. جای وحشت‌آوری بود. نمی‌دانم انگلیسی‌ها بین خودشان چه فکر می‌کردند. آخر این‌ها مگر انسان نبودند. می‌خواستیم حقوق کارگر اضافه بشود و اتحادیه از طرف شرکت به رسمیت شناخته بشود. قضاوتی بین طرفین بشود، مذاکره‌ی بشود، ظلم در حق دیگران نشود، از این قبیل چیزها خواستیم.

بعد از دو سه روز تحقیقات موقوف شد. عبدالله‌خان بهرامی مدیرکل وزارت دادگستری به اهواز آمد. بهرامی خودش را به من معرفی کرد که من رئیس شهربانی مرحوم خیابانی بودم، خودم آزادی‌خواهم و اعلی‌حضرت هم احساسات عجیبی نسبت به آزادی دارد. مرا پیش شما فرستاده‌اند که بگویم اعلی‌حضرت می‌فرمایند اول سلطنت من است، می‌خواهم سر و صدایی بلند نشود. بیایند و این جنبش را کنار بگذارند هر کاری، حرفه‌ی می‌خواهند در تهران به او بدهیم و دیگر به آن‌جا برنگردد و اگر کسی این پیشنهاد را قبول نکند تا ابد در زندان می‌پوسد و از بین می‌رود و حالا خودت می‌دانی. گفتم که نه. موضوع، موضوع من

نیست و ما علیه دولت هم هیچ اقدامی نکردیم. بر علیه شاه قیام نکرده ایم. اعتصاب ما راجع به شاه هیچ صحبتی نمی کند، که اعلی حضرت اول سلطنت اش باشد یا واقعا "آزادی خواه باشد. این ها اصلا" مطرح نیست. ما هستیم و انگلیسی ها. شما خودتان قاضی خوبی هستید و می توانید قضاوت بکنید، قضاوت بفرمایید. آمده اند ثروت ما را می خورند و خودمان را هم شکنجه و تحقیر می کنند. وقتی که می گوئیم که آقا ما با این مصیبت کار نمی کنیم شما می آورید زندانی و شکنجه می کنید، خواب رحیم را گرفتند و مرا هم آوردند دست بند چپانی بزنند. بعد رفتند گفتند که این به شکنجه می خندد. رکن الدین مختاری گفت بی خود اذیت اش نکنید. اگر چیزی هم بداند لج می کند و نمی گوید. بعد آمدند گفتند رئیس گفته برود استراحت بکند، عبدالله خان بهرامی گفت شما یا در زندان می میرید و یا بیاید شغل و کار هر چه می خواهید به شما بدهیم، بروید تهران و این قبیل کارها را هم دیگر انجام ندهید. گفتم نه. این قضیه شرکت نفت باید مطرح بشود و خواسته های ما را گوش بکنند. اگر مشروع است عمل بکنند. بعدا" اگر گفتید من اهواز نامم، اهواز نمی مانم، بگوئید خوزستان نمایم نمی مانم، بگوئید ایران نمایم از ایران هم می روم. هیچ فرقی نمی کند. برای من جا و مکان فرق نمی کند، ولی موضوع این است که کمپانی نفت و ظلم انگلیسی ها، باید از سر ما رفع بشود. عبدالله خان دست خالی برگشت و رفت و دو ماه رفقای ما آن جا بودند.

بعدا" حدود صد و پنجاه نفر از کارگران زندانی را به زندان خرم آباد نزد امیر احمدی فرستادند. عده یی را هم به زندان آبادان و رحیم همداد را هم به زندان خرمشهر فرستادند. بعد از مدتی از طرف شهربانی آمدند و گفتند که باید اتاق خودتان را تخلیه کنید صاحبان اش آن ها را می خواهند. گفتم بروید هر چه ااثیه هست بفروشید. ااثیه دو رجل سیاسی را به ده تومان فروختند، یعنی قیمت اش هم

بیشتر از این نبود. زنده گی ما این طوری بود. بنابراین نمی توانستند ایراد دیگری بگیرند. در زنده گی ما غیر از آنچه به عنوان دستمزد از شرکت گرفته بودیم، پول یا گشایش دیگری نبود. بنابراین دهان شان بسته بود و تا زمانی که پیشه‌وری و دیگران را گفتند دهان شان بسته بود و از ما می ترسیدند. اغلب در زندان هم می آمدند و تملق می گفتند که انشاء الله مرخص می شوید. بعد از دو ماه رضاشاه به خوزستان آمد. فصل پاییز بود، گفتند که به مناسبت ورود رضاشاه ۲۵ درصد حقوق کارگران را بالا بردیم و «بلک لیست» (لیست سیاه) را موقوف کردیم و برای کارگرهای عائله مند هم به سرعت خانه ساخته خواهد شد که بتوانند در مسکن شرکت ساکن باشند. رضاشاه دستور داد که این‌ها را به تهران ببرید. بعد از برگشتن رضاشاه ما را به تهران آوردند. بیشترین امتیازات نتیجه‌ی اعتصاب بود و نه مسافرت شاه. روحیه‌ی کارگرها در بیرون خوب بود. حتا روحیه ما که در زندان تهران بودیم خوب بود. بعد از آن که از زندان هم بیرون آمدم، روحیه را حس کردم. روحیه‌شان خوب بود و همان رویه را نسبت به انگلیسی‌ها داشتند و مخالفت‌شان برقرار بود. ما را به تهران آوردند. من و رحیم همداد و یک نفر سورن نام ارمنی بود که گویا در نظام وظیفه بود. بعد از اعتصاب برای این که بگویند یک طرفه و انگلیسی نیستیم یک عده از آن جاسوس‌های خیابانی و مشهور انگلیسی‌ها را گرفتند و تبعید کردند. یکی از آن‌ها هم نبی دزفولی که با ما بود که می آوردند تحویل شهربانی دزفول بدهند. یک نفر هم که ایرانی بود و اهل بصره گویا برای آقا اولی که استاندار آنجا بود کار می کرد و جاسوسی می کرد. اسم‌اش را گذاشته بودیم وطنی. برای ایران از بصره خبر می آورد.

در اهواز هم مرا زندان نبردند و در شهربانی نگه داشتند. تقریباً آزاد هم بودم یک شخصی را آورده بودند. اسم‌اش مدرس بود، فکر می‌کنم از اقوام مرحوم

مدرس بود. معمم بود. خیلی هم عصبانی بود و دائم در فکر فرار بود. اغلب پاسبان‌ها از رفقای خودمان بودند که خودمان وارد شهربانی کرده بودیم و در اهواز هم داشتیم. یک روز بعد از ظهر بود و کسی هم نبود، یکی از این پاسبان‌ها که کاری برایش پیش آمده بود به من گفت فلانی این را بپا تا من بیایم و گذاشت و رفت. مرتب بلند می‌شد که در برود خیلی آدم قوی بنیه و بلند قدی بود. من نگران بودم که چه گونه او را نگه دارم. خودم زندانیم و یک زندانی را سپرده‌اند به من و خلاصه پاسبان برگشت و راحت شدم. در اهواز فروش آمد و به رئیس ژاندارمری سپرد که این آقای **یوسف اردبیلی** مهمان دولت است، زندانی نیست. احترام می‌کردند، ضمناً خودش هم مثل این که یک آدم انسان منشی بود، اذیت نمی‌کرد ولی مأموران‌اش نانجیب بودند. آمدیم خرم‌آباد. در خرم‌آباد ما را به قلعه‌یی بردند. هنوز غروب نشده بود، موش‌ها حمله می‌کردند و از آدم هم نمی‌ترسیدند. صدا کردیم که آقای مأمور بیا این‌ها را یک علاجی بکن، چاره‌یی بکن یا ما را یک جای بهتری ببرید، گفت آقا شکر کنید که اگر تابستان بود به جای این‌ها همه‌اش عقرب بود و عقرب حمله می‌کرد. ما هم تشکر کردیم، گرفتیم خوابیدیم و فردا راه افتادیم!

تهران

روز جمعه رسیدیم به شهر ری. مأمور همراه ما که افسر ژاندارمری و نام‌اش مرتضوی بود گفت با رحیم هم‌داد بروید و زیارتی بکنید و برگردید. ما در میدان منتظر هستیم. از این اعتماد او تعجب کرده و گفتیم نمی‌رویم. اصرار کرد که بروید و صورت‌تان را یک آب بزنید چون عازم شهربانی هستیم. رفتیم و گشتی زدیم و آمدیم. ما را تا میدان توپ‌خانه آورد و تحویل زندان داد. ما را به زندان شماره‌ی

دو تحویل دادند. این زندان در زمان سوئدی‌ها ساخته شده بود و قرار بود که زندانی‌ها را بیش از پانزده روز در آن نگه ندارند. چون اگر بیش‌تر می‌ماندند اغلب کور و علیل می‌شدند. آن‌جا هم خیلی متعفن، کثیف و خراب بود. رحیم را توی یک اتاق کردند و من را به یک اتاق دیگر و در را بستند و رفتند. آن‌جا دو پاسبان بود. یکی را محمدحسن خان می‌گفتند. مسلمان بود و نمازخوان و مؤمن و دیگری را هم یزدی می‌گفتند. یزدی خیلی قسی‌القلب بود و پسرش را هم اصغر قاتل کشته بود. او هم اصغر قاتل را خودش به دار کشید، آدم نانجیبی بود. دو روز بعد یزدی آمد و در را باز کرد و گفت که آقا شما بنشینید جلوی در اتاق. گفت رحیم را هم می‌آورم پهلویت، من هم از خدا همین را هم می‌خواستم، یک خورده نشستیم و صحبت کردیم. بعد به رحیم گفت که برگردد و رحیم به اتاقش رفت. من هم رفتم و در را بست. فردا آن یکی که مسلمان بود و نماز می‌خواند آمد، گفت چرا نمی‌روید حیاط گردش کنید؟ گفتم: برویم حیاط گردش کنیم؟ گفت دیروز رئیس شهربانی آمد اتاق‌ها را گشت و حال شما را پرسید. گفتند این‌ها را از اهواز آورده‌اند. گفت این‌ها که تحقیقات ندارند چرا این‌ها را مجرد کرده‌اید؟ در را باز کنید. بعد از چند روز ما را به زندان قصر بردند که تازه افتتاح شده بود.

زندان قصر

اولین زندانی‌های سیاسی که به زندان قصر وارد شدند من و رحیم بودیم. یک کریدور با حیاط‌اش را در اختیار ما گذاشته بودند. اتاق‌هایش هم همه تخت خواب داشت و دو تخته بودند. من و رحیم گفتیم ما دوتایی در یک اتاق می‌خواهیم. دلمان می‌خواست که یک کسی را بیاورند که اقلاً با او صحبت کنیم. نه روزنامه می‌گذاشتند به زندان بیاید، نه کتابی و نه قلمی و نه هیچ چیز دیگر. بلند می‌شدیم یک خرده راه می‌رفتیم، خسته می‌شدیم، می‌آمدیم روی تخت دراز می‌کشیدیم. تخت‌اش هم خوب و رخت‌خواب‌اش هم تمیز بود. روی هم رفته بد نبود، تمدنی از ظاهرش پیدا بود. اولین زندانی‌هایی که آوردند، آقای احمدخان همایون، سرهنگ نصرالله‌خان کلهر، ساموئل حسیم نماینده‌ی کلیمی‌ها و مشکین قلم بودند. (وی بعد از زندان نام خود را به خادم آزاد تبدیل کرد). آن‌ها می‌گفتند یکی از ما را اعدام کرده‌اند. (فولادی را اعدام کرده بودند) متهم بودند که علیه جان شاه توطئه کرده‌اند. مردمان بدی نبودند و ظاهراً خودشان را خوب اداره می‌کردند. مضراتی نداشتند و متین بودند. می‌گفتند ما را متهم کرده‌اند و فکر می‌کنم واقعا این طور

هم باشد، برای این که اولاً ساموئل حییم گویا مدت‌ها به انگلیسی‌ها خدمت می‌کرده و آدم خیلی متین و ظاهراً "محترمی بود و هیچ کس نمی‌توانست سوء ظن ببرد. گمان می‌کنم یک سال یا دو سال در زندان بود و او را به اعدام محکوم کردند. من پیش او درس فرانسه می‌خواندم. فرانسه را در کرمانشاه یاد گرفته بود. کتابی داشتیم می‌آوردیم پیش او و درس می‌خواندم. وقتی که حکم اعدام او ابلاغ شد در کریدور ما نبود در کریدور پهلویی بود. همان شب پهلوی او رفتیم ولی کتاب نبردم. گفت چرا کتاب نیاوردی؟ گفتم حوصله نداشتم. گفت نه، شنیده‌یی که مرا محکوم به اعدام کرده‌اند نیاوردی؟ حتماً برو و کتابت را بیاور. آدم با شهامتی بود. اهل ترس نبود، فکر می‌کنم با انگلیسی‌ها یا دولت دیگر مربوط بود برای این که یک روز ضمن صحبت از دهانش پرسید که اگر بیرون بیایم به وطن خدمت خواهیم کرد. گفتم مگر تا به حال به وطن خدمت نکردی؟ حرف‌اش را برگرداند. این حییم عشایر اردبیل را بهتر از من می‌شناخت. در صورتی که آدم انقلابی نبود که بگوید می‌خواهد این‌ها را به شورش وا دارد.

وقتی که سرهنگ همایون را گرفته بودند خواسته بودند نشان‌اش را بکنند خودش کنده بود، بعد از پانزده سال حبس هم مرخص‌اش نکرده بودند، بعد از شهریور مرخص شد.

در قصر از هر لحاظ راحت بودیم. اولاً هنوز زندانی زیاد نیامده بود، یک حیاط مشجر بزرگی در اختیار ما بود، خودمان باغبانی و درخت‌کاری می‌کردیم. وقتی که وارد شدیم پشه زیاد بود و پشه‌ها را رد کردیم. آن‌جا راحت بودیم. به تدریج هم زندانی زیاد می‌شد، بیش‌تر از عشایر می‌آمدند. غالباً رؤسای‌شان را پیش ما و خودشان را به کریدورهای بزرگ می‌سپاردند. با آمدن عده‌ی کثیری از عشایر و اصولاً هر کس که محکوم می‌شد، مانند دزدها و سارقین و آدم‌کش‌ها، تعداد

زندانیان زیاد شد و تیفوس بیداد می کرد. حتا رفیق من همداد هم تیفوس گرفت. کسانی که به بیمارستان می رفتند سالم بر نمی گشتند. من نگذاشتم که او را ببرند. تنها در اتاق خودم نگه داشتم و پرستاری می کردم و احمدخان همایون از رفقای سرهنگ پولادین هم دارو و درمان اش را از خارج و با خرج خودش تهیه می کرد و در اختیار ما می گذاشت. همداد را نجات اش دادیم ولی تیفوس عده ی کثیری را کشت. در میان عشایر، کردها از لحاظ بهداشت از لرها بهتر خودشان را حفظ می کردند ولی لرها نه.

نقشه ی فرار از زندان

اوایل کار بود و در صدد برآمدیم تشیکلاتی بدهیم و فرار کنیم. چون فکر می کردیم که اگر اوضاع عوض نشود، ما را ول نمی کنند. انگلیسی ها از این کار ما و عملی که انجام شده بود بسیار ناراضی بودند. امیدی به مرخصی نداشتیم. درصدد برآمدیم وضعی فراهم کنیم که فرار کنیم. با رؤسای عشایر صحبت کردیم و موافقت کردند. با یک عده ی زیادی از حبس ابدی ها صحبت کردیم و آن ها هم موافق بودند و مشغول این کار شدیم. طرح ما این بود که زندان را به دست گرفته و وسایل ارتباط را قطع کنیم. سپس شب غفلتا" به پادگان عشرت آباد حمله کرده و با اسلحه ی به دست آمده عازم شمال شده و در جنگل و کوه های آن جا یک جنگ چریکی به راه اندازیم. کسانی که آماده ی این کار بودند همه واقعا" جنگ آزموده بودند. با هم جلساتی داشتیم. جلسه به این طریق بود که در حیاط وسطی زندان که خیلی بزرگ بود فوتبال بازی می کردیم و با دوستانی که برای تماشای فوتبال می آمدند تماس می گرفتیم، یا به عنوان مریضی به بیمارستان آن جا می رفتیم و با هم تماس می گرفتیم. بنا بود هوا که گرم شد از زندان فرار بکنیم که بتوانیم در کوه ها

خودمان را نگه داریم و یا اگر چیزی هم گیر نیامد با سبزی و علف و یا میوه‌های جنگلی یک مدتی خودمان را حفظ کنیم. تقریباً در حدود سیصد نفر قرار بود فرار کنند و آماده بودند که به هر طریقی که باشد این کار انجام بشود. سید فرهاد هم در جلسات ما بود. سید فرهاد یک سیدی بود که قبلاً در بین قم و تهران ژاندارم بوده. گویا یک روز افسر مافوق‌اش دستور می‌دهد برود مأموریت و شب به زن‌اش تجاوز می‌کند. سید بر می‌گردد و رئیس‌اش را کشته و یاغی می‌شود. بعداً قرآن مهر کرده و به او تأمین می‌دهند ولی به او حبس ابد داده بودند. آدم خیلی کم حرف ولی مصممی بود. آدمی بود که می‌شد از لحاظ مسایل جنگی و چریکی روی او حساب کرد.

اکثر زندانی‌ها برای اعمال شاقه از محوطه زندان به حیاط و کارخانجات زندان و باغ زندان می‌رفتند و کار می‌کردند. یک روز هنگامی که هنوز زمستان بود سید فرهاد از کار بر می‌گردد و می‌بیند که فرصت هست. فوراً چاقو را می‌کشد، تفنگ پاسبان را می‌گیرد. زندانبان‌ها خلع سلاح شده و آن‌ها با یک عده، زندان را در دست می‌گیرند. ما حاضر نشدیم فرار کنیم. حتا همه گفتند در این سرما برویم چه کار کنیم، آن هم نزدیک غروب. ما می‌خواستیم نصف شب حمله بکنیم و تابستان یا آخر بهار این کار را انجام بدهیم. تعدادی از پاسبان‌ها فرار کردند و یک عده هم مخفی شدند. پاسبانی بود به اسم غلام‌علی‌خان، یک مقدار هم نانجیب بود. فرار کرده رفته بود زیر تخت. اما نصف تنه‌اش بیرون بود. صدا کردم گفتم آقای غلام‌علی‌خان بیا دیگر این‌ها رفتند. بروید در زندان را ببینید، کسی نمی‌رفت. گفت: واقعا رفته‌اند؟ گفتم: بله واقعا رفته‌اند. در زندان را بستند. بعد از مدتی سید فرهاد و گروهی از فراری‌ها گرفتار شدند. یک عده‌شان تیر خوردند. سیدفرهاد به کاشان رفته بود. اهل آن جاها بود و بالاخره گویا مهمان کدخدا بود و کدخدا خبر

می‌کند و می‌ریزند دستگیرش می‌کنند. دیگر از این فکر منصرف شدیم. چون شهربانی بیدار شده بود در صدد فرار برنیامدیم، ولی فکر کردیم که بیکار ننشینیم و در زندان یک تشکیلاتی درست کنیم.

تشکیلات زندان

شروع به ایجاد تشکیلات کردیم. گفتیم باید به هر عنوانی هم که باشد متحد شویم. موقعی بود که عده‌یی از سیاست‌مداران، از عشایر و رؤسای‌شان مانند ایل تنگستانی، بختیاری، قشقایی، سنجابی، کلهر و از این قبیل همه‌شان آمده بودند. هدف از تشکیلات مبارزه با پلیس و زندان بود. این که زندانی‌ها تسلیم پلیس نباشند و حرفی نزنند. حتا اگر سرقت هم کرده باشند به پلیس نگویند. اگر لازم باشد به خود ما بگویند. یک هیئت سه گانه تشکیل شد از رحیم همداد، عطالله‌خان آرش و قازار سیمونیان که به اصطلاح هیئت‌مدیره تشکیلات بود. من و آرداشس هم مشاورشان بودیم. این تشکیلات مفید بود، زیرا توانستیم در تمام زندان از کوچک‌ترین اتفاقات مطلع بشویم و خبر به دست بیاوریم. زندانیان هم اعتماد می‌کردند. به مرور دیده بودند که ما ازشان دفاع می‌کنیم، حفظ‌شان می‌کنیم. این هیئت سه نفری یک جنبه‌ی سیاسی هم داشت. در روزهای اول ماه مه، یازده اردیبهشت جشن می‌گرفت و زندانی‌ها را وا می‌داشت گلی به یقه‌شان بزنند و خوش‌حالی بکنند. هم جنبه‌ی سیاسی داشت و هم جنبه‌ی دفاعی. به تدریج با زیاد شدن تعداد زندانیان سیاسی در زندان مصدوم کردن افراد نیز آغاز شده بود. یک روز قوام شیرازی را پهلوی ما آوردند. معلوم شد که رضاشاه در مسافرتی که به شیراز کرده بود، قوام یک جعبه جواهر به شاه تقدیم کرده که جعبه‌اش هم جواهر نشان بوده است. این مسئله رضاشاه را به طمع انداخت که این عمل مقدمه‌ی کار

است. دستور داده قوام را گرفته‌اند. در آن موقع آیرم رئیس شهربانی بود. قوام آدم با هوشی بود فوراً "سفارش کرد رئیس شهربانی آمد آن‌جا نشست. آیرم آمد پیش‌اش و چه صحبت کردند و نکردند نمی‌دانم. ولی آیرم رفت سه روز دیگر قوام مرخص شد. حال چه داد، چه نداد نمی‌دانم. مشکین قلم که بعداً نام خود را خادم‌نژاد گذاشت. گاهی به مرخصی می‌رفت. از زندان خارج می‌شد و معمولاً پیش سرتیپ سیف هم می‌رفت که رئیس اداره سیاسی بود. یک روز رفت و خبر آورد که مژده بده، سرتیپ سیف گفته عن‌قریب تو و رحیم را مرخص می‌کنیم. دیگر خاطر جمع باشید که مرخص اید. ما امیدوار بودیم.

دیگر رفقای ما که از خرم‌آباد تبعید شده بودند و رفقای زندانی در خرم‌شهر را به نقاط مختلف ایران پخش کرده بودند. یک عده‌ی آن‌ها در راه‌آهن شمال کار می‌کردند و بقیه در جاهای دیگر. این‌ها همه متخصص بودند و این برای ما یک موفقیتی بود. برای این که من پول نداشتم این‌ها را تقسیم بکنم و این طرف و آن طرف بفرستم. این کار پول و مخارج می‌خواست. خود دولت آن کار را کرده بود و این‌ها هم آن جاها که کار می‌کردند، خاموش نبودند. منتها خیلی با احتیاط، آن‌ها مرخص شده بودند و ما دو نفر هم معنی نداشت بمانیم چون تهمت ما یکی بود. در تهران از ما بازجویی رسمی نشد. گاهی از برخی مسایل می‌پرسیدند، ولی سؤال‌های آن‌ها عمقی نداشت و امیدوار بودیم که مرخص شویم.

دستگیری پیشه‌وری و دوستانش و سرآغاز گرفتاری ما

یک روز گفتند که بیایید. هم‌زندان‌های ما آمدند و خوش حال بودند و تبریک می‌گفتند. ما هم خوش حال بودیم که مرخص می‌شویم. ما را به شهربانی بردند و بازجویی شروع شد. گفتند در روسیه تحصیل کرده ولی می‌گویی من بی‌سوادم؟

عده‌یی را گرفته‌ایم و اعتراف کرده‌اند که شما در روسیه بوده‌اید. گفتم این ساخت و پاخت انگلیسی‌ها با شماست، آن‌ها غلط کرده‌اند، بیایند روبروی من بگویند تا جواب‌شان را بدهم. بازجو رئیس شعبه‌ی اداره‌ی سیاسی بود و از زندان اهواز مرا شناخت چون این‌ها برای تحقیقات آن‌جا آمده بودند، گفتم: شما آن چیزهایی که گفتید صحت نداشته، شما به منظور سیاسی به خوزستان رفتید کارگر نبودید و حالا باید اعتراف کنید. گفتم این‌ها را یادتان داده‌اند. انگلیسی‌ها پشت پرده مشغول‌اند. ما انکار کردیم. روبرو نکردند. ترسیدند که ما آن‌ها را تحریک بکنیم.

سال ۱۳۱۰ بود، معلوم شد پیشه‌وری و یک عده‌ی دیگر را گرفته‌اند و آن‌ها اسمی از ما برده‌اند. ولی از حُسن اتفاق نام فامیل من را نمی‌دانستند، گفتم چون در آبادان ساجلم را به نام **یوسف اردبیلی** گرفته بودم ولی مشخصات مرا داده بودند. به هر حال مرا روبرو نکردند. یکی از دلایلی که اقرار نکردیم آن بود که مسایل عجیب و غریبی مطرح می‌کردند که من اصلاً در آن‌ها دخالت نداشتم. همان‌طور که گفتم ما در آبادان یک مدرسه محرمانه برای کارگران درست کرده بودیم. من و این‌ها اطلاعات سیاسی می‌دادند و شخصی به نام شکبیا که قبلاً صحبت‌اش شد و در آن مدرسه درس می‌داد پس از دستگیری به آن‌ها گفته بود من از فلانی پول می‌گرفتم درس می‌دادم. در صورتی که آخر من پولی نداشتم که به او بدهم. این قبیل چیزها را می‌انداختند گردن ما و می‌دانستند که ما منکریم. مثلاً می‌خواستند بگویند که من پول می‌گرفتم درس می‌دادم. مستنطق‌ها خوش‌رقصی می‌کردند. فروزش، خوش‌رقصی می‌کرد که من می‌خواهم همه‌چیز را بگویم. حتا آن چیزهایی که شما نمی‌دانید می‌گویم. کم‌کم از من و رحیم هم‌داد که منکر بودیم دست کشیدند. اظهارات دیگران را در رابطه با ما قبول کرده بودند. دستگیرشده‌گان را هنوز به بند ما نیاورده بودند و از این که آن‌ها چه گفته یا نگفته

بودند، اطلاع نداشتم. بعداً" به پیشه‌وری گفتم که آخر تو رئیس حزب بودی، رهبر بودی، تو چرا اعتراف کردی؟ گفتم اعتراف نکردم. فقط از کسانی اسم بردم که در روسیه‌اند و نه در ایران. گیر نمی‌افتند و فکر می‌کنم او با این چیزها می‌خواست خودش را تبرئه کند چون عده‌یی را این‌ها گیر داده بودند. بعد از دستگیری پیشه‌وری یک عده و از جمله تعدادی از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست را دستگیر کردند. گرفتاری پیشه‌وری، دکتر جاوید و اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست این طوری می‌شود که حسین شرقی در یک کنگره یا جلسه‌یی در اتحاد جماهیر شوروی علیه رضاشاه نطق می‌کند. از طرف رضاشاه و رؤسای شهربانی به هتل‌ها دستور می‌دهند که اگر شرقی نامی در هتل‌ها منزل بکند به شهربانی اطلاع بدهند. اتفاقاً "علی شرقی با یک چمدان کتاب از شوروی آمده و در مهمان‌خانه‌ی اقتصاد تهران منزل کرده بود. رئیس مهمان‌خانه اقتصاد به شهربانی اطلاع می‌دهد که شرقی نامی در این جا منزل کرده است. از شهربانی سراغ شرقی می‌روند. تفتیش می‌کنند، کتاب‌ها را پیدا می‌کنند. علاوه بر آن یک حواله‌ی پول هم پیدا می‌کنند. این حواله‌ی پولی را به پیشه‌وری و دکتر جاوید داده بودند. شرقی همان شب اعتراف می‌کند که بله آن‌ها این چک را به من داده‌اند. گویا زن‌اش او را در زندان تاریک ملاقات می‌کند و به رفقایش خبر می‌برد که به قدری خودش را باخته و تغییر حال داده که اندازه ندارد. معلوم می‌شود ترسیده و یک چیزهایی گفته. فوراً" دکتر جاوید و پیشه‌وری را می‌گیرند. آن‌ها هم در تهران بودند و تشکیلات از همین جا کشف می‌شود. بعد در اردبیل و تبریز و جاهای دیگر از روی اعترافات آن‌ها کسانی را دستگیر می‌کنند. از جزئیات کار آن‌ها اطلاع ندارم. چون نه پرونده‌شان را دیده‌ام، نه با من روبرو شده‌اند و نه اطلاعی از آن‌ها داشتم. دکتر جاوید می‌گفت من فکر کردم که این **افتخاری** که مقاومت کرده می‌شود

مقاومت کرد و مقاومت کردم و چیزی نگفتم. پیشه‌وری می‌گفت من فقط آن‌هایی را گفتم که روسیه بوده‌اند. شرقی هم که همه را نمی‌شناخت. این‌ها جزو کمیته‌ی مرکزی بودند. من فکر می‌کنم آن‌ها هم یکی یکی مثل آن دسته ۵۳ نفر، رفقای‌شان را گیر داده‌اند و گرفته و زندانی کرده بودند. می‌خواستند پرونده‌ی آن‌ها را با ما مخلوط بکنند که نشد. چون نه واقعا" در کار ما دخالت داشتند و نه ما در کار آن‌ها دخالت داشتیم. ولی آشنا بودیم برای این که بعضی از این‌ها مثل دکتر جاوید در باکو بودند. جاوید رابط بین حزب کمونیست ایران و بین الملل سوم بود. از اردبیل اخوان، من، رحیم و عزیز را گرفتند. طاهری، جودت و یک چند نفری را هم با آن‌ها گرفتند^{۱۴}. از گیلان آرداشس ارمنی را گرفته بودند. آرداشس از آرامنه گیلان بود. یک بار هم قبلا" او را گرفته بودند. گویا بیانیه پخش کرده بود. اول منکر می‌شود. بعد سهیلی رئیس تأمینات بلند می‌شود و یک کشیده به او می‌زند و می‌گوید زیر لگد می‌کشمت، باید راست‌اش را بگویی. آرداشس می‌گوید که این بیانیه را «اورتپلیان» در سفارت شوروی به من داده است. این ماجرا مربوط به سال ۱۳۰۹ است. او را در تهران گرفته بودند. بنا به تقاضای ایران، «اورتپلیان» را از ایران احضار کردند. چرا که به امور داخلی دخالت کرده و بیانیه صادر کرده است. حالا شغل‌اش در سفارت شوروی بوده، جزو دیپلمات‌ها بوده یا جزو سازمان امنیت‌شان من نمی‌دانم. این بار اول دستگیری آرداشس بود. بار دوم محکم ایستاد، چیزی نگفت و اقرار نکرد. شرح حال‌اش را در زندان به من گفت. از تبریز حسین اتکا را گرفته بودند، دو سه نفر کفاش و متفرقه گرفته بودند که اسامی‌شان یادم نیست. علی شرقی نمی‌توانست این اطلاعات را بدهد، معلوم شد

۱۴ - پدر طاهری از مشروطه‌خواهان قدیمی بود. می‌گفتند که او یک روز عده‌یی از مرتجعین

اردبیل را به قلعه‌ی اردبیل دعوت کرده و آن‌ها را تیرباران کرده بود.

که از مرکز لو داده‌اند یعنی آن‌ها که در رأس قرار داشتند. از رشت دکتر شفیعی و رسولی و یک عده‌ی دیگر را گرفتند، از آستارا صادق‌خان. ممی نام و عزت را گرفته بودند. از مازندران هم یک عده را گرفته و آورده بودند. از آن جمله یکی علی‌زاده بود که به اتهام جاسوسی آورده بودند که قبلاً "فامیل‌اش قنادی‌زاده بود که تبدیل به علی‌زاده کرده بود. رضا روستا را از جنوب گرفته بودند. آن‌جا در اداره‌ی روس‌ها کار می‌کرد و او هم به اتهام جاسوسی دستگیر شده بود.

زندانیان سیاسی دو گروه بودند. یک عده را گرفته بودند به اتهام جاسوسی و یک عده هم به اتهام حزبی و سیاسی. آن‌هایی را که به اتهام جاسوسی گرفته بودند، محاکمه و محکوم می‌کردند و بعد از آن که مدت محکومیت‌شان تمام می‌شد مرخص می‌کردند. فکر نمی‌کنم که ابراهیم علی‌زاده جاسوس بود. ولی شهربانی این‌طور تشخیص داده بود. بعضی‌ها بودند که در ادارات شوروی کار می‌کردند و مترجم بودند. مترجم هر چه را بیاورند ترجمه می‌کند. دیگر به اصل قضیه کار ندارد. یعنی خودش نمی‌رود یک چیزی کشف بکند بیاورد به آن دستگاه بدهد. علی‌زاده مترجم بود، اما **رضا روستا که بعداً رئیس سندیکای حزب توده شد، جاسوسی کرده بود.** یعنی می‌رفته اهواز و از این و آن که می‌شناخته اطلاعات جمع می‌کرده و می‌داد. روستا شانس آورد که اعدام نشد. **روستا آدم احمقی بود.** از اخباری که تهیه و گزارش می‌کرد رونوشتی تهیه می‌کرد که شاید یک وقتی به دردش بخورد. او را با رونوشت گزارش‌هایش دستگیر کرده بودند. در محکمه‌ی نظامی، دادستان ارتش تقاضای اعدام کرد و وکیل‌اش خوب دفاع کرد. او گفته بود که ما این‌جا جمع شده‌ایم نمی‌خواهیم برای دولت ایران ننگ به بار بیاوریم ما می‌خواهیم دولت ایران در قضاوت سربلند باشد. مدعی‌العموم تقاضای اعدام کرده است ولی آیا از این آدم احمق‌تر پیدا می‌کنید

که هر چی جاسوسی کرده رونوشت‌اش را برداشته و نگه دارد؟ اگر ما یک چنین آدمی را بکشیم برای ایران ننگ نیست؟ این استدلال مؤثر واقع شد و او را به پنج سال محکوم کرده بودند. علی‌زاده را هم محکوم کردند. علی‌زاده بعداً "به بندر عباس و رضا روستا به ساوه تبعید شدند.

سایر زندانی‌ها

یک روز هم صولت‌الدوله را با پسرش ناصرخان به زندان آوردند. تصادفاً مرا مجرد کرده و به کریدوری بردند که آن‌ها هم در آن‌جا بودند. وقتی که می‌خواستند ما را مجازات کنند از کریدور خودمان به کریدور دو می‌بردند. این پدر و پسر خیلی به هم دیگر علاقه داشتند. جلوی اتاق خود می‌نشستند و با هم صحبت می‌کردند. مرا هم که آن‌جا بردند خوش حال شدند. از من راجع به خوزستان سؤالاتی می‌کردند، چه کار می‌کردی و از این قبیل مسائل. چای گذاشته بودند. صولت‌الدوله گفت: یک استکان چای برایت می‌ریزم بخور. گفتم: نه من چای نمی‌خورم و به علاوه حالا رفقا همه چیز می‌فرستند و نمی‌گذارند این‌جا به من بد بگذرد. گفت: نه این چای که من به شما می‌دهم شما نخورده‌اید. من خنده‌ام گرفت. با خودم گفتم فکر کرده که من کارگرم و چای ندیده‌ام. گفتم نه من که کوچک بودم خانه‌ی ما اندرونی، بیرونی بود. چای منزل آن‌قدر معطر بود که وقتی وارد حیاط می‌شدیم می‌فهمیدم مادرم چای گذاشته یا نه. بنابراین ما هم چای خورده‌ایم. گفت: نه این را نخورده‌یی. گفت: این را در انگلستان مخصوصاً "می‌برند پرورش می‌دهند و در بازار نمی‌فروشند. یک استکان ریخت. خوردم. دیدم واقعا "خیلی معطر و چایی خوب بود. صولت‌الدوله را در زندان مسموم‌اش کردند و ناصرخان را به مناسبت عروسی فوزیه مرخص کردند. اگر زیاد می‌ماند او را هم از بین می‌بردند.

صحبت عروسی شد، **فرخی یزدی** را هم مسموم‌اش کردند. علت‌اش این بود که شعری گفته بود و در شعر خودش این‌طور نشان داده بود که این عروسی پسر شاه (محمدرضا) هم مثل عروسی قاسم می‌ماند. ضمن همین شعرش که عرض می‌کنم گفته بود:

ز آزادی جهان آباد و چرخ کشور دارا

پس از مشروطه با ابزار استبداد می‌گردد.

در این شعرش این‌طور آورده بود که این عروسی هم، عروسی قاسم است^{۱۵}. این شعر را یکی از زندانی‌ها که مشکوک به جاسوسی بود، به عنوانی از او گرفته یا دزدیده و به مقامات زندان رسانده بود. آن‌ها هم به شاه گزارش کردند و او هم دستور داد که مسموم‌اش کنید. من یک روز دیدم که فرخی با این آدم‌ها صحبت می‌کند. به او سپردم این کار را نکن. اما خودش آدم بی‌باکی بود و حساب‌گر نبود. چهار نفر را گرفته بودند به این اتهام که می‌خواستند رضاخان را ترور کنند. یکی را علی بلشویک می‌گفتند. همین شخصیت است که شعر فرخی را دزدید و به رؤسای زندان داد. او در زندان جاسوسی می‌کرد. یکی را اکبروف می‌گفتند. او هم برای زندان جاسوسی می‌کرد. برایش شعری هم گفته بودند به این مضمون: «علی بلشویک جفت زد و خندید و گفت_ کاتب حضرت بود این اکبروف.» اکبروف هم جاسوسی می‌کرد. یکی هم فیروز نامی ترک بود که با باتوم به سرش زده بودند و دیوانه شده بود. ولی می‌گفتند آدم غیوری است. دیگری هم یوسف ارمنی بود که می‌گفتند سوابق زیادی داشت، گویا با آزادی‌خواهان مشروطه مربوط بوده و بیش‌تر ترورها در قزوین به دست او انجام می‌شد. این یوسف آدم درست و

۱۵ - احتمالاً منظور این بیت است: دلم از این عروسی سخت می‌لرزد که قاسم هم / چو جنگ

نینوا نزدیک شد داماد می‌گردد. (دیوان فرخی یزدی: حسین مکی، ۱۳۵۷: ص ۱۲۰)

مورد اعتمادی بود، می‌شد به او اعتماد کرد ولی فیروز دیوانه بود و آن دو تا هم جاسوس بودند. از دیگر زندانی‌ها تیمورتاش بود که او را در زندان مسموم کردند. علت‌اش این بود که کاراخان معاون وزارت امور خارجه اتحاد جماهیر شوروی که به ایران آمده بود قصد داشته وساطت کند تا تیمورتاش مرخص شود. تقاضا کرده بود که به زندان بیاید. دستور داده بودند که تا ورود کاراخان، تیمورتاش باید بمیرد. یک روز تیمورتاش گفت می‌خواستم نسبت به کار تو و رحیم خوینی (همداد) اقدامی بکنم که مرخص شوید. با پرونده‌ی ما آشنا بود، زیرا وقتی که وزیر دربار بود رفقای ما که تبعید بودند به او عارض می‌شدند که تبعیدشان تمام شود. خلاصه مرحوم تیمورتاش هنوز نمرده بود که کاراخان وارد می‌شود. می‌گفتند پزشک احمدی^{۱۶} بالش را برداشت و گذاشت روی دهانش و رویش نشست.

سردار اسعد که وزیر جنگ بود نیز زندانی شد. او را هم آوردند و در بیمارستان نگه داشتند. بعضی‌ها را که خیلی محترم بودند در بیمارستان نگه می‌داشتند. گویا در غذای او سم ریخته بودند. علی‌اصغرخانی بود که آمپول زن بود. علی‌اصغرخان عادت داشت از خوراک سردار اسعد بخورد، زیرا از بیرون برایش خوراک می‌آمد. علی‌اصغرخان مسموم شد و فوراً متوجه می‌شود. می‌خواهد که از زندان خارج بشود، اجازه نمی‌دهند. علی‌اصغرخان داد و فریاد راه می‌اندازد، رسوایی در می‌آورد و مرخص‌اش می‌کنند. بالاخره او نمرد و خودش را

^{۱۶} - پزشک احمدی طیب نبود. او قبلاً در عشق‌آباد دکان عطاری داشت. بعد از انقلاب روسیه مقداری ااثیه طبی خرید و به مشهد آمد. برای این که خودش را حفظ کند ادعا کرد که خیلی از بلشویک‌ها را مسموم کرده است. شهربانی هم دنبال یک چنین آدم‌هایی می‌گشت و به او گفتند که به شرط ادامه‌ی این کار، او را به عنوان پزشک مجاز خواهند شناخت.

نجات داد و سردار اسعد هم که کم خورده بود نمرد ولی دیگر غذا نخورد. بعداً" او را به زندان تاریک بردند و ما دیگر از او خبر نداشتیم ولی پاسبان‌ها می‌گفتند که او را هم بلاخره مسموم می‌کنند. گویا شب تشنه‌اش می‌شود خیلی زمین را می‌کند. پاسبان‌ها می‌گفتند سر انگشتان‌اش تمام خونی شده بود.

قبل از این که ما زندانی بشویم، شهربانی شخصی را به اسم **حجازی** توقیف می‌کند. **حجازی** کارگر چاپ‌خانه بود و او را زیر شکنجه می‌کشند. کمونیست‌ها در دنیا سر و صدای زیادی راه می‌اندازند. اوایل سلطنت رضاشاه هم بود. خیلی رسوایی می‌شود و رضاشاه سپرده بود که کمونیست‌ها را شکنجه نکنید. تا زمانی که **هیتلر** سربلند نکرده بود و **استالین** آن افتضاح را در نیآورده بود، در ایران کمونیست‌ها را شکنجه نمی‌کردند. ولی عده‌یی از نبودن دوا و درمان و غذای کافی می‌مردند. دو نفر از کمونیست‌ها در زندان از بی‌دوایی و بی‌درمانی مردند. یکی اسم‌اش **دادی‌زاده** بود که از تهران گرفته بودند که از رفقای پیشه‌وری و عضو حزب کمونیست بوده و یکی دیگر **سیدمحمد تنها** می‌گفتند، سید محمد تنها را من می‌شناختم. در کوتو درس می‌خواند و اهل اصفهان بود. بعداً" رفته بود اصفهان، از اصفهان گرفته بودند آورده بودند، او هم در زندان کشته شد.

سید باقر امامی هم که بعدها گروه کروژک را درست کرد در زندان بود. گویا با امام جمعه‌ی تهران هم نسبتی داشت. ظاهراً" از پدر یکی بوده‌اند. دوبار محکوم شده بود. دفعه‌ی اول به جرم قتل آخرین شوهر مادرش (مادرش شوهرهای بسیار کرده بود) یک نفر او را تحریک کرده بود، او هم آن شخص را کشته بود. سیدباقر را سه سال حبس داده بودند. محرک را هم حبس ابد داده بودند. دفعه‌ی دوم سید باقر را به جرم جاسوسی و با دسته‌ی ایرانیان گرفته بودند و فکر می‌کنم به پانزده سال حبس محکوم و پس از شهریور ۲۰ آزاد شد.

البته گروه سید ابوالقاسم موسوی هم بود. موسوی از مشروطه خواهان قدیم بود که در انقلاب گیلان هم شرکت داشت. بعداً در تهران با آخوندزاده و یکی از تجار قزوین که اسمش را فراموش کرده‌ام، متحداً با شوروی‌ها، ارتباط داشتند و رضاشاه را تشویق به تشکیل جمهوری کرده بودند. با موسوی در مسکو آشنا شده بودم. برادرش که آدم تحصیل کرده‌یی بود در مسکو بود و برای دیدن‌اش به آنجا آمده بود. موسوی و دکتر مسنن و چند نفر دیگر بودند که به اتهام ترور رضاشاه دستگیر شده بودند. ولی آن‌ها تروریست نبودند. حتا یکی از آن‌ها که می‌گفتند می‌خواسته ترور کند، دائماً "گریه می‌کرد و می‌گفت مرا اذیت می‌کنید، به من که چیزی نمی‌دهید. کارشان بیش‌تر جنبه‌ی ملی داشت. ابوالقاسم موسوی بعدها در جمعیت هواداران صلح شوروی‌ها وارد شد.

از زندانیان دیگر یکی هم سرهنگ گیکو بود که از انقلابی‌های قفقاز بود. در سال ۱۹۰۵ در روسیه زندانی بود و آن‌طوری که خودش برای من حکایت می‌کرد، می‌گفت که مرا زندانی کرده بودند و بنا بود صبح ببرند اعدام بکنند. می‌گفتم خدایا من چه‌طور از این زندان بیرون بروم. تا نزدیکی‌های صبح هرچه دعا کردم، دیدم مؤثر واقع نشد. بعد دستم را انداختم پشت قفل در، انگشتم شکست ولی در باز شد، فرار کردم به ایران آمدم. جزو گروه پیرم‌خان بوده و بعد داخل قشون می‌شود. علت دستگیری‌اش هم مخالفت با دستگاه بود. گویا یک روز در زمان امیر احمدی رضاشاه برای بازدید به خرم‌آباد می‌رود. سرهنگ گیکو شمشیری داشت که جلدش از پوست مار بود رضاشاه هم آدم طماعی بود، می‌گوید آقای گیکو چه شمشیر قشنگی داری. جواب می‌دهد بله قشنگ است. بعداً امیر احمدی تغییر می‌کند که چرا نکفتی پیش‌کش است، تقدیم می‌کنم قربان. می‌گوید چه پیش‌کشی؟ اگر مار مرا زده بود اعلی‌حضرت چیزی می‌داد؟ چرا پیش‌کش بکنم؟

یک چنین آدم غیور و باشهامتی بود و واقعا "روحیه‌ی آزادی خواهی داشت و تا آخر هم که پیرمردی بود همین‌طور ماند. بعد از شهریور بیست در خیابان مخبرالدوله خانه‌یی داشت و در آن‌جا از روی یک کتاب روسی طریقه‌ی صابون درست کردن را یاد گرفته بود و صابون‌های عطری درست می‌کرد، می‌فروخت و با آن زنده‌گی می‌کرد.

با این مشکلات و مرگ و میرها لازم بود که اقدامی بشود تا زندانی‌ها از بی‌دوایی و بی‌درمانی از بین نروند. البته ما از کسی پول قبول نمی‌کردیم. یک روز منوچهرخان اسعد برادر سردار اسعد پیش من آمد و گفت: به من ماهی هزارتومان می‌دهند و از این هزارتومان دویست تومان بدهم به شما که بین رفقای تقسیم و خرج کنی تا از بین نروند. گفتم نه. این‌ها از مالک پول نمی‌گیرند و از من هم دور هستند. شما بهتر می‌شناسید. خودتان می‌توانید مستقیما "کمک کنید. البته او با صداقت آمده بود و هیچ نوعی نظر خاصی نداشت. حتا گفتم من این پول را به شما می‌دهم بیرون به من بدهید. گفتم: بیرون ما مقدرات مان معلوم نیست. یا در این‌جا می‌میریم و یا ممکن است اصلا" به فلاکت و بدبختی بی‌افتیم. این‌ها دنبال ما هستند، بنابراین قرض هم قبول نمی‌کنم. در زندان من و عطاالله‌خان آرش قند می‌شکستیم و در برابر پولی می‌گرفتیم. از پول این کار می‌توانستیم غذایی را که به ما می‌دهند بیش‌تر کنیم. یک‌خرده پیاز و روغن بخریم و با یک چیزهایی مخلوط بکنیم. با این وضع ما رفقای خودمان را که سندیکالیست بودند حفظ می‌کردیم. خلیل ملکی هم در کتاب‌اش می‌نویسد که این‌ها «کمون» تشکیل داده بودند. حتا وقتی که این غذای محقر را هم می‌پختیم، رؤسای عشایر می‌گفتند که آقا وقتی که شما غذا می‌پزید ما بی‌حال می‌شویم، به ما هم بدهید. در صورتی که برای آن‌ها غذای حسابی و واقعا "مقوی و به درد بخور می‌آوردند.

در زندان همه چیز کهنه می‌شود. هر کس هر صحبتی دارد به دفعات گفته و به قدری تکرار شده که وقتی آدم می‌شنود دیگر چندشش می‌شود. گفتنی تازه هیچی نداشتیم همه چیز کهنه بود. بختیاری‌ها ما را خیلی اذیت می‌کردند. آن‌ها راجع به یکی از زنان بختیاری که انقلابی بوده و در مشروطه فعالیت داشته هر روز قضیه‌یی را مطرح می‌کردند. البته دفعه‌ی اول و دوم، چهارم‌اش خوب بود، ولی دیگر یواش یواش خسته شدیم و خدا خدا می‌کردیم که حرف این‌ها دیگر تمام به‌شود. چه قدر از بی‌بی مریم به‌شنویم. تا این که یک روز اتفاقی افتاد که دیگر زبان این‌ها بسته شد و ما هم راحت شدیم. ماجرا آن بود که یکی از خوانین بختیاری در بیمارستان [زندان] بستری شد. اسم‌اش ظهیر بود. حالا ظهیرالدوله بود یا ظهیرالسلطنه بود نمی‌دانم، او را ظهیر می‌گفتند. در زندان وقتی که به زندانیان یک دوا یا آمپول می‌دادند که قیمتی بود، این‌ها را تزریق نمی‌کردند. انترن‌ها و پزشک‌یارها بر می‌داشتند، در جیب‌شان می‌گذاشتند و می‌بردند. در زندان دکتري بود به اسم سرهنگ محمدخان خروش [خرگوش]. این سرهنگ محمدخان خروش آدم خوبی بود. در جنایت‌ها دخالتی نداشت. هر جنایتی که در زندان اتفاق می‌افتاد او مرخصی بود و با دست پزشک احمدی و غیره انجام می‌شد. دکتر خروش می‌دانست که انترن‌ها دارو را می‌دزدند. برای احترام خان پیش او رفته یک کپسول و یک آمپول می‌دهد و می‌گوید که این کپسول را شب موقع خوابیدن به‌خورید، آمپول را نگه بدارید و به کسی ندهید. صبح می‌آیم و خودم می‌زنم. چون آمپول‌اش قیمتی بوده و می‌دانسته که انترن‌ها برمی‌دارند و نمی‌زنند. صبح می‌آید و می‌گوید که چه کار کردی؟ می‌گوید که بله کپسول را نگه داشتیم، آمپول را خوردم! از اون روز دیگر این‌ها یک خورده عقب‌نشینی کردند و راحت شدیم.

دو نفر از رؤسای لر در زندان بودند. یکی اسم‌اش میراسفندیارخان بود یکی میرمحمدخان. میراسفندیارخان یک روز یک ساعت جیبی به من نشان داد و گفت

این ساعت چند می‌ارزد. من واقعا" تا امروز هم ساعت ندارم و نمی‌توانم چیز اضافه‌یی را تحمل نمایم و نمی‌دانستم. ساعت او جیبی بود و فکر می‌کنم سه تومان یا چهار تومان می‌ارزید. گفتم نمی‌دانم. گفت: چه طور نمی‌دانی؟ تو مرد سیاسی هستی و نمی‌دانی قیمت‌اش چند است؟ گفتم: این چه مربوط است به سیاست؟ فکر می‌کنم سه تومان یا سه تومان و نیم قیمت‌اش باشد. گفت: به به! عجب سیاسی هستی. گفتم: چه طور؟ گفت: این را قنصل انگلیس در اصفهان به من داده، شاهنشاه انگلیس داده که به من بدهند. هرکس با آن وارد لندن بشود سه تا توپ به افتخارش در می‌شود. معلوم شد این شیادهای خارجی این بدبخت‌ها را با این چیزهای جزیی گول می‌زدند. وقتی که امیر احمدی در لرستان می‌خواست یک عده از لرها را علیه عده‌ی دیگر جلب کند به آن‌ها درجه می‌داد. یکی از آن‌ها پرسید چه درجه‌یی به شما بدهم؟ بیش ترشان درجه‌ی سلطانی می‌خواهند نه سرتیپ و سرهنگ. می‌گویند ما سلطان می‌خواهیم. از بختیاری‌ها فقط سردار اسعد نبود که کشته شد. برادرش خان باباخان را هیچ وقت به قصر نیاوردند. من وقتی که در مجرد بودم او را دیدم و بعد شنیدم که مسموم‌اش کردند و کشتند. از جزئیات آن من خبر نداشتم. چون از ما دور بود ولی علی‌مرادخان را که گویا دولت تأمین داده و ضمانت کرده بود نکشد و کاری به کارش نداشته باشد و تسلیم شده بود به زندان آوردند. این آدم بین عشایر خیلی غیور بود. ولی تریاک زیاد می‌کشید. یک روز به او گفتند که باید بیایی تریاک‌ات را «زیر هشت»^{۱۷} بکشی. این مسئله به علی‌مردان‌خان برخورد و گفت نمی‌آیم و با این که کارش از صبح تا شب تریاک کشیدن بود آن را زمین گذاشت و ترک کرد. وقتی که او را برای اعدام بردند،

^{۱۷} - زیر هشت، قسمت ورودی زندان بود. مقر صاحب‌منصب کشیک آن‌جا بود و آن‌هایی را که اختلاس کرده بودند هم آن‌جا می‌بردند.

به طوری که مأمورین می گفتند، آمدند چشم اش را به بندند. گفت نبندید همین طور که تماشا می کنم بزنید. ولی چشم اش را بستند. به عصا تکیه داده بود و هر وقت تیر می زدند یک تکانی می خورد. ولی با عصا خودش را نگه می داشت و بالاخره افتاد. این هم حکایت بختیاری ها بود که به این طریق با آن ها رفتار کردند.

در این میان یکی از کارگرانی را که قبلاً" با ما در اعتصاب شرکت نفت همکاری داشت نیز به زندان آوردند. او از جمله کسانی بود که به تهران تبعید شده بود. در تهران به او بیانیه هایی داده بودند که پخش کند. پلیس او را گرفته بود. در بازجویی ها می گفت که من در قهوه خانه چایی می خوردم و این بیانیه ها را پلیس جیم گذاشته است. سه دفعه او را شلاق زدند و زیر شلاق بی هوش شد. حالا مدتی بود که شلاق و شکنجه معمول شده بود. قضیه هیتلر و استالین در ایران هم اثر گذاشته بود.

دستگیری گروه پنجاه و سه نفر

در سال ۱۳۱۵ هم عده ای را گرفتند که به گروه دکتر ارانی و یا پنجاه و سه نفر مشهورند. دکتر ارانی در آلمان تحصیل کرده بود و ضمناً" تمایلی به حزب کمونیست آلمان داشته است و از طریق شوروی به ایران می آید. در مسکو حسابی با او صحبت می کنند و می گویند که در ایران تشکیلات ما را گرفته اند و ما نیاز داریم که کسی باشد و مجدداً" اقدام بکنیم. دکتر ارانی قول می دهد که این کار را بر عهده گیرد. به ایران می آید ولی هیچ اقدامی نمی کند. شخصی به نام کامران که اهل قزوین و از محصلین دانشگاه کوتو بود مأمور می شود که به ایران آمده و با دکتر ارانی صحبت کند و سازمان بدهد. کامران می آید و دکتر ارانی موافقت می کند. بعد پشت سرش یک نفر را به نام شورشیان از روسیه می فرستند. بعد کامبخش و الموتی ها را به ارانی معرفی می کند که سوابقی داشتند. آن ها مجله ای به

نام دنیا منتشر می کردند، ولی پلیس متوجه اصل ماجرا نبود. اغلب قضات هم بی سواد بودند و پلیس هم متوجه نمی شده و تشکیلاتشان را توسعه می دهند و خوب هم پیش رفت می کردند. اکثرشان هم روشن فکر، تحصیل کرده و یا محصل بودند. چند نفری هم بی سواد در میان داشتند. گرفتاری آنها هم به این طریق پیش می آید که شورشیان به خوزستان می رود. چون شنیده بود که در آنجا تشکیلاتی و سازمانی است و سندیکای جهانی اهمیت می دهد. به آنجا رفته و یک جفت چکمه می پوشد و ریش اش را هم به طور عجیب و غریبی که در ایران معمول نبود بلند می کند و آگهی می دهد که من آرتیست هستم و می خواهم نمایش بدهم. از طرف شهربانی به سراغ اش رفته می گویند مثل این که تو جاسوسی. می گوید من جاسوس نیستم من مافوق جاسوسم. می پرسند «مافوق جاسوس» چیست؟ جواب می دهد: به شما نمی گویم به رئیس شهربانی می گویم. به رئیس کل شهربانی تلگراف می کنند که یک شخصی را گرفته ایم این طور جانوری است و می گوید قضیه را فقط به خود رئیس شهربانی می گویم. او را به تهران می آورند و نام رفقای شان را می خواهند. می گوید یک شرط دارد. پرسیدند: شرایط چیست؟ گفته بود مرا به مرز ببرید و وقتی که رد شدم می گویم. رئیس شهربانی بلند می شود سه تا کشیده می زند که فلان، فلان شده این حرفها چیست و خلاصه کل ماجرا را تعریف می کند. دکتر ارانی تعریف می کرد که در منزل نشسته بودم از پنجره ای کوچه دیدم که شورشیان با دو نفر می آید. به خدمت کار گفتم در را باز کن رفقا می آیند. فکر کردم که شورشیان با رفقایش می آید. وارد شدند. شورشیان گفت آمده ایم شما را بگیریم. ارانی می گفت خیال کردم اینها شوخی می کنند، گفتم عیبی ندارد حالا بنشینید، یک چای بخورید بعد می گیرید. آن مأمور گفت: آقا کار از کار گذشته رفقای اقرار کرده اند بنشینید یعنی چه؟ می گفت آن وقت فهمیدم

که شورشیان ما را گیر داده است. شورشیان، کامبخش را می‌شناخته و گیر می‌دهد و چند نفر دیگر را هم که می‌دانست گیر می‌دهد. کامبخش هم که سابقه‌دار بود و پرونده‌ی جاسوسی داشته از ترس همه‌چیز را اقرار می‌کند. این‌ها را گرفتند و آوردند قصر، بعد که تحقیقات‌شان تمام شد ما خواستیم از آن‌ها یک اطلاعاتی به دست بیاوریم. کامبخش گفت: دکتر ارانی ما را لو داده و قرار شد که دکتر ارانی را بایکوت کنند و با او حرف نزنند و حرف هم نمی‌زدند. یک نفر یهودی آلمانی بود که به اتهام اختلاس و دزدی گرفته بودند. ارانی بیچاره در کریدورش کسی نبود ناچار با او حرف می‌زد و صحبت می‌کرد. بعد در آوردند که یهودی مزبور جاسوس است و ارانی هم جاسوسی می‌کند، دکتر ارانی را جاسوس هم کرده بودند! یک شب تقریباً ساعت ۷ یا ۸ بود که افسر کشیک آمد و گفت آقایان بیایند زیر هشت پرونده خوانی هست. تا آن روز سابقه نداشت که پرونده‌ی کسی را بیاورند. در زیر هشت برایش بخوانند. البته من خودم نفرتم. بعضی از رفقا رفته بودند و پرونده را می‌خوانند معلوم می‌شود که دکتر ارانی هیچ چیزی نگفته، تمام این‌ها را شورشیان و کامبخش گیر داده‌اند. بعداً هم همه یک دیگر را لو داده‌اند. دیگر هیچ یکی مقاومت نکرده بود و به راحتی هم دیگر را گیر داده بودند. و اذیت و آزاری هم ندیده بودند. آمدند زندان و در زندان هم با هم بر سر ریاست رقابت داشتند. کامبخش، دکتر یزدی، بهرامی و اسکندری هر کدام می‌خواستند رئیس بشوند. هر یکی یک مقامی را دوست داشتند که در رأس آن بنشینند. با هم رقابت داشتند و خیلی سخت هم به هم تهمت می‌زدند. گاهی هم اعمالی انجام می‌دادند که خیلی زننده بود مثلاً "طبری که برای خودش جوانی بود با جهانشاهلو نوه‌ی جهانشاه‌خان امیرافشار دوست بود و با هم می‌نشستند و صحبت می‌کردند. باقی حضرات ناراحت بودند که چرا با او حرف می‌زند. بعداً که میانه‌ی آن‌ها به

هم خورده بود طبری با پیشه‌وری راه می‌رفت و درباره‌ی ادبیات و این چیزها صحبت می‌کردند، راه که می‌رفتند ما می‌شنیدیم که صحبت‌شان مربوط به ادبیات فارسی و غلط‌های مصطلح فارسی و از این حرف‌ها بود.

خلاصه آن‌که رفتارشان خوب نبود و به این حد خودشان را پایین آورده بودند. دگر کم کم آن احترامی که زندانیان سیاسی و ماها داشتیم از بین رفته بود. علت شلاق خوردن دکتر ارانی و دیگران هم همین پایین آوردن احترامات بود. دیگر احترامی نداشتیم. اول که این‌ها آمدند، آوردند به یک کریدور بزرگی، کریدور ۹ می‌گفتند اتاق‌های بزرگی داشت. می‌گفتند دکتر یزدی و دوستان‌اش یک گوشه‌یی درست کرده‌اند به اسم «لبنس ایکه» (*Liebens Ecke*) گویا در زبان آلمانی «گوشه‌ی محبت» است آن‌جا با بچه‌ها سروکله می‌زدند و بازی در می‌آوردند. این‌طوری احترام زندانیان سیاسی را پایین آوردند و ارزش‌شان را کم کردند. پهلوی شهربانی یک زندان موقت بود و هنگامی که ما را مجرد می‌کردند. به آن‌جا می‌آوردند.

یک روز دکتر ارانی را آوردند پهلوی اتاق من. صدای هم‌دیگر را می‌شنیدیم و با هم صحبت می‌کردیم. پرسیدم شما را برای چه این‌جا آوردند؟ گفت یک صاحب منصب به خلیل ملکی کشیده‌یی زده بود، من دستور اعتصاب غذا دادم. غذا نخوردیم و ما را در حیاط شلاق زدند. خلیل ملکی را شلاق نزدند ولی بقیه‌ی ما را شلاق زدند و مرا به این‌جا آوردند. گفت شما هم غذا نخورید. گفتم آقای دکتر این صحیح نیست چون ما در زندان سوابق زیادی داریم (در آن موقع حدود هفت سال بود که در زندان بودیم. این‌ها را تازه آورده بودند.) و وضع زندان را بهتر می‌دانیم! این‌جا اروپا نیست این‌جا کسی نمی‌تواند غذا نخورد. حتی یک دفعه ما سیزده روز غذا نخوردیم و این کار اشتباه بود. گفت نه شما مدتی است که زندانی

هستید از بیرون اطلاعی ندارید و اگر شما اعتصاب غذا نکنید، رفقای تان هم در بالا اعتصاب نمی کنند و ما شکست می خوریم و شکست ما از شماست. گفتم اعتصاب نمی توانم بکنم ولی حالا که شکست و اشتباه تان را می خواهید بی اندازید گردن ما، من هم نمی خورم. غذا آوردند نخوردم. رفتند خبر کردند، افسر کشیک آمد گفت که چرا غذا نمی خوری؟ گفتم به این علت که شما به یک دکتر عالی مقام توهین کردید، من هم غذا نمی خورم. گفت: بزنید. چهار نفر بودند، یک گروه بان و دو نفر پاسبان و خود افسر کشیک. تا گفت بزنید من یک کشیده به خودش زدم. دیگر نفهمیدم که چه شد. مثل این که به سرم زده بودند و بی هوش شدم. دیگر هیچی نفهمیدم وقتی حال آمدم دیدم عرق کرده ام. در صورتی که زمستان بود. فکر کردم من چرا عرق کرده ام. کم کم یادم آمد که یک چنین اتفاقی افتاده بعد پاشدم دیدم تمام بدنم کبود است. معلوم شد بعد از این که بیهوش شدم هم مرا زده بودند. نمی گذاشتند که پزشک بیاید و معاینه کند. بعد به مرور معلوم شد که خیال جنایت هم دارند. ماجرا از این قرار بود که عده یی تیفوسی به بند آورده بودند که ما را از بین ببرند. من بودم و عبدالقدیر آزاد که روزنامه آزاد را می نوشت و دکتر ارانی در آنجا بودیم. عبدالقدیر آزاد خوب متوجه شد و دوستی در بیرون داشت (گویا میرزاهاشم افسر که خودش شاعر و ادیب و وکیل مجلس و رفیق تیمورتاش هم بود) و توسط او اقدام کردند و عبدالقدیر آزاد را از زندان موقت به زندان بالا بردند. من و دکتر ارانی همانجا ماندیم. عبدالقدیر آزاد اطلاع می دهد که اگر به داد آنها نرسید جان شان در خطر است. ما در زندان موقت پهلوی شهربانی بودیم. سردار رشید یکی از رؤسای کردها که میانه اش با من خیلی خوب بود، بلند می شود و می رود پیش رئیس زندان و می گوید یا **افتخاری** را بیاورید و یا الان دستور می دهم همه کردها شورش کنند.

این سبب شد که من را هم آوردند و از خطر جستم. به رفقای ارانی گفتم شما اشتباه کردید اعتصاب غذا کردید. در این موقعی که دنیا آتش گرفته بود من هم ناچار شدم این کار را بکنم و کتک خوردم. ولی حالا باید اعتصاب غذا بکنید بگویید دکتر ارانی را می‌خواهیم. دکتر یزدی گفت داغ و درفش است ما این کار را نمی‌کنیم. گفتم آخر آقای دکتر یزدی شما برای یک عقیده و ایمانی زندانی شده‌اید. گفت والله به خدا به مذهب به دین و به هر چه که معتقدی اصلاً" ما عقیده نداشتیم، گرفتار شدیم! خلاصه این سبب شد که دکتر ارانی همان‌جا بماند و بیمار شود. و تیفوسی که با مقداری گنه‌گنه معالجه می‌شد، دوا ندادند و دکتر ارانی هم به این طریق از بین رفت. البته رفقای ما حاضر بودند که به خاطر ارانی اعتصاب کنند ولی از آن پنجاه و سه نفر که اصل کار بودند، تمایلی به این کار دیده نشد.

اختلاف نظر با دیگر زندانیان چپ‌گرای زندان

نحوه‌ی زنده‌گی ما از ابتدا معلوم بود. در خوزستان با روزی دو ریال زنده‌گی می‌کردیم و کرایه خانه می‌دادیم. من ماهی هشت تومان و بعداً" ده تومان حقوق می‌گرفتم. هشت تومان هم رحیم می‌گرفت، چکش می‌زدیم. یعنی بعد از آن که فارغ‌التحصیل شده بودیم، چکش می‌زدیم. از صبح تا شب در خوزستان کار می‌کردیم، روابط ما نمی‌توانست با اشخاصی که دنبال میز و ریاست‌اند خوب باشد. در زندان از اسکندری پرسیدم منتهای آرزویت چیست؟ حالا هر کسی باشد برای عوامفریبی یک چیزهایی ولو دروغ هم باشد می‌گفت. ولی اسکندری صادقانه گفت: یک میز بزرگی می‌خواهم که ماهوت قرمز رویش کشیده باشد بنشینم این‌ها را محاکمه بکنم. اسکندری نه در فکر طبقه‌ی زحمت‌کش، نه در فکر ایران و نه در فکر مملکت بود.

در زندان هم عده‌یی از طبقه‌ی زحمت‌کش و کارگر زندانی بودند. از کارگران خوزستان از کارگران جاهای دیگر که به جرایم مختلف، صنفی و فعالیت‌های سندیکالیستی دستگیر شده بودند. آن‌ها دنبال نان بودند و واقعا" دنبال همین کانونی بودند که در زندان تشکیل داده بودیم که زنده‌گی ما را به یک طریقی تأمین بکند. [ما] در فکر ریاست و بلند پروازی نبودیم چون از طبقات بالا هم که نبودیم تا دنبال امثال این قاجارها برویم. بنابراین دسته‌یی نداشتیم. ما به این پنجاه و سه نفری‌ها اعتنا نمی‌کردیم. آن‌ها را شناخته بودیم. هر کدام هم‌دیگر را گیر داده بودند بعد هم روسیه را ندیده از **استالین** تعریف می‌کردند خوب ما خودمان آن‌جا بوده‌ایم و قضایا را دیده بودیم. در بعضی جلسات که گفت‌وگو می‌شد می‌پرسیدند چرا این‌طور می‌گویید، استالین فقط افراد جنایت‌کار را مجازات کرده است بنابراین معاملهی ما با این‌ها نمی‌گرفت. والا یک دسته‌ی مخصوصی نبودیم فقط به پنجاه و سه نفر که هم‌دیگر را گیر داده بودند ارادتی نداشتیم. این‌ها معمولا" به ما برچسب‌های سیاسی می‌زدند که مثلا" **یوسف** تروتسکیست است و حرف‌های دیگر.

از تروتسکی همان را می‌دانستم که می‌گفتند در زمانی که با لنین تبعید بود اشتباهی داشته که می‌گفته است باید در دنیا انقلاب پشت هم راه بی‌افتد. در زمانی که در مسکو دانش‌جو بودیم هم تروتسکی و هم بوخارین و هم استالین می‌آمدند و برای ما صحبت می‌کردند. و صحبت‌های‌شان هم برای ما مساوی بود. آن وقت هم که من به ایران آمدم، تروتسکی در رأس کار بود و تازه از وزارت جنگ استعفا کرده بود. موضوع تروتسکی مطرح نبود و بعد از آن هم در آبادان بودم و از آبادان هم به زندان افتادم. اصلا" از نظر تروتسکی هیچ اطلاعی نداشتیم. آدمی که نظری را نداند چه‌طوری می‌تواند تروتسکیست یا استالینیست بشود. حالا این

صحبت‌ها ریشه‌اش از کجا بود؟ این آرداشس ارمنی یک خطایی کرده بود. من اخلاقاً نگفتم و حالا هم نمی‌گویم، روی آن اشتباه من در زندان به او توپیدم. کشف این قضیه هم از طرف عطاالله‌خان آرش شده بود و مطرح کردنش هم از طرف قازار سیمونیان. من به او توپیدم و قضیه در تشکیلات زندان مطرح شد. بعداً هم دیگر با او حرفی نزدیم. حتا وقتی که ما را به بندرعباس بردند و در یک اتاق بودیم هم با او حرف نمی‌زدیم. شایعه از طرف او پخش شد و از زندان هم شروع شد. این ۵۳ نفر می‌دیدند ما بی‌اعتنایی می‌کنیم خوش‌شان می‌آمد این شایعه را بزرگ بکنند که به گوش استالین و روس‌ها برسد. بعد از شهریور بیست هم که می‌ترسیدند من به روس‌ها نزدیک شوم این مسئله را بزرگ کردند که مثلاً "من اعدام شوم. من از همان ایام اقامت در شوروی مسئله استالین برایم روشن شده بود. در شوروی می‌دیدم که انتخابات استالین چه‌گونه است و چه‌طور بازی در می‌آورد. همه‌اش را با چشم خودم دیدم. از همان موقع برایم مشخص بود. حتا لنین در وصیت‌نامه‌اش می‌گوید که این آدم خودپسندی است، این را مواظب باشید. به‌علاوه شایعه بود که دکتر نریمان‌اوف که جانشین لنین شد و نخست‌وزیر و از رهبران آذربایجان شوروی بود، او را هم استالین مسموم کرده است. **بنابراین من از استالین نفرت داشتم.** گفتم که حتا لاهوتی گفت که من خوش‌حالم. برای این که اگر نرفته بودی استالین تو را می‌کشت. در مورد زندان و زندانی‌ها، گفتمی زیاد است. یک عده ما بودیم از شرکت نفت جنوب و کارگران نفت جنوب و وضع ما معلوم بود اعتصاب کرده بودیم اعتصابمان با زمینه بود، هیچ دلیل و مدرکی هم که بتوانند گردن ما چیزی بی‌اندازند نبود. چون اگر هم معلوم می‌شد که ما به سندیکای جهانی مربوط بوده‌ایم، آن‌جا یک مؤسسه جهانی است. همیشه ما داد می‌کشیدیم و بعداً هم با سندیکای جهانی مربوط بوده‌ایم و بعد از زندان هم

دعوت شدیم و در خارج رفتم در سندیکای جهانی شرکت کردم. بنابراین آن یک موضوع ننگینی نبود یعنی چیزی نبود که به من یک وصله‌یی بچسباند.

درمورد گروه پنجاه و سه نفر هم باید گفت که در میان آن‌ها دکتر ارانی واقعا" یک آدم خوش اخلاق و خوش خلق و انسانی بود، دکتر ارانی عالم و دانشمند بود. انسان بود و آلت دست کسی هم نمی‌شد. علاقه به ملت خودش داشت. اگر دکتر ارانی با ۵۳ نفر بیرون می‌آمد مطمئنا" تحت تأثیر خارجی‌ها واقع نمی‌شد. او را از بین بردند. بسیاری از آن‌ها هم همین‌طور، جوانان خوبی بودند. تماما" تحصیل کرده، بی‌آلایش، بدون غل و غش که به زندان افتاده بودند. آن‌ها را کمونیست زورکی می‌گفتند. اکثرشان کمونیست نبودند. شاید در بین آن‌ها عده‌یی کمونیست یا جاسوس بودند. مثل کامبخش ولی مخلصین این گروه چنین نبودند. افرادی چون طبری، [علی‌نقی]حکمی، [فریدون] منو و غیره در آن موقع تماما" مردان پاک‌بوی بودند. فقط بعد از زندان بود که به این راه افتادند و هیچ یکی قدمی برنداشتند که به نفع ملت ایران باشد. ولی گروهی نیز بودند که به جرم جاسوسی گرفتار شده بودند. آقاییگف از مأمورین سازمان امنیت شوروی بود که مدتی در ایران فعالیت کرده بود و عناصری در وزارتخانه‌های حساس از قبیل وزارت جنگ و دارایی و اداره‌ی مخابرات داشت. آقاییگف یک پولی از شوروی‌ها می‌خورد و از طریق ایران به فرانسه پنهانده می‌شود. دولت فرانسه به او می‌گوید بایستی که خاطرات را بنویسی تا ما به شما پنهانده‌گی بدهیم. آقاییگف می‌آید و حتا کسانی را که اسامی‌شان از یادش رفته بود نشانی می‌دهد. که مثلاً" در مخابرات با فلانی با این شرایط و مشخصات مربوط بودم. چند نفر از این‌ها را می‌گیرند و همه یک‌دیگر را گیر می‌دهند. رئیس‌شان ایران‌بان بود. مأمورین شهربانی یک شب عرقی، شرابی و تریاکی به این‌ها می‌دهند و وعده می‌دهند که بابا ما دنبال یک چنین اشخاصی

می‌گشتیم چرا با خارجه کار می‌کنید، خودتان رئیس اداره‌ی سیاسی بشوید و از این حرف‌ها و آن‌ها هم خام شده همه چیز را می‌گویند و دستگیر شدند. دو نفرشان را به اعدام محکوم کردند، یکی ایران‌بان و یکی خاقانی. این‌ها را اعدام کردند و بقیه را به حبس‌های مختلف طولانی محکوم کردند که یکی از آن‌ها هم از اقوام امام جمعه‌ی تهران بود سید باقر امامی و به او هم حبس ابد دادند. یک دسته‌ی هم این‌ها بودند.

فرار عزت‌الله از زندان

یکی از زندانی‌ها که اسم‌اش عزت‌الله بود، جوانی بود فوق‌العاده ساده و خوش اخلاق. آدم تحصیل کرده‌ی هم نبود ولی قابل اعتماد بود. حبس ابد داشت. به عزت‌الله گفتیم که عزت بیا و فرار کن. گفت چه طوری فرار بکنم؟ گفتم این حیاط کافه دست ماست (در آن‌جا ما قند زندان را می‌شکستیم.) من غروب تو را آن‌جا می‌گذارم و در را می‌بندم. ناودان را بگیر و برو بالا و فرار کن. عزت‌الله خوش حال شد. همین کار را کردیم و او هم ناودان را گرفت و فرار کرد. فردا نه پس فردا دیدیم عزت‌الله را آوردند. او را در بیرون زندان گرفته بودند. حالا تمام رؤسای زندان و پاسبان‌ها آمدند که ببینند و امتحان کنند که این چه طوری رفته بالا و چه طوری فرار کرده که بعداً "جلویش را بگیرند. به عزت رساندیم که عزت اگر فرار بکنی تیراندازی نخواهند کرد، چون به این‌ها دستور داده‌اند که امتحانی است. او هم از فرصت استفاده کرد و این بار برای همیشه فرار کرد!

تبعید به زندان بندرعباس

یک روز به اتفاق نُه نفر از دیگر رفقای زندانی، ما را با هم دوتا دوتایی زنجیر بستند، سوار یک اتوبوس کردند. ما هم در یک ماشین سواری وسط خودشان نشاندند. اسم آن افسری که ما را می برد خلعتبری بود. ما نفهمیدیم به کجا می رویم، ولی از شاه عبدالعظیم که گذشتیم متوجه شدیم که به طرف جنوب می رویم. ما را به اصفهان، شیراز و برازجان بردند. در شهربانی بوشهر پیرمردی رئیس شهربانی بود و آمد و آغوش اش را باز کرد و ما را به آغوش گرفت که بچه های خودم، پسرهای خودم آمدند! این ها مردمان پاکی هستند و خیلی محبت کرد. دل خوش شدیم که لااقل اگر از زندان ما را بیرون کشیدند، هرکجا باشیم تحت نظر یک چنین شخصی هستیم و خوش حال بودیم که به شهربانی آمدیم. تقریباً "نزدیک غروب بود و رئیس شهربانی پاسبانی را صدا کرد و گفت این پسرهای من امشب مهمان ما هستند، برو چلوکباب بیاور. پاسبان رفت و نیم ساعتی طول کشید برگشت و آمد گفت: قربان چلوکباب تمام شده. گفت برو کباب بیار. پاسبان رفت و آمد گفت: قربان کباب تمام شد. گفت برو حاضری بیار. بعد رو به ما کرد و گفت: ببینید که با چه کسانی کار می کنم. با این ها می شود کار کرد؟ پاسبان رفت که حاضری بیاورد و رئیس شهربانی گفت من از خدمت تان مرخص می شوم تا او بیاید شما استراحت کنید. پاسبان رفت و آمد و گفت قربان حاضری هم نبود دیگر دکا کین بسته است. ما را بردند زندان. ده نفر بودیم، من بودم و سه نفر آقایان الموتی (ضیاء، نورالدین و عمادالدین الموتی) کامبخش، شورشیان، رحیم همداد (خوینبی)، علی امید، آرداشس ارمنی و یک آذربایجانی به نام فرهیخته. از یکی از بندهای آن زندان که ظاهراً "بند زنانه بوده خانمی صدا کرد که نان و چیزی نمی خواهید به شما بدهم؟ گفتیم نه. گفت من مطمئنم گرسنه اید، چه طور نه؟ گفتیم نه گرسنه نیستیم و از راه آمدیم و اصلاً اشتها نداریم. گفت نه این رئیس شهربانی عادت اش این است

که زندانی‌اش را گرسنه به این جا می‌فرستد. معلوم شد آن زن روسپی و فاسد به مراتب بهتر از رئیس شهربانی بوده است. ما در دست این نوع اشخاص گرفتار بودیم. بعد از چند روز ما را قسمت کردند به قسمت‌های مختلف. من، آرداشس، شورشیان و فرهیخته را به بندرعباس و بقیه را به جزایر فرستادند. ما را سوار کشتی کردند. یک افسر شهربانی با سه یا چهار پاسبان آمدند و دست‌بند آوردند و گفتند باید شما را دست‌بند بزیم. هر چهار نفر را به هم بستند. اتفاقاً شورشیان را که می‌گفتند سفلیس دارد دست‌اش را به دست من دست‌بند زدند. من هم جوان بودم و خیلی از این چیزها نفرت داشتم.

آن شب که در کشتی بودیم با خودم فکر کردم که ما از این‌ها عاجزتر که نیستیم، این جا هم که ایران نیست، وسط دریا و آب بین‌المللی است ما چرا از این‌ها بخوریم. رفقا را پیدا کردم و گفتم بلند شوید این‌ها حق ندارند به ما دست‌بند بزنند و ما می‌توانیم این‌ها را خلع سلاح کنیم و از این جا برویم. پاسبان است، دو تا لگد بزیم می‌افتد. موافقت کردند و گفتند که کمک می‌کنیم. صدا کردم و گفتم ما می‌خواهیم توالت برویم، دست و پای ما را باز کردند. افسر را صدا کردم و گفتم مرتیکه شرم نمی‌کنی؟ پدرسگ چرا ما را حبس کردی؟ گفت: نه، نمی‌دانم. گفتم الان اسلحه‌ات را می‌گیریم تا به فهمی. گفت ما چه کردیم؟ گفتم این دست‌بند چیست؟ گفت والله به ما دستور داده‌اند. به هر حال از این دست‌بند راحت شدیم. رئیس شهربانی بندرعباس در آن زمان عمادی بود که در گذشته مدتی در تهران مدیر زندان بود و هر وقت قرار بود شورشی در زندان به راه افتد یا کسی را می‌خواستیم فرار بدهیم. در پست او فرار نمی‌دادیم. او هم در مقابل برای ما روزنامه‌ی قاچاقی می‌آورد. این رئیس شهربانی آن‌جا شده بود. حالا دل‌خوشی ما این بود که دوست ما رئیس شهربانی است و ما را تحویل او می‌دادند. در زندان به

من و آرداشس یک اتاق بادگیر دادند. آن وقت بادگیر خیلی اهمیت داشت چون کولر نبود و آن دو نفر (شورشیان و فرهیخته) را اتاق عقبی جا دادند. رئیس شهربانی و رئیس زندان آمدند و مقدار زیادی میوه آوردند. در صورتی که آنجا میوه پیدا نمی‌شد. بعد پاسبان‌ها گفتند که این را رئیس برای شما از سیرجان آورده چون فهمیده بود که شما می‌آیید. خوش حال شدیم چون اقلا" این جا ناراحت نبودیم.

دو سال در زندان بندرعباس بودیم. در این دو سال همیشه مریض بودیم. بیش‌تر تب مالاریا داشتیم، همه مریض بودند. زندان نبود. یک خرابه‌یی را گرفته بودند و یک عده‌یی را آنجا ریخته بودند. ما را هم آنجا بردند. چون آنجا که زندانی سیاسی نداشتند. یک عده دزد را گرفته بودند انداخته بودند آنجا، دو تا اتاق خوب‌اش را به ما داده بودند. از تهران خبر داده بودند که این‌ها دیگر برگشتنی نیستند و مواظب باشید که همین جا بمیرند. عمادی از آن روز رویه‌اش برگشت. دو سال آنجا بودیم. از ۱۳۱۸ تا ۱۳۲۰ که متفقین آمدند. کم‌کم با بیرون هم ارتباطی پیدا کردیم. چون علی‌زاده که در گذشته با ما در زندان بود به آنجا تبعید شده بود و در شهرداری بندرعباس کار می‌کرد. لهذا از بیرون هم بی‌خبر نبودیم. علی‌زاده تحصیل کرده بود، فارغ‌التحصیل از آلمان بود. بعد با ما در کوتو تحصیل می‌کرد بعداً" او را گرفته بودند و در تهران حبس بود ولی در تهران کسانی را که به اتهام جاسوسی می‌گرفتند نگه نمی‌داشتند، چند سال محکوم می‌شد و بعد از محکومیت او را به شهری تبعید می‌کردند. علی‌زاده به بندرعباس تبعید شده بود.

نقشه‌ی فرار از زندان بندرعباس

در بندرعباس رئیس زندانی داشتیم به اسم مشکین قلم. با او رفیق شده بودیم و آدم بدی نبود ولی شهربانی از این قضیه با خبر شد و او را عوض کردند و یک عده نادرست را مأمور ما کردند. ما دیدیم دیگر این جا داریم از بین می‌رویم. با دیگران صحبت کردم که ما از زندان بندرعباس فرار می‌کنیم. قبول کردند. رئیس شهربانی و رئیس زندان به اتاق ما رفت و آمد می‌کردند. پس قرار شد شورشیان با فرهیخته، که دیوار اتاقشان خستی بود را بکنند. به تدریج تاقچه نازک که شد، شب در برویم. این‌ها حدود بیست روز با قاشق می‌کنند. دیوار را آب می‌زدند خیس می‌کردند و می‌کنند. یک روز آمدند و گفتند که حاضر شده و می‌توانیم فرار کنیم. چون جایی را بلد نبودیم. قرار شد که یک نفر از زندانی‌ها را که حاضر به این کار بوده و اهل بندرعباس و بلد باشد با خودمان برداریم و ببریم. یک جوانی را پیدا کردم که یک چشم‌اش نابینا بود. می‌گفتند که همه‌جا را بلد است. او را شب آوردیم به اتاق خودمان خواباندیم که از آن جا دیوار را بشکافیم و در برویم. آمدیم، من مریض بودم و دستم بلند نمی‌شد. به آرداشس گفتم شما بروید آن جا را سوراخ کنید تا فرار کنیم، من قدرت این کار را ندارم. برای راه مقداری حلوا پخته بودیم و هر کدام از ما یک بطری آب هم برداشته بودیم که در راه اگر تشنه شدیم بخوریم و اگر پاسبانی آمد با آن از خودمان دفاع کنیم. اول آن پسر رفت و گفت خیلی سخت است یک ذره بیش‌تر سوراخ نشده است. از آن جا روشنایی افتاد و خیلی خطرناک بود. ممکن بود از حیاط، پاسبان ببیند. من خیال کردم می‌ترسد و دروغ می‌گوید. او را پایین کشیدم و خودم رفتم. دیدم راست می‌گوید خیلی مشکل است. آن طرف سفت بود. گفتم یک خرده گل بدهید. با یک مقدار گل روی سواخ را پوشاندم که روشنایی نیفتد. آمدیم و خوابیدیم. آن پسر را هم رد کردیم و گفتیم فردا دوباره شروع به کندن می‌کنیم تا ببینیم چه می‌شود. فردا باز

هم شروع به کندن کردند. ولی چون دیوار نازک شده بود صدایش به بیرون می‌رفت و پاسبانی می‌شنود. نگاه می‌کند می‌بیند یک گِل سیاهی در آن جاست و خبر می‌کند. دیدیم که عده‌یی از شهربانی آمده‌اند و اتاق‌ها را می‌گردند. اول حدس نزدند که ممکن است از طرف ما باشد. خیال کردند از طرف زندانیان دیگر است. بعد که پیدا نکردند رفتند که از پشت بام معین بکنند. از پشت بام معین شد که اتاق فرهیخته و شورشیان است. گفتم که خوب رفقا حالا وضع ما طوری‌ست که ما را اگر نکشند و خفه نکنند حداقل مسموم می‌کنند. ما که بعداً "می‌میریم حالا مردانه ایستاده‌گی کنیم. عجز و لابه و این چیزها نکنیم و آن‌ها هم به عجز و لابه و این چیزها گوش نخواهند کرد. من آدمم توی حیاط و قدم می‌زدم. دیدم رئیس زندان که اهل مشهد بود آمد و یک کشیده به شورشیان زد. چون از اتاق آن‌ها سوراخ شده بود. اتاق ما کاری نشده بود من و آرداشس محفوظ بودیم. من هم آدمم یک کشیده به رئیس زندان زدم. کشیده را که خورد فرار کرد. چرا که ممکن بود زندانی‌ها به سرش بریزند. بعد از مدتی یک پاسبان گفت: شورشیان و شما را می‌خواهند. همراه با شورشیان به حیاط آمدیم و برای زندانی‌ها شروع به صحبت کردیم که دنیا به هم خورده، جنگ بین‌المللی است، چرا نشستید، چرا شورش نمی‌کنید، چرا زندان را نمی‌شکنید و از این حرف‌ها.

بعد از مدتی فرهیخته و آرداشس را خواستند و بردند. از پاسبان پرسیدم آن‌ها را کجا بردند؟ گفت: به زندان بردند. یک زندان تازه ساخته بودند. بعد هم آمدند مرا پیش عمادی رئیس شهربانی بردند. گفت **یوسف خان!** دیدی چه کار کردی، ممکن بود مرا اعدام بکنند. گفتم اعدام بکنند. در زندان بمیرم که تو را اعدام می‌کنند. هرچه من تندتر گفتم دیدم او ملایم‌تر حرف می‌زند. تعجب کردم. گفت آخر ما با هم رفیق بودیم باز هم رفاقت کنیم. گفتم چه طور؟ شما سه نفر از رفقای

ما را برده‌اید و حالا با هم رفاقت کنیم؟ گفت نه رفقای تو را هم می‌آورند. من تعجبم بیشتر شد. انتظار داشتیم که ماها را مسموم کنند و حالا من هرچه تندتر می‌روم این ملایم‌تر می‌شود. گفتم رفقایم را هم بیاورید تا ما علیه شما تبلیغ و زندانی‌ها را تحریک نکنیم. گفت: می‌آورند. و بعد از مدتی رفقای ما را آوردند. حالا چهار نفری نشسته و همه متعجبیم و علت‌اش را هم نمی‌فهمیم. هنوز نمی‌دانستیم که متفقین وارد ایران شده‌اند. قصد فرار ما با هجوم آن‌ها مصادف شده بود و تصور می‌کردند که ما از این موضوع اطلاع داریم. در صورتی که کوچک‌ترین اطلاعی نداشتیم، چون اگر اطلاع داشتیم دیگر دیوار را نمی‌شکافتیم.

رهایی از زندان و بازگشت به تهران

سه روز دیگر آمدند و گفتند که مرخص هستید و به شهربانی بیایید. گفتم اگر مرخص هستم دیگر به شهربانی نمی‌روم و پام را در آنجا نمی‌گذارم. گفتند نه، شما را به منزل رئیس شهربانی خواسته‌اند. به آنجا رفتیم و صحبت کردیم. گفتند شام حاضر است. گفتم نه و بلند شدیم که بیرون بیاییم. خانم‌اش آمد و جلوی مرا گرفت که نمی‌گذارم. شام را در آنجا خوردیم و فردای آن روز علی‌زاده را پیدا کردیم. علی‌زاده آدم تحصیل کرده و باهوشی بود. با وضع هم‌آشنایی داشت. از شهربانی گفتند که ما تقاضای هزینه کرده‌ایم شما دو سه روز باشید تا هزینه‌ی سفر شما را بفرستند و شما را به تهران بفرستیم. من از علی‌زاده پرسیدم پول داری؟ گفت: یک مبلغی دارم و می‌توانیم به تهران برویم. گفتم پس معطل نشویم چون ممکن است انگلیسی‌ها اینجا را تصرف کنند و ما را به هندوستان یا عربستان و این جاها ببرند و دوباره گیر انگلیسی‌ها بی‌افتیم. حرکت کردیم، آمدیم به اصفهان، در اصفهان یکی از زندانیانی که با ما دوست و اهل کرمانشاه بود اقامت داشت. نام

او **روشن** بود همان کسی است که در مجلس به فروغی سنگ انداخت. روشن در اصفهان بود، دو سه روز به منزلش رفتیم. دیدم بدبخت یک گوشه‌ی منزل زیلویی انداخته و با زن و بچه با یک وضع فلاکت‌باری زنده‌گی می‌کند. گفتم پاشو برویم. گفت نمی‌گذارند. گفتم پاشو برویم، اوضاع به هم خورده. او را آوردیم و سوار ماشین کردیم. پاسبانی آمد و تا گفت این آقا نمی‌تواند برود، ما هم حمله کردیم که اصل کار رفته و شما مانده‌اید. ترسید و عقب رفت. روشن را هم برداشتیم و به تهران آوردیم.

در تهران، سه راه امین حضور یک مهمان‌خانه به اسم روشن یا گلشن بود و آن‌جا منزل کردیم. حالا نه علی‌زاده پولی دارد و نه من و نه روشن. بعد از سیزده سال لباس‌ها تمام مندرس شده بود. سه نفر آدم بی‌پول در یک مهمان‌خانه و بلا تکلیف بودیم. **سیزده سال زندان ما را از همه چیز بیگانه کرده بود.** حتا در تهران هم جایی را بلد نبودیم و کسی را هم نمی‌شناختیم. دیگران آمدند و ما را پیدا کردند چون وضع بسیار بدی داشتیم و به خانواده هم دسترسی نداشتیم که بتوانند کمک بکنند. اولین کسی که به دیدن ما آمد رضا روستا بود. رضا روستا را به اتهام جاسوسی گرفته بودند و من او را از مسکو و زندان می‌شناختم. چون جزو محصلین کوتو بود. آمد سراغ ما و گفت خوب به موقع رسیدید شانس آوردید. گفتیم برای چه؟ گفت برای این که ما حزبی تشکیل داده‌ایم به نام حزب توده. گفتم شما با چه کسانی این کار را کردید؟ گفت با همراهی شازده سلیمان میرزا. گفتم چرا این کار را کردید؟ چون عده‌ی کثیری زندانی و تبعیدند. می‌گذاشتید آن‌ها هم می‌آمدند و یک مجلس مشاوره‌یی تشکیل می‌دادیم که بینیم راجع به آینده‌ی ایران چه فکری باید کرد. عجله کردید. گفت رفقا گفته‌اند. **(منظورش از رفقا مأموران استالین بود.)** رفقا دستور دادند و ما هم اجرا کردیم. خوب

است. به موقع آمدید و بیایید با هم کار کنیم. گفتم نه این برای ما مناسب نیست که بیاییم به امر مأمورین خارجه حزبی تشکیل بدهیم. آن هم بدون حضور ملت ایران دو نفر بنشینیم و یکی یکی مردم را جمع بکنیم این صحیح نیست و شما کار غلطی کردید. از ما دوری کنید چون ما این کاره نیستیم. روستا دست خالی رفت و علی زاده یک خرده اوقات اش تلخ شد و گفت در این موقع که ما بی پولیم چرا این کار را کردی؟ حالا می رفتیم تا ببینیم چه کار می کنیم و چه کار نمی کنیم. **گفتم نه اگر آدم در سیاست ننگین بشود دیگر نمی تواند مثل تجارت از اختلاس بیرون بیاید.** رضا روستا رفت و دومین شخصی که پس از ورود ما به تهران پیش ما آمد شادان بود. شادان متولد قفقاز و آذربایجانی بود. ضمناً باجناب برادر علی زاده هم بود. این آمد و ما را برداشت و به منزل اش برد. عده ی زیادی به دیدن ما آمدند که بعضی از آن ها را می شناختیم و بعضی ها را هم نمی شناختیم. یا از تعجب بود یا به احترام ما می آمدند. و مرحوم شادان از تمام آن ها پذیرایی می کرد. از جمله اشخاصی که به دیدن ما آمد، یکی هم عبدالقدیر آزاد بود. من حتی الامکان می خواستم رفت و آمد کوتاه تر بشود و از عائله شادان زیاد شرمنده نشویم. چون سوابقی هم با او نداشتم. عبدالقدیر آزاد آمد و تقریباً تا بعد از نصف شب نشسته بود. به من گفت فاشیست های آلمان به ایران می آیند و ما باید حاضر باشیم با آن ها همکاری کنیم. من تعجب کردم. گفتم آخر این چه طور است، شما مدتی در راه آزادی، مبارزه کردید. تبعید، حبس، اذیت و شکنجه شدید. گفت نه آن ها به ما کمک می کنند و ما ایران را آباد می کنیم!

تعجب دوم من از پیشنهاد روستا و آزاد این بود که در اتحاد جماهیر شوروی که بین الملل سوم کمونیستی و سندیکای جهانی را منحل کردند چه گونه این ها در ایران می خواهند تشکیلات بدهند. این خیلی جای تعجب بود و باور کردنی هم

نبود. چون این کار به همکاری انگلیس و آمریکا نیاز داشت و اگر تشکیلاتی را در ایران به وجود می‌آوردند به آن‌ها بر می‌خورد و آن‌ها می‌توانستند جلوگیری بکنند. درصدد تحقیق برآمدیم و معلوم شد که با نظر خود انگلیسی‌ها این کار را انجام می‌دهند. چون در آن زمان در ایران فاشیسم طرف‌داران زیادی داشت و انگلیس و شوروی درصدد برآمدند یک تشکیلاتی به وجود بیاورند که مردمانی که دنبال ماجرا هستند بروند توی آن تشکیلات. این تشکیلات عبارت بود از طرف روس‌ها حزب توده و از طرف انگلیسی‌ها حزب همراهان. حزب همراهان به وسیله‌ی مصطفی‌خان فاتح کارمند شرکت نفت به وجود آمده بود و حزب توده هم به وسیله‌ی سلیمان میرزا و روستا. روستا در ساوه بود و چون زودتر به تهران رسیده بود به روس‌ها دسترسی پیدا کرد و آن‌ها هم راهنمایی کردند. برای ما روشن بود که شوروی‌ها نمی‌توانستند در چنین موقعیتی که خودشان در خطر بودند، بین‌الملل کمونیستی جهانی را منحل کرده بودند و رهبران آن را هم تماما کشته بودند و این کار را به تنهایی انجام داده و حزب توده‌یی تشکیل بدهند و بخواهند قدرت را در دست بگیرند.

البته در آن زمان تعدادی از همان پنجاه و سه نفر هم مانند عتیقه‌چی، [فریدون] منو و خلیل ملکی به تشکیل این حزب خوش بین نبودند. یک روز مرحوم خلیل ملکی مرا در خیابان دید و گفت به حزب توده نرفته‌ام و نادم هم نیستم. گفتم خوب کاری کردی. حزب توده حزبی نیست که اساس درستی داشته باشد. بعد که کار حزب رونق گرفت دیدم خلیل ملکی هم از آن‌جا سر درآورد و حتا سخن‌گوی آن‌ها شده بود. من محرمانه عده‌یی از کارگراها را به جلسات آن‌ها می‌فرستادم و سئوالاتی می‌کردند که آن‌ها نمی‌توانستند جواب دهند. فوراً می‌فهمیدند و می‌گفتند این‌ها از رفقای **افتخاری** هستند.

در جستجوی کار

وضع ما طوری بود که نمی‌توانستیم در تهران زیاد بمانیم چون وضع اقتصادی ما خراب بود. علی‌زاده با دیبا آشنا بود، با او صحبت کرد و من و رحیم هم‌داد و علی‌زاده را استخدام کرد که به دلجان برویم. دیبا شرکتی به نام دیبا و بیات داشت که راه دلجان تا اصفهان را کنترات کرده بود. کارهای مختلفی به ما رجوع کردند. علی‌زاده را که زبان روسی، انگلیسی و فرانسه بلد بود مأمور «سیتوآسیون» (*Situation* اصطلاح فرانسه به معنای موقعیت) کردند که وقتی که برای دیدن راه‌ها می‌آیند این آقا راهنمایی کند. رحیم هم‌داد در حسابداری استخدام شد و من هم مأمور تهیه و تأمین غله شدم. چون در آن بیابان برای کارگران خوراک پیدا نمی‌شد. حمل و نقل غله نیز قدغن بود. بنابراین باید غله را به طور مخفیانه حمل کرد. دیبا گفت که هر چه رشوه بدهید، خواهیم پرداخت. نمی‌پرسند چرا دادی و به کی دادی؟ ماشینی هم در اختیار شما می‌گذارند و در بهترین مهمان‌خانه‌ها منزل کنید. و سفارش کرد که از ماشین خودتان بیرون نیایید و بگذارید شوfer در را باز کند و احترام بکند، و آن وقت بیرون بیایید. ولی هر طور باشد شما برای ما غله برسانید. به خمین و گلپایگان و الیگودرز رفتیم، از آن مناطق غله تهیه می‌کردم و به طور قاچاق و مخفیانه و شبانه به دلجان می‌فرستادم. دو ماهی ماندیم و حقوقی گرفتیم چون خرج نداشتیم و با آن حقوق می‌شد لباسی خرید. در دلجان یک نفر پیش من آمد و گفت من بهترین آشپزم ولی چون مدتی زندان بودم و لباسم خراب شده حالا هر کجا می‌روم مرا نمی‌پذیرند. من اقدام کردم و در دستگاه شرکت دیبا استخدام شد. واقعا هم بهترین آشپز بود. در آن موقع که این حرف را زد به من خیلی اثر کرد. فهمیدم آدم که از زندان بیرون می‌آید اول باید لباس تهیه بکند.

تشکیل سندیکای کارگری

بعد از دو ماه استعفا دادم و به تهران برگشتم. ولی علی‌زاده و هم‌داد در شرکت دیبا و بیات یک سال مشغول کار بودند. در آن دو ماه چون در بیابان بودیم از تحولات تهران خبر نداشتم. کمی مطالعه کردم دیدم هنوز سندیکایی تشکیل نشده و همه دنبال حزب رفته‌اند. احزاب مختلف زیاد بودند ولی حزبی که ملی باشد و آدم با اطمینان وارد آن حزب بشود پیدا نکردم. اما زمینه برای سازماندهی فراهم بود. چون رفقای ما همه‌جا بودند. مثلاً "یک عده از رفقای ما که از آبادان تبعید شده بودند و بعد از تمدید قرارداد نفت (چند سال بعد از زندانی شدن ما قرارداد تمدید شد) یک عده‌شان به سر کار برگشته بودند. در تهران جایی نداشتم. پولی هم نداشتم که اتاقی تهیه کنیم. لهذا اولین کاری که کردم با مهندس عتیقه‌چی که یکی از ۵۳ نفر بود صحبت کردم. مهندس گفت ما یک شرکتی داریم و شما می‌توانید شب‌ها به آن‌جا بیایید. به سرایدار می‌سپارم که شما را راه بدهد تا جلسه تشکیل بدهید. حدود یک ماه در آن‌جا جلسه داشتیم و رفقا را جمع کردیم از جمله کسانی که می‌آمدند عباس آقا نامی بود، **جیران** بود که معلم بود و حالا فوت کرده و عده‌ی دیگری. بعد آمدیم در لاله‌زار پاساژ بهرامی یک اتاقی اجاره کردیم و با نصب تابلویی تشکیل **اتحادیه‌ی کارگران و بزرگان ایران** را اعلام کردیم. رفقا جمع شدند. عده‌ی از آن‌ها کارگر بودند و چند نفر از گروه پنجاه و سه نفر هم مانند فریدون منو و حکمی که وکیل دادگستری بود و خود مهندس عتیقه‌چی به ما پیوستند. از کارگران هم داداش بخشی و عده‌ی دیگر دور ما جمع شدند تشکیلاتی واقعی به وجود آمد. البته نه وزارت کار بود که تشکیلات به ثبت برد و نه دولت چنین مقرراتی داشت که اتحادیه را به ثبت برساند. حالا احتیاج

داشتیم که در شهرستان‌ها تشکیلات بدهیم. من و خلیل انقلاب (که وکیل دادگستری و از ۵۳ نفر بود) به تبریز رفته و در آن‌جا تشکیلاتی به وجود آوردیم. تشکیلات هم به سرعت توسعه پیدا کرد و قدرت زیادی به دست آورد. بعد از آن که تشکیلات استحکامی پیدا کرد، من مجدداً به تهران برگشتم و از تهران به مازندران رفتم. از مازندران تا گرگان را نیز تشکیلات دادم. بیش‌تر اعضای تشکیلات ما از کارگران وزارت راه و اکثراً متخصص بودند و در میان کارگران نفوذ داشتند. در آغاز مانعی بر سر راه ما نبود. حتا روس‌ها هم ممانعتی پیش نیاوردند. حزب توده هم در آن زمان سازمان کارگری نداشت و در مازندران هم به جز شاهی در جای دیگر تشکیلاتی نداشت، لذا تا گرگان به دست ما افتاد. رهبری تشکیلات ما را در گرگان بابایی نامی برعهده داشت که ترکمن و از پنجاه و سه نفر بود.

وقتی که فکرم از وضع آن‌جا راحت شد به تهران برگشتم و یکی از کارگران نفت جنوب به نام علی امید که با ما تبعید و در حبس بود، به اهواز فرستادم تا در آن‌جا تشکیلاتی راه اندازد. او هم در آن‌جا شروع به کار کرد و تشکیلات‌ها در ظرف دو سال توسعه پیدا کرد. مأمورین شوروی امیدوار بودند که شاید در آخر ما به طرف آن‌ها جلب شویم ولی خلاف این را دیدند و به حزب توده گفتند این چه وضعی است؟ آن‌ها سازمان دارند و شما ندارید. بنابراین حزب توده هم بعداً برای تأسیس اتحادیه‌های کارگری اقدام کرد.

اهداف ما

به نظر من **شورا بهترین دمکراسی است**. در ممالک اروپا و آمریکا هم

دمکراسی به این پایه نمی‌تواند برسد. می‌توان شورا را به عنوان مثال این‌طور تعریف کرد که ما در یک دهی جمع شویم و نسبت به وسعت و تعداد نفرات آن ده افراد شورا انتخاب شوند. پنج نفر، هفت نفر، یازده نفر و یا کم و بیش برای اداره‌ی همان محل. دیگر لزومی ندارد از جای دیگر مأمور بیاید ده را اداره بکند. خود اهل ده از خودشان برای اداره‌ی خودشان انتخاب می‌کنند و این دهات هر کدام جداگانه این کار را می‌کنند. بعد به قصبه می‌روند. هر یک نماینده‌گانی نسبت به وسعت‌اش به قصبه می‌فرستد. در قصبه هم جمع می‌شوند، شورای قصبه را انتخاب می‌کنند. همین‌طور تا شهر و ولایت و ایالت و مرکز می‌رود. این بهترین چیزیست که خود مردم انتخاب می‌کنند و فکر نمی‌کنم از این دمکراسی‌تر باشد. **منتها در اتحاد جماهیر شوروی شورا از بین رفت. شوراهای آن جا سه، چهار سال پیش‌تر دوام نیاوردند.** بقیه‌اش فقط در اسم شوروی بود، مثل مشروطه و دمکراسی ما.

خواست ما از لحاظ سیاسی یک رژیم دموکراسی بود. در این رژیم هر کس اکثریت را بُرد حکومت تشکیل بدهد. اگر ما کارگران بُردیم ما حکومت تشکیل بدهیم و اگر طبقه‌ی دیگر بُرد حکومت تشکیل بدهد. البته هر کسی مطابق منافع طبقاتی خودش کشور را اداره خواهد کرد. ما اگر موفق بشویم باید طوری بکنیم که بیکاری از بین برود و کسی که به دنیا می‌آید، از وقت تولد تأمین داشته باشد. تا قادر است کار کند و تا زمانی که می‌میرد بیمه باشد. ما در تبلیغات مان صحبت از رژیم سوسیالیستی می‌کردیم که اگر حکومت و دولت دمکراسی برقرار بشود و در آن ما اکثریت را ببریم و دولت سوسیالیستی تشکیل می‌دادیم در آن نه یک نفر در قصر بخوابد و نه یک نفر زمستان در کوچه و خیابان بخوابد. عدالت اجتماعی و یک تعادلی در زنده‌گی بشر باشد.

ما کوشش می کردیم که کارگر و زارع و روشن فکر و کارمند بتوانند اکثریت را داشته باشند تا در صورت وجود دموکراسی و آزادی در انتخابات، اکثریت مجلس را ببریم. اکثریت داشته باشیم و دولتی تشکیل بدهیم و این دولت به مرور تبدیل به رژیمی شود که مردم را به رفاه برساند و از بدبختی نجات بدهد. افراد مورد نظر ما می بایست از طریق اتحادیه معرفی می شدند. تشکیلات دیگری نداشتیم. شاید بعداً هم حزبی تشکیل می شد ولی ما حزبی نداشتیم. موقعیت تشکیل آن هم فراهم نشده بود که حزبی تشکیل بدهیم. برای این که رشد فکری ایرانی ها به آن جا نرسیده بود. حزب رهبر طبقات است. رهبر طبقه ی خودش است. رهبر باید شعور بیش تری داشته باشد تا بتواند مردم را رهبری بکند. بنابراین من محیط را برای تشکیل حزب مستعد ندیدم. یک وقت جهانشاهلو به من پیشنهاد کرد که حزب تشکیل بدهیم موافقت نکردم، تازه اتحادیه تشکیل داده بودیم گفت یک حزبی هم تشکیل بدهیم.

از این بابت هم که آیا مشکلی به عنوان ارتباط کارگر و روشن فکر داشتیم هم باید عرض کنم که چنین مشکلی نداشتیم. این مسئله وقتی پیش می آمد که آدمی مثل ایرج اسکندری شازده باشد و روح کارگری در او نباشد، نه گرسنه گی کشیده نه ذلت. ما چنین آدمی نداشتیم. فقط یک نفر بود (مهندس عتیقه چی) که آن هم دخالتی نداشت. روشن فکرهای ما برای کارگر مفید بودند. برای این که یک اطلاعات و معلوماتی به آن ها می دادند. صحبت می کردند و رشد فکری شان بالا می رفت. ما این رشد فکری را واقعاً بالا بردیم. برای نمونه کارگرانی که از ۱۳۰۶ با ما تا زمان تعطیل تشکیلات مربوط بودند، بچه های شان تحصیل کرده شدند. این روحیه را پیدا کردند که باید دنبال علم بروند. تمام بچه های شان را با ذلت و

بدبختی تربیت کردند. کارگری که با ما بوده بچه‌اش را می‌گویند دکتر است. پدرش کارگر بوده بچه‌اش دکتر. رشد فکری را نسبتاً بالا می‌بردیم.

تظاهرات ضدفاشیستی

کافتاروزه به ایران آمده بود و امتیاز نفت می‌خواست. این‌ها منتظر بودند که همه‌ی ما بلند بشویم و تظاهراتی بکنیم. در صورتی که دو تا دولت می‌خواهند با هم قرارداد به بندند یعنی چه که بنده بیایم زنده‌باد و مرده‌باد بگویم؟ ولی این نرفتن جرم بزرگی به حساب می‌آمد که چرا نیامدید زنده‌باد استالین بگوید. بنابراین اتحادیه کارگران ایران هم از طرف انگلیسی‌ها و هم از طرف شوروی‌ها تحت فشار قرار گرفت. تظاهراتی کردیم و به گرگان رفتیم. در آن‌جا فرماندار ما را احضار کرد و گفت شوروی‌ها گفته‌اند شما این‌جا میتینگ ندهید. بعداً فهمیدم در ساری یکی از تاجیک‌های اتحاد جماهیر شوروی به نام گلستانی که من در تاجیکستان معلم‌اش بودم و حالا همراه نیروهای شوروی به ایران آمده بود. می‌شنود که من به آن‌جا آمده‌ام و صحبت می‌کنم. با ذوق و شوق بسیار و به این حساب که مدتی با هم بوده‌ایم به میتینگ آمده بود. در صحبت‌هایی که بر ضد فاشیسم می‌کردم بیش‌تر منافع خودمان را در نظر می‌گرفتم. صحبت‌های این بود که فاشیسم مغلوب شده و از بین می‌رود و در این فتوحاتی که می‌شود باید کارگران ایران بیش‌تر بهره‌برداری کنند. چون این کارگران ایران هستند که مهمات را از جنوب به شمال برده و بر سر فاشیست‌ها می‌ریزند. گلستانی گزارش می‌دهد که **افتخاری** اسمی از ارتش سرخ نمی‌برد، و در نطق‌هایش می‌گوید کارگران ایران هستند که فتح می‌کنند. در صورتی که فقط ارتش سرخ است که فداکاری می‌کند. این بود که روس‌ها به گرگان دستور می‌دهند که در آن‌جا جلوی ما را بگیرند.

فرماندار گفت: نمی‌گذارم تظاهرات کنید گفتم تظاهرات می‌کنم و شما هم نمی‌توانید کاری بکنید. روال کار این‌طور بود که ما اول اعلامیه می‌دادیم که جماعت در ساعت معین حاضر شوند. بنا بود در یکی از میدان‌های شهر میتینگ بدهیم، آمدم دیدم هر چهار طرف میدان را پلیس گرفته است و مانع از ورود مردم هستند. می‌دانستم که اگر یک کاری را کنسول‌گری بکند معمولاً "پلیس بی‌اطلاع است، آن یکی بکند آن یکی بی‌اطلاع است. هر یکی می‌خواهد این «شاه‌کار» به اسم خودش باشد نه دسته‌جمعی. به مقر ارتش سرخ رفتم و به فرمانده آن‌ها گفتم که از طرف اتحادیه‌ی کارگران هستم و می‌خواهیم در این جا میتینگ ضدفاشیستی بدهیم. شما به ما یک بلندگویی بدهید. همان‌طور که فکر کرده بودم از ممنوعیت میتینگ ما خبر نداشت. در مورد بلندگو هم گفت یکی دو روز کار دارد. دیدم که مستعد است یک کمکی به ما بکند، اما وسیله ندارد. گفتم پس شما به ما هفت هشت تا سرباز بدهید که در چهار راه‌ها بگذاریم تا ماشین نیاید. این کار را که می‌توانید انجام بدهید؟ گفت: بله این کار را می‌توانیم انجام بدهیم. هشت تا سرباز از آن‌ها گرفتم و در چهار راه گذاشتم. شهربانی و فرمانداری هم خیال کردند که شوروی‌ها اجازه داده‌اند. مردم وارد شدند. صحبت کردیم و میتینگ تمام شد. من هم به تهران آمدم. بعداً "فرماندار معزول کردند. همین آدم رئیس کارگزینی وزارت کار شده بود و می‌گفت: برای این کار تو پدر مرا در آورده و معزول‌ام کردند.

تلاش احزاب دیگر برای جلب تشکیلات ما

احزاب زیادی سراغ ما می‌آمدند از جمله از حزب همراهان که بیاید با هم هم‌کاری کنیم در انتخابات هم شانس موفقیت ما زیاد است. ما آقای [فریدون] منو

را با چند نفر مامور کردیم که ببینند این‌ها چه کاره هستند و با چه کسانی ارتباط دارند، آن‌ها رفتند و گزارش کردند که این‌ها بیش‌تر با انگلیسی‌ها هستند و ملی نیستند و ما با آن‌ها اتحاد نکردیم. پس از مدتی ما را به اداره‌ی روزنامه‌ی رعد دعوت کردند. رفتیم و دیدیم که مظفر فیروز آن‌جا است. گفت می‌خواهم با شما صحبتی بکنم. فیروز، روزنامه‌ی رعد امروز را به نفع سیدضیاء اداره می‌کرد. گفت که این‌جا برای شما کوچک است ما می‌خواهیم به شما یک جای بزرگ‌تری بدهیم. من فکر کردم چون دفتر اتحادیه‌ی ما و اداره‌ی روزنامه‌ی او در یک پاساژ است، او از رفت و آمد کارگران می‌ترسد و می‌خواهد جای بزرگ‌تری به ما بدهد و ما را از این‌جا رد کند. گفتم خیلی خوب است. بعد گفت شما وسایلی هم ندارید ما می‌توانیم در اختیار شما ماشین بگذاریم. البته این برای من تعجب‌آور بود ولی گفتم که خیلی خوب، آقای می‌کند. هر کس به سازمان کمک بکند ما می‌پذیریم. تشکر کردم باز هم گفت به دولت هم می‌سپارم که به شما کمک بکند. دیگر این‌جا جای تعجب نبود، معلوم بود که این‌ها فکر می‌کنند می‌توانند ما را منحرف کنند. بعد گفتیم در مقابل چی می‌خواهید؟ گفت شما با آقا سیدضیاء‌الدین یک ملاقاتی بکنید. من بعداً" با آقای سیدضیاء‌الدین یک مقدار آشنایی پیدا کرده بودم، ولی آن موقع خیلی بدبین بودم. چون شایعه بود که رضاشاه را او بر سر کار آورده و از رضاشاه هم رنجش زیادی داشتیم و این را از چشم سیدضیاء می‌دیدیم. گفتم آقای مظفر فیروز شما هیچ خجالت نکشیدید که با من این‌طوری صحبت می‌کنید؟ پدر شما در نتیجه‌ی کودتا از بین رفت. حالا شما آمده‌اید و این کارها را می‌کنید. خیلی خجالت کشید و من پاشدم و دیگر ننشستم و ملاقاتی با سیدضیاء هم دست نداد.

مخالفت روس‌ها در تبریز و تهران

اما شوروی‌ها از این تشکیلاتی که به وجود آمده بود و به آن‌ها ارتباط سیاسی نداشت به وحشت افتاده بودند. من تشکیلات را به علی‌زاده و رحیم همداد و رفقای دیگری که یک سال بود به ما ملحق شده بودند، سپرده و به تبریز رفتم. چون هم نزدیک انتخابات بود و هم تشکیلات تبریز در بین تشکیلات ما از بقیه صمیمی‌تر و مبارزتر بود. در تبریز بیش‌تر اوقات پلیس به تحریک مامورین شوروی برای ما ایجاد مزاحمت می‌کرد. شبی که از تهران به تبریز آمدم ماه رمضان بود، گفتند پلیس اتحادیه را اشغال کرده است. سابقاً" تهریزی‌ها بیش‌تر در ماه رمضان به قهوه‌خانه‌ها روی می‌آوردند، حالا نمی‌دانم. شبانه رفتم و از قهوه‌خانه‌ها صد نفر از اعضای اتحادیه را جمع کردیم و به دفتر اتحادیه رفته و پلیس را خلع سلاح کردیم و اتحادیه را به تصرف خود در آوردیم. رئیس شهربانی تلفن کرد. گفتم این چه کثافت کاری است، به شما چه که اتحادیه را تصرف می‌کنید، به چه حسابی این کار را کردید؟ گفت والله دستور بود و خواهش می‌کنم اسلحه‌ی ما را پس بدهید. اسلحه‌ی آن‌ها را پس دادیم. از این قبیل مزاحمت‌ها برای ما فراهم می‌کردند. پس از مدتی به تهران آمدم. حالا نوبت حزب توده بود. آن‌ها می‌خواستند که در تهران نیز دفتر اتحادیه [مستقل کارگران و برزگران] را تصاحب کنند. در دفتر اتحادیه پیرمردی را مامور کرده بودیم که تلفن‌ها را جواب دهد. توده‌یی‌ها او را در خارج می‌بینند و می‌گویند که ما به شما هرچه می‌خواهید می‌دهیم که وقتی آن‌جا آمدیم، شما بگویید که این‌ها صاحب اتحادیه هستند. آن پیرمرد هم قول می‌دهد. چندی بعد علی امیرخیزی و آرداشس آوانسیان و بی‌ریا (وزیر فرهنگ بعدی پیشه‌وری) و چند نفر دیگر به محل اتحادیه آمدند. به یکی از اعضای اتحادیه به نام تامارا سپرده بودم که مواظب باشید اگر کسانی آمدند و گفتند اتحادیه مال ما است، ممانعت کنند. (تامارا اهل آستارا و زن روشن‌فکری بود و چندی پیش فوت کرد.) تا آن‌ها

آمدند تا ما را با کارگرها دستور می‌دهد که آن‌ها را بزنند. آن‌ها فرار می‌کنند. علی امیرخیزی وقتی که به کوچه فرار می‌کند، می‌بیند کوچه پر از کارگر است، می‌ترسد و بر می‌گردد. پایین کوچه یک حمام بود و به آنجا فرار می‌کند. حمام زنانه بود. زن‌ها فریاد می‌کشند که پدرسوخته این‌جا چه کار می‌کنی و به او حمله می‌کنند. امیرخیزی فرار می‌کند، ولی کتک سختی خورده بود و این برنامه‌ی آن‌ها هم به نتیجه نرسید.

در تهران تمام کارخانه‌جات تسلیحات و بافنده‌گی دست ما بود ولی در دخانیات نفوذ نداشتیم. در میان کارگران کارخانه‌های آب‌جوسازی مانند مجیدیه و کارخانه‌های عرق‌کشی هم نفوذ داشتیم. در تبریز هم کارخانه‌جات متعددی مثل کبریت‌سازی، چرم‌سازی، پارچه‌بافی و حوله‌بافی وجود داشت و مثل اصفهان یکی از مراکز صنعتی ایران بود.

تشکیلات ما در آذربایجان

در آذربایجان هم مسایل دیگری پیش آمد. استانداری جوان نامی را که کارخانه فرش‌بافی داشت با گروهی چاقوکش و ادار می‌کند که به دفتر اتحادیه ما حمله کنند آن‌ها هم حمله کرده و خلیل انقلاب را کتک می‌زنند. بعد هم این حادثه را بهانه کردند و در اتحادیه را بستند و خلیل را هم به تهران تبعید کردند. من در تهران بودم. دیدم خلیل آمد و ماجرا را تعریف کرد. فوراً "به تبریز رفته و فوراً" اتحادیه را باز کردم. یک روز سرلشگر مقدم مرا صدا کرد و گفت: نظر متفقین این است که شما به اعضای حزب توده رای بدهید و خودتان هم انتخاب بشوید. گفتم آقای سرلشگر! متفقین مرا نمی‌شناسند. آمریکایی‌ها که اصلاً نمی‌شناسند و

انگلیسی‌ها که سیزده سال زندان‌شان را کشیده‌ام. شوروی‌ها مرا می‌شناسند چون در آن‌جا من تحصیل کرده‌ام. این متفقین یعنی هر سه جمع شده‌اند که من بیایم رای به حزب توده بدهم. گفت همین دیگر، خودت می‌دانی. گفتم آقای سرلشگر شما را مرتجع می‌گفتند، مستبد می‌گفتند، اما من شما را وطن‌پرست می‌شناختم. چه طور شما به من دستور می‌دهید برای این که خودم انتخاب شوم چنین کاری بکنم؟ من وکالت نمی‌خواهم. هر وقت خواستم وکیل بشوم، خودم می‌توانم. وکیل هم نشدم کارم همین است.

ما در آذربایجان خدمت بزرگی به کارگران کردیم. قراردادی با کارفرمایان بستیم و حقوق کارگران را که وضع‌شان فوق‌العاده خراب بود بالا بردیم. با اداره اقتصاد صحبت کردیم که کارخانه‌جات آرد بدهند تا در آن‌جا نان به پزند و به خود کارگر یک کیلو و عائله‌اش روزی نیم کیلو نان بدهند. این در ظاهر چیزی نیست ولی در آن زمان بسیار مهم بود. چون نه می‌توانست نان بخرد و نه عائله‌اش. تصادفاً کارفرمایان هم از این قرارداد خشنود بودند. براساس این قرار سه نفر هم از وزارت پیشه و هنر آمده و بر این کار نظارت می‌کردند.

پس از مدتی کارشکنی‌ها شروع شد. تبلیغاتی شروع شده بود که کارفرمایان‌ها زیر بار این قرارداد نمی‌روند. ولی در اوایل کار این طور نبود. آن‌ها خشنود بودند حتا به کارمندان و پیش‌خدمت‌های اداره‌ی پیشه و هنر انعام می‌دادند و خوش‌حالی می‌کردند. ولی کم‌کم جریان دیگری پیش آمد. کارفرمایان به تحریک مخالفین پیش مقامات شوروی رفته بودند و گفتند با این قراردادی که ما برای نان بسته‌ایم ناچاریم جنس را گران‌تر به شما بفروشیم. روس‌ها هم گفته بودند که لازم نیست قرارداد را اجراء کنید.

من به اعضای اتحادیه‌ی خودمان در اداره‌ی تلفن سپرده بودم که اگر کارفرمایان یا کسانی تلفنی با کنسول‌گری صحبت می‌کنند اگر نصف شب هم

باشد به من زنگ بزنند تا گوش بدهم. من شب‌ها در اتحادیه می‌خوایدم. یک شب تلفن زنگ زد و تلفن را برداشتم. شنیدم جوراب‌چی با حسن صدقیانی صحبت می‌کند. یکی از آن دو به دیگری می‌گفت (حالا یادم نیست که کدام یک بود) که یارو را می‌برند و او هم خندید و می‌گفت گمان نمی‌کنم. طرف دیگر می‌گفت قنسول به خودم گفت که بیرون‌اش می‌کنم. از این رو کارفرمایان، مامورین دولت، مقامات شوروی و توده‌یی‌ها همه دست به دست شده بودند که مرا از آن‌جا بیرون کنند. کارگران اعتصاب کردند. بیش‌تر کارخانه‌جات کارخانه‌ی چرم‌سازی بود و اگر چرم‌شان از آش (به قول خودشان) بیرون نیاید خراب می‌شود. اعتصاب برای‌شان خیلی سنگین بود، کارگران اعتصاب کردند. من به کارخانه بافته‌یی رفتم، دیدم یک عده از افسران شوروی با تعدادی سرباز در اطراف کارخانه هستند. فهمیدم نه‌خیر این‌جا صحبت از ایرانی نیست، صحبت از کار و کارگر و کارفرما نیست، صحبت از مذاکره نیست، صحبت از ضرر و نفع یک کشور و ضرر و نفع یک طبقه نیست، ما این‌جا با افسران استالینی روبرو هستیم. من صحبت کردم و به آن مامورین شوروی هم تذکر دادم. از این‌جا که خارج شوم، می‌روم و به استالین تلفن می‌کنم که این افتضاح است ارتباط با طبقه‌ی زحمت‌کش نیست این بند و بست با سرمایه‌داران است! از آن‌جایی که آن‌ها اراده‌یی نداشتند (در دیکتاتوری اراده از بین می‌رود) از این توپ و تشر من‌جا خوردند و پراکنده شدند. اولین کسی که پیش من آمد بافته‌یی بود و گفت: شما سه روز مهلت بدهید تا من در ظرف سه روز محاسبه بکنم و تمام مطالبات‌شان را به پردازم. به کارگران گفتم که سر کارشان بروند. افسران هم از آن طرف متفرق شدند. کارفرمایان که دیدند به دستور مامورین شوروی هم، آرامشی برای آن‌ها به وجود نمی‌آید یکی بعد از دیگری تسلیم شدند. آخرین کارخانه هم کارخانه‌ی جوراب‌چی بود که گمان کنم

پارچه‌بافی بود. همان شب به کارخانه‌ی جوراب‌چی رفتم. دیدم پلیس جلویش را مسدود کرده تا کارگران نتوانند رفت و آمد کنند. پلیس را رد کردیم. (چون پلیس در حال ضعف بود و در آذربایجان قدرتی نداشت) جوراب‌چی هم آمد و گفت: من هم حاضرم قرارداد را اجرا کنم و مشغول کار شدند. قراردادی که من با وزارت پیشه و هنر و کارفرمایان (یعنی به وسیله کارگران و کارفرمایان و دولت) منعقد کرده بودم امر مشروعی بود ولی عمال روس‌ها تحریک می‌کردند که این کار را نکنید. به هر حال اعتصاب شکسته شد، کارگران به سر کارشان رفتند و خوش حال بودند که قرارداد اجرا می‌شود.

انتخابات در آذربایجان

ما در صدد تهیه‌ی مقدمه برای انتخابات مجلس شورای ملی بودیم. از اطراف نزد ما می‌آمدند که به ما کمک کنید. برادر جمال امامی آمد و گفت: من برای گدایی آمده‌ام. گفتم گدایی چی؟ گفت گدایی رای. به من رای بدهید. آقای دکتر شفق نامه‌ی نوشت که خواهش می‌کنم ما را هم فراموش نکنید. برای فعالیت‌های انتخاباتی به دهات هم می‌رفتیم. با این که اتحادیه‌ی ما شامل دهقان‌ها هم می‌شد ولی عملاً "نتوانستیم تشکیلات دهقانی درست کنیم، چون فتودال‌ها قدرت داشتند و نمی‌گذاشتند. ولی با دهقان‌هایی که به شهر آمده یا با شهر رفت و آمد می‌کردند ارتباط داشتیم، اما نه به صورت تشکیلاتی که حوزه و جلسه داشته باشد. ولی در دهات با کمال تعجب دیدم اسم مرا نوشته‌اند. پرسیدم از کجا فهمیدید؟ گفتند آقای سرتیپ‌زاده که در دهاتی‌ها نفوذ داشته گفته رای که می‌دهید به **افتخاری** هم رای بدهید. او در دهات نفوذ داشت. سرتیپ‌زاده از

آزادی خواهان بود و با خیابانی همراهی کرده بود و در این راه صدمه‌ی زیادی دیده بود. در دوره‌ی رضاشاه زندانی شده و با ما در زندان بود. دلیل زندانی شدن او این بود که یک وقتی با کمونیست‌ها هم کاری داشته و چپ بود، ولی چون صاحب نفوذ بود رضاشاه حبس‌اش کرده بود، والا خودش جرمی نداشت.^{۱۸}

در این دوران اوضاع برای انتخاب شدن ما و پیروزی در انتخابات آماده بود. من در ضمن صحبت‌ها و نطق‌هایی که می‌کردم، گفتم آن وکلایی که قبلاً انتخاب شده و در مجلس بودند اگر به‌خواهند انتخاب به شوند اول باید بیایند و به‌گویند چه کار برای ما کردند و بعداً به آن‌ها رای می‌دهیم. اگر این کار را نه‌کنند بی‌خود نیایند. بنابراین آن‌ها هم می‌ترسیدند بیایند و تقریباً شهر دست ما بود. شخصی به نام کاویانی که بعداً یکی از سرکرده‌های پیشه‌وری شد و به او مشهدی جعفر می‌گفتند، نزد من آمد و گفت که آقای استاندار (سرلشگر مقدم) شما را خواسته است. من رفتم، استاندار گفت: آقای **افتخاری**، شنیده‌ام که شما

۱۸ - هژیر پلاسچی: علی اصغر سرتیپ‌زاده یکی از شورش‌های مسلحانه در آذربایجان را در سال ۱۳۲۱ رهبری کرد. سابقه شرکت در قیام خیابانی و لاهوتی داشت و مدتی عضو کمینترن بود و در شهرهای مرزی جلفا و مرند و قره داغ دسته‌های پارتیزانی تشکیل داده و پرچم سرخ بر افراشته بود. سرتیپ‌زاده در زمان حکومت فرقه آذربایجان اموالش را، به چه دلایلی نمی‌دانیم، مصادره و او را از آذربایجان تبعید می‌کنند او به خدمت رژیم شاه در آمد. انتخابات مجلس چهاردهم در آذربایجان در روز ۱۷ اسفند ماه ۱۳۲۲ آغاز شد و هجده روز به درازا کشید. در شمارش نهایی نه نفر از کاندیداها به نام‌های: ۱- سید جعفر پیشه‌وری ۲- حاج سیدزین‌العابدین رحیم‌زاده خوئی ۳- امیر نصرت‌الله اسکندری ۴- ابوالحسن صادقی ۵- میرزا ابوالحسن ثقه‌الاسلامی ۶- علی اصغر سرتیپ‌زاده (وکیل ادوار ۲۰، ۱۶، ۱۴ مجلس از تبریز) ۷- دکتر مجتهدی ۸- اصغر پناهی ۹- فتح علی ایپکچیان به مجلس شورای ملی راه یافتند. مجلس اعتبارنامه سید جعفر پیشه‌وری و هم چنین اعتبارنامه رحیم‌زاده خوبی را رد کرد. بازنویس

زیاد صدمه دیده‌اید و بی‌جهت حبس‌تان کردند و جرمی نداشته و مرد خوبی هم هستید. بنابراین برای شما یک فکری کرده‌ام که شما را به پذیرند و در آینده انشاءالله وکیل مجلس هم می‌شوید. گفتم این فکر چیست؟ گفت کارفرمایان نیم میلیون تومان جمع کرده‌اند تا به وسیله‌ی من به شما بدهند تا از تبریز به تهران بروید. در آن‌جا در شیمران ملکی به خرید و زنده‌گی راحتی داشته باشید. آن وقت هم نیم میلیون تومان خیلی بود، البته برای کارفرما چیزی نبود. آن‌ها طبق قرارداد ماهیانه بیش‌تر از دو میلیون تومان برای نان می‌دادند. بعد گفت: مبلغ یک ماه‌اش را به شما می‌دهم، باز هم رد کردم. سرلشگر مقدم گفت: تاسف می‌خورم که چرا شما این پیشنهاد را رد می‌کنید؟ گفتم: زنده‌گی چیست که انسان برای آن کارگران را ول به‌کند و کارگران را از گرسنه‌گی بگذرد؟ چون من هستم که به این‌ها نان می‌دهم. من این جور زنده‌گی را نمی‌خواهم. سرلشگر هم مأیوس شد.

در این فعالیت انتخاباتی افراد غیرسندی‌کایی هم به من کمک می‌کردند. چون **سندی‌کای ما** جنبه‌ی ملی پیدا کرده بود. زیرا **مستقل بود** و مزاحم کسی نمی‌شد. زحمت می‌کشید و نتیجه‌ی زحمت‌اش هم این بود که می‌خواست زنده‌گی کند. وکلای دیگر هم مأیوس شده بودند که انتخابات آن‌جا را ببرند و یا بیایند و فعالیت بکنند. برای فعالیت‌شان هم میدانی نبود. سندیکا مستحکم شده و فکر ما هم راحت بود. به تدریج در شهرستان‌ها تشکیلات داده بودیم. یک روز آمدند گفتند: در شهربانی شما را می‌خواهند. به شهربانی رفتیم و از رئیس شهربانی پرسیدم که با من چه کار داری؟ گفت: هیچ، شما امشب این‌جا مهمانید، معلوم شد توقیف هستیم. شب مرا نگه داشتند. صبح کارگران شنیدند و شهربانی را محاصره کردند. به رئیس شهربانی سفارش کردم که من نمی‌خواهم این‌ها اعتصاب بکنند. من می‌روم یکی دیگر بیاید فرقی نمی‌کند. من به این‌ها می‌گویم پراکنده بشوند و بعداً هم اگر شما

می‌خواهید مرا یا توقیف بکنید یا بفرستید، مانعی ندارد. رئیس شهربانی قبول نکرد و تیراندازی کردند. یک نفر از کارگران شهرداری کشته شد و هم‌چنان تا غروب شهربانی در محاصره کارگران بود. شب شد و کارگران به خانه‌های‌شان برگشتند.

تبعید از آذربایجان

شبانه مرا به تهران آورده و در خیابان رها کردند. شب به منزل رفتم و فردا رئیس شهربانی کل کشور را دیدم. گفتم: یک چنین جریانی پیش آمده است. گفت شوروی‌ها دستور داده‌اند و ما مداخله‌ی نداریم. سال ۱۳۲۲ بود. رفتم پیش قونسول شوروی‌ها، یمیلیانوف. گفتم به چه اتهامی شما تقاضا کردید که مرا از تبریز تبعید کنند. گفت هیچ، ما مخالف نیستیم. این کار پلیس است. دروغ می‌گویند. آمدم پیش تدین که وزیر کشور بود. از او پرسیدم به چه اتهامی شما مرا توقیف و به تهران تبعید کردید؟ آذربایجان مسقط‌الرأس من است. در آذربایجان می‌خواهم زنده گی کنم. تدین گفت به خدا قسم مداخله‌ی نداریم. شوروی‌ها این کار را کردند، تقاضا کردند ما هم ناچار این کار را کردیم. هنوز قضیه برایم مبهم بود ولی بیش‌تر فکر می‌کردم که شوروی‌ها این کار را کرده‌اند. آمدم پیش رئیس شهربانی گفتم من به تبریز می‌روم. چون هیچ‌کس مداخله‌ی در این کار نداشته و معلوم می‌شود که مرا اشتباهی آورده‌اند. چون نه شهربانی مسئولیت را به گردن می‌گیرد و نه شوروی‌ها. قونسول را دیدم قسم می‌خورد که این‌ها دروغ می‌گویند. گمان می‌کنم رئیس شهربانی هم قسم می‌خورد که به خدا قسم این‌طور نیست. آن‌ها تقاضا کرده‌اند و ما هم شما را تبعید کردیم.

هنوز مطمئن نبودم که کار شوروی‌ها باشد. کار اتحادیه یک کار جزئی بود، مهم و دولتی نبود. قرارداد هم نبود که خارجی دخالت کند. پس از چندی از طرف

یمیلیانوف مرا احضار کردند. به سفارت شوروی رفتم. یمیلیانوف گفت: تقاضا می‌کنیم شما را از تهران هم تبعید کنند. پرسیدم برای چه؟ گفت برای این که شما در اردبیل کاندیدا دارید و شیخ حسین لنکرانی در آنجا کاندید ما است و باید از آنجا انتخاب شود و شما به او رای بدهید. البته ما نمی‌توانستیم به او رای بدهیم چون از نظر ما آدم مشکوکی بود. فقط این نبود که با شوروی‌ها مربوط است. سر به جاهای دیگر هم داشت. یک جنبه‌ی شیادی هم داشت. یک روز در منزل‌اش بودم، دیدم تلفن را برداشت و گفت اعلی‌حضرت را بدهید. لابد طرف مقابل گفته بود اشتباه است ولی تلفن را نگذاشته بود و برای خودش صحبت می‌کرد و نصیحت می‌کرد! برای یک چنین شیادی می‌گفتند کاندیداهای خودتان را پس بگیرید و به او رای بدهید. بالاخره بعد از این قضیه نسبت به دخالت شوروی‌ها در تبعید خودم و دیگران مطمئن شدم.

بالاخره قرار شد رحیم همداد را به تبریز بفرستیم. او به آنجا رفت ولی شانس چندانی برای انتخاب شدن نداشت که به محض ورود انتخاب‌اش بکنند. اهالی او را زیاد نمی‌شناختند در صورتی که همداد مرد شایسته، مهربان و خادمی بود. اگر وکیل مجلس می‌شد روی هم رفته می‌توانست دست چند نفر را بگیرد. خلیل آذر هم از تبریز تبعید شده بود. رحیم همداد تشکیلات تبریز را خیلی خوب اداره کرد. در اول ماه مه هم جشن منظمی برپا شد که با آرامی و رضایت مردم خاتمه پیدا کرد. حزب توده هم از این قضیه خیلی ناراحت بود. زیرا به همداد پیشنهاد کرده بود که با آن‌ها تظاهرات مشترک بگذارد ولی او قبول نکرده بود.

در این مرحله من در تهران فعالیت داشتم. رحیم هم تشکیلات تبریز را خوب اداره می‌کرد. تشکیلات مازندران هم خوب بود. ولی کم‌کم اخراج کارگران عضو اتحادیه ما از راه‌آهن شروع شد. یکی از آن‌ها به نام صفر که لکوموتیوران

بود و حالا زنده است از محل کار خود در شمال اخراج شد و ما ترتیبی دادیم که به آذربایجان رفت و در نقاط دیگر هم سخت گیری و اخراج اعضای ما شروع شد. علی زاده از طرف اتحادیه‌ی ما در ساری کاندید شده بود. به او اخطار کردند که باید به تهران بروی. او هم آنجا را ترک گفت. در شمال هم ماموران شوروی شروع به بدرفتاری با ما کردند. ما در انتخابات شکست خوردیم و کسی از رفقا و دوستان ما انتخاب نشد. مگر کسانی که در تشکیلات ما نبودند. مثل آقای سرتیپ زاده تبریزی که از دوستان محسوب می شدند. از آن طرف ما شکست خوردیم و از این طرف هم حزب توده موفقیت‌هایی حاصل کرد؛ مثلاً آرداشس که اصلاً اهل گیلان بود و هیچ کس در تبریز او را نمی شناخت از آنجا انتخاب شد. هم چنین پیشه‌وری که خلخال‌ی بود و تبریز را ندیده بود از تبریز انتخاب گردید.

یک روز مصطفی‌خان فاتح تعریف می کرد که از طرف حزب همراهان با انگلیسی‌ها صحبت کردیم که با حزب توده متحداً انتخابات را در دست بگیریم و همه ببریم و انگلیسی‌ها هم موافقت کردند. ولی گفتند که شوروی‌ها با این کار موافق نیستند. بنابراین معلوم بود انتخابات دیگر دست خود ایرانی نبود و خارجی‌ها هر کس را که می خواستند انتخاب می کردند ما هم بی خود سینه می زدیم و فعالیت می کردیم.

قدرت گرفتن حزب توده و انشعاب در اتحادیه

مشکل تر شدن اوضاع و موفقیت‌های حزب توده در اتحادیه ما هم تاثیر کرد. یکی از کسانی که سر ما بازی در آورد خلیل انقلاب بود. خلیل با پلیس و این‌ها رابطه‌ی نداشت، منتها آدم شلی بود. یک روز در تبریز خواستند او را بگیرند. به من خبر رسید که خلیل را گرفته‌اند. به شهربانی رفتم. ضیایی رئیس شهربانی بود.

قسم خورد که ما نگرفته‌ایم. تحقیقات کردم گفتند فرار کرده در کنسول‌گری شوروی بست نشسته است. به کنسول‌گری رفتم، دیدم در حیاط دارد قدم می‌زند. صدایش کردم و گفتم احمق این چه ننگی است که تو به دامن ما می‌گذاری. آدم را می‌گیرند و حتا اگر واقعا" هم بخواهی به کارت ادامه دهی شاید اعدام کنند. او را بیرون آوردم. یک کمی دیوانه و خل بود. خیلی زیاد مایل بود و کیل مجلس بشود. آمد با من صحبت کرد که اگر ما و کیل نشویم نابود می‌شویم. گفتم نه خیر این حرف بی‌خودی است برای این که ما وقتی که شروع به کار کردیم نه و کیل بودیم و نه وزیر و سازمان را این جا رسانده‌ایم که **در شمال و جنوب و شرق و غرب و همه جا تشکیلات داریم**. ولی وقتی که وکیل نشد خواست خودش را به روس‌ها نزدیک کند. حتا به من گفت من خیال می‌کردم شما با شوروی‌ها مربوط‌اید و حالا معلوم می‌شود نه تنها مربوط نیستید، بل که از استالین هم خوش‌تان نمی‌آید. یا این که از پنجاه و سه نفر بود و توده‌یی‌ها او را خوب می‌شناختند که آدم ماجراجو و بی‌عقیده‌یی است، خودش را به آن‌ها نزدیک کرد. خلیل عشق داشت که وکیل بشود. این ایده‌ی او بود.

جهانشاهلو هم عضو اتحادیه‌ی ما بود. جهانشاهلو از من رنجشی داشت. یک روز من از تبریز آمده بودم دیدم در غیبت من او را سخن‌گوی شعبه‌ی اتحادیه‌ی ما در خیابان مختاری کرده‌اند. (به جز در لاله‌زار که دفتر اتحادیه بود در سایر نقاط مثل خیابان استخر و مختاری هم شعبه داشتیم.) در هیئت صحبت کردم که چه کار می‌کنید این جهانشاهلو فتودال است خودش هم آدم پول‌داری است، برود برای کارگر چه صحبتی بکند؟ کارگر از حرف‌های او چه می‌فهمد؟ چه گونه می‌خواهد رشد کارگر را بالا ببرد؟ او را بردارید. از آن پس رنجید و به طرف توده‌یی‌ها رفت و علیه من شروع به هوچی‌گری کرد که این **یوسف** تروتسکیست است.

ناراضی دیگر علی زاده بود. علی زاده عشق اش به پول بود. آن‌ها به طور محرمانه توطئه کردند که بروند به حزب توده و من هم از این توطئه با خبر بودم؛ یک روز علی زاده تلفن کرده بود و عتیقه چپ را می خواست. من تلفن را برداشتم و احوال اش را پرسیدم. گفت: چه احوالی؟ آخر شما نمی گذارید که ما زنده گی به کنیم. گفتم من به زنده گی شما چه کار دارم؟ قرار شد هم دیگر را به بینیم. در یک قنادی قرار گذاشتیم و یک بستنی سفارش دادیم. گفت تو که مرا نمی خواهی به بهشت ببری. نه مجتهدی، نه امامی. ما می خواهیم زنده گی کنیم، زنده گی خوب. خودت هم می دانی که بین ما خل تر و دیوانه تر از رضا روستا کسی نبود. در حزب توده هم جیک اش را می خورند و هم پوک اش را. چرا ما نرویم؟ گفتم آقای علی زاده من هیچ مانع نیستم و نمی خواهم جلوی ترقی و پیش رفت کسی را به گیرم. شما بروید و دوستی ما هم همین طور هست. گفت نه اگر شما آن جا نیاید ما پیش رفتی نه خواهیم داشت و به ما به آن نظری که باید نگاه به کنند، نگاه نمی کنند. گفتم نه. از من به گذرید. من آبرویم را بیش تر از این‌ها دوست دارم. آن تشکیلات هم تشکیلات آبرومندی نیست و آبرومند نه خواهد بود. چون اراده یی از خودش ندارد. بعداً" به طور محرمانه علی زاده و خلیل انقلاب و مهندس عتیقه چپ و با یک نفر انصاری نام از کارگران تسلیحات از ما جدا شدند و به تشکیلات کارگری حزب توده ملحق شدند.

اتهامات مخالفان

تا موقعی که خلیل انقلاب با ما بود برای بیان نظریات اتحادیه از روزنامه ی گیتی استفاده می کردیم. ولی بعد از جدایی او، هرگاه بیانیه هایی منتشر می کردیم

در بعضی جراید دیگر منتشر می‌شد. توده‌یی‌ها به ما اتهامات زیادی می‌زدند. یک روز در تبریز بودم، ظهر آمدم خانه. خانم گفت پول نداریم چیزی بخریم. من هم پول در جیبم نبود. رفتم از دوستانم قرض کردم و چیزی تهیه کردم و ناهار خوردیم. بعد از ظهر به خانم گفتم بلندشو به باغ گلستان برویم. بچه‌ی کوچک‌مان را هم در کالسکه گذاشتیم که به باغ گلستان برویم. بین منزل و باغ گلستان یک بستنی‌فروشی بود و به آن‌جا رفتیم. صاحب مغازه به زبان ترکی با یک نفر صحبت می‌کرد و یکی از صحبت‌هایش این بود که **یوسف افتخاری** از انگلیسی‌ها پول می‌گیرد و در کافه‌ها خرج می‌کند. خانم پرسید تو را می‌گویند؟ گفتم: بله مرا می‌گویند. گفت تو که قرض کردی. گفتم لابد از انگلیسی‌ها قرض کردم! خوب این زیاد مهم نبود. دشمن برای آدم همه‌چیز می‌نویسد و تهمت می‌زند. دشمن که تعریف نمی‌کند، بد می‌گوید. ولی آن‌چه مرا متاسف کرد این بود که یک روز برادرم از بندر انزلی نوشته بود که **یوسف** خیلی پول گیرش می‌آید و سفارش کرده بود که این پول را بی‌خود خرج نکنم. آن‌ها آن‌قدر تبلیغات کرده بودند که حتا برادرم که می‌دانست من با پول ناپاک کاری ندارم نوشته بود این پول را بی‌خود خرج نکن.

استخدام در وزارت پیشه و هنر

در این میان برای پیدا کردن کار هم اقدام کردم. وقتی که از زندان بیرون آمدم به راه‌آهن رفتم و برای استخدام امتحان دادم. چون به امور فنی وارد بودم و دو سال هم در شرکت نفت کار کرده بودم، قبول شدم، ولی دولت اجازه استخدام نداد. در سال ۱۳۲۴ با اخوی از خیابان نادری رد می‌شدیم. دیدم روی تابلویی نوشته وزارت

پیشه و هنر. گفتم خوب پیشه و هنر خوب است. همان وزارت صنایع است. چرا ما هم یک حقوقی نگیریم و در میان کارگران نباشیم؟ برویم و تقاضای استخدام کنیم. آمدیم. دیدیم در سرسرا نوشته‌اند که استخدام قدغن است و مزاحم کارگزینی نشوید. رفتم پیش گلشائیان که وزیر بود. گلشائیان مرا می‌شناخت. برادرم بیرون ماند و من با گلشائیان صحبت می‌کردم پرسید آقای **افتخاری** چه کار می‌کنید؟ گفتم شما که به ما کار نمی‌دهید. می‌گویید مخالف‌اند. دیگر برای چه می‌پرسی چه کار می‌کنی؟ گفت تو چه کار می‌خواستی که ما ندادیم؟ برداشتم یک یادداشتی به عنوان تقاضای کار نوشتم. گلشائیان زیرش نوشت کارگزینی فوراً اقدام کنید. آمدم کارگزینی. گفتند فردا بیا. از گلشائیان می‌ترسیدند. گفتم نه، الان می‌خواهم استخدام بشوم. آن‌ها هم نوشتند و کارش را تمام کردند، آوردم دادم گلشائیان امضاء کرد و حکم را هم گرفتم گذاشتم جیم. بیرون که آمدم اخوی گفت دیدی گفتم بی‌خود نرو، من هم حکم را نشان‌اش دادم.

در شعبه اداره کار وارد شدم در اداره‌ی کار یک اداره‌ی بود که مهندس نفیسی رئیس‌اش بود. من هم در آن‌جا به سمت بازرس کارخانه‌جات منصوب شدم. چون برای من این مناسب‌تر بود که به عنوان بازرس وارد کارخانه‌جات بشوم. در همین اداره بودم که بنا شد وزارت کار تشکیل بشود. من مهندس نفیسی، مهندس همایون و چند نفر دیگر آمدیم این اداره را تاسیس کردیم. در واقع یکی از موسسین وزارت کار من بودم. پس از تاسیس وزارت کار من اداره مشاغل کارگری را برداشتم که با کارگران در تماس باشم. بعداً "بعد از چندی دکتر بختیار آمد آن‌جا را از من تحویل گرفت دکتر بختیار رئیس آن اداره. من هم به هر حال در وزارت کار بودم (گمان می‌کنم به قسمت حقوقی و تحقیقات منتقل شدم).

شکایت رضا روستا و کامبخش از فعالیت‌های من به فرمانداری نظامی

یک روز در سال ۱۳۲۴ بود که فرمانداری نظامی تهران (فکر می‌کنم تیمسار مقدم) مرا احضار کرد. رفتم و دیدم رضا روستا که سندیکای حزب توده را داشت، با کامبخش آن‌جا نشسته‌اند. دو نفر دیگر هم آن‌جا بودند. یکی محرم نامی بود از چاقوکش‌های حزب توده و یکی هم صادق‌ان نامی که در شهرداری کار می‌کرد. دیدم این چهار نفر نشسته‌اند. به فرماندار گفتم مرا احضار فرمودید؟ گفت بله. آقایان می‌گویند ما کارخانه‌یی را خریدیم و **افتخاری** نمی‌گذارد برویم آن‌جا را اداره کنیم. گفتم تیمسار ما به امور اداره‌ی هیچ کارخانه‌یی تا امروز مداخله نکردیم و نمی‌کنیم. اگر اتحادیه در کارخانه‌جات تشکیل شده برای این است که حقوقی از کارگران تضییع نشود. ما به مدیریت کارخانه اشکالی نداریم، این‌ها خریده‌اند. بیایند بروند اداره بکنند. کامبخش گفت ما می‌رویم ولی کارگران ما را می‌زنند. گفتم تیمسار این‌ها اسناد مالکیت‌شان را به شما نشان بدهند، اگر کارگرها زدند من مسئول هستم و مرا تعقیب بکنید و ما با مدیریت کارخانه هیچ کار نداریم. کامبخش گفت عیسایوف گفته که این کارخانه را به شما می‌دهیم. عیسایوف یکی از روس‌های سفید بود که در اروپا کلاه‌برداری و به ایران فرار کرده بود. قضیه‌اش این‌طوری بوده این با یک عده از روس‌ها به اروپا فرار می‌کنند. در اروپا یک عده از ارامنه را که پول‌دار بودند جمع می‌کنند و می‌گویند ما هرچه داشته باشیم این‌جا خرج می‌شود، بهتر است شما یک پولی جمع بکنید و یک بانکی تاسیس کنید و از منافع آن بانک استفاده کنید، بعد مبالغی را بر می‌دارد و به ایران فرار می‌کند. در ایران بیش‌تر با بانک سپه مربوط بود. کارخانه‌ی آب‌جوسازی باز کرده بود و بعضی شرکت‌های دیگر هم داشت. شوروی‌ها با او قرار گذاشته بودند که اداره‌ی

آن را به کامبخش واگذار کند. گفتند عیسیایوف شفاهی گفته، هنوز سند نداده است. گفتم تیمسار این‌ها که شکایت کردند به اسنادشان نگاه نکردید و مرا احضار فرمودید حالا یک خرده دقیقاً" به قضیه رسیده‌گی بفرمایید. گفت چه گونه رسیده‌گی کنم؟ گفتم این محرم مهاجر است تازه از روسیه آمده و یک آدم لات چاقوکش و آدم کش است شما چه طور روی حرف او مرا که یک ایرانی هستم احضار کردید؟ به همین مسئله رسیده‌گی کنید.

از محرم پرسید شما مهاجرید؟ گفت بله. گفت چه کاره‌یی؟ گفت کارگرم. پرسید کجا کار می‌کنی؟ گفت هیچ کجا فقط از حزب توده یک پولی می‌گیرم. تیمسار مقدم یک آدم کوتاه قد و عصبانی بود. سرش را جنباند و گفت برو بیرون و محرم را بیرون کرد. آن یکی اسم‌اش صادق‌ان بود نشان دادم و گفتم تیمسار به پرسید او چه کاره است؟ او هم از نسل مهاجر است. گفت مهاجره‌ی؟ گفت بله. او را هم بیرون کرد. گفتم خوب حالا شما می‌فرمایید که من مانع آمدن آن‌ها به کارخانه شدم، کارخانه‌یی خریدند من راه‌شان نمی‌دهم. از این آقای روستا به پرسید قدیم چرا محکوم شده بود و محکومیت او چه بوده است؟ مقدم پرسید: شما محکومیت‌تان چی بود؟ گفت هیچ چیز، مختاری برای من پرونده‌سازی کرده بود. گفت نه، می‌پرسم جرم‌تان و محکومیت‌تان چی بوده است. گفت جرم نداشتم. گفتم تو جاسوسی، محکومت هم کرده‌اند. مقدم بیرون‌اش کرد. کامبخش بسیار آدم ترسویی بود، از من هم از زمان زندان می‌ترسید. شروع کردم به گفتن سوابق‌اش که این آقا طهماسبی نام را که از محصلین کوتو بود در مشهد لو داد که زیر شکنجه مرد ... تازه به شرح سوابق‌اش شروع کرده بودم که گفت من مرخص می‌شوم. از این که تنها مانده بود ترسیده بود. خلاصه این اقدام آن‌ها هم به نتیجه نرسید.

در آن سال با وجود تمام این بازی‌ها که سر ما در آوردند همچنان تشکیلاتمان را برقرار نگه داشته بودیم. اگر یکی از اعضا را تبعید می‌کردند فوراً یکی دیگر را به جای او می‌فرستادیم. در همان سال لویی سایان رئیس سندیکای جهانی کارگران تلگرافی به من کرد و از من خواست که در کنگره‌ی سندیکای جهانی شرکت کنم. البته به اسم خودم دعوت کرده بود و نه به نام تشکیلات اتحادیه. ولی قبل از این که به این قضیه اشاره کنم، لازم است از ملاقاتی که با پیشه‌وری داشتم بگویم.

ملاقات با پیشه‌وری

پیشه‌وری را از قدیم و ایام زندان می‌شناختم ولی پس از حوادث شهریور بیست دیگر او را ندیدم تا این که آن روز به دفتر روزنامه‌اش در خیابان فردوسی رفتم. به او گفتم آقای پیشه‌وری دنبال من آمدند که در یک نقطه‌ی شورشی برپا کنیم و من آن شخص را نشناختم. اما می‌گفتند بیا که استالین تضمین کرده است. من برای شرکت در سندیکای جهانی عازم پاریس هستم و حتماً دنبال شما و رفقای دیگران که می‌شناسم خواهند آمد. دیدید که در گیلان وقتی پشت آدم را خالی می‌کنند، نتیجه‌اش شکست است. ما در جایی می‌توانیم دست به اسلحه ببریم که اقلاً شصت درصد مردم پشت سر ما باشند. پیشه‌وری گفت آقای **افتخاری** یعنی من این قدر ناشی هستم، یعنی این سن و سال را بی‌خود گذرانیده‌ام و این موها بی‌خود سفید کرده‌ام. حالا می‌آیم چنین اشتباهی می‌کنم؟ اتفاقاً پاریس رسیدیم، روزنامه‌ها نوشتند که پیشه‌وری به آذربایجان رفته و تشکیلاتی درست کرده است.

سفر پاریس و اجلاس سندیکاهای کارگری

قرار شد از جانب ایران نماینده‌گانی به سندیکا‌های کارگری بروند. از سندیکای من بودم، از سندیکای اصفهان دو نفر به اسم شمس و کیوان بودند که اول از اعضای حزب توده بودند و بعداً "جدا شده بودند و در اصفهان تحت رهبری فداکار یک سندیکا درست کرده بودند. از تشکیلات کارگری سیدضیاءالدین، مهندس تاجبخش. از مطبوعات مرحوم حسین فاطمی. از کارفرمایان مهندس غیور و از طرف دولت مهندس نفیسی بود. یک عده زیادی بودیم. رفتیم که به آنجا برویم. دو هفته‌ی یک هواپیما در اختیار ما می‌گذاشتند که ما برویم. حزب توده رفت و ماموران شوروی را دید و آن‌ها هم نخست‌وزیر صدرالاشراف، یا به قول خودشان «جلاد باغ‌شاه» را دیدند که رفتن ما را به کنفرانس بین‌المللی کار با تاخیر بی‌اندازند. گفتند که این پاسپورت دولتی ندارد، باید تبدیل بشود. رفقا و دوستان همه رفتند و ما ماندیم. بعد از دو هفته هواپیما در اختیار ما گذاشتند. من بودم و آقای ماجدی و خانم‌اش و دکتر رضوی. آن‌ها از طرف شرکت بیمه آمده بودند. وقتی که رسیدیم کنگره سندیکای جهانی تمام شده بود و نماینده‌گان حزب توده را به عضویت پذیرفته بودند. عده‌ی کثیری از ایران به کنفرانس بین‌المللی کار رفته بودند. حتا بعضی از سرمایه‌داران به عنوان نماینده‌ی کارگران رفته بودند. یکی از آن‌ها آقای دیبا بود که از طرف گارسون‌ها نماینده شد و به فرانسه آمده بود. به او گفته بودند که **افتخاری** این قضیه را در قسمت بازرسی بین‌الملل کار مطرح خواهد کرد. دیبا پیش من آمد و گفت: شما چنین خیالی دارید؟ گفتم: بله. قسم خورد که من در این نماینده‌گی نظری نداشته‌ام. فقط از این موقعیت استفاده کردم که از بلیط مجانی هواپیما استفاده کنم و نظری به شرکت در کنفرانس ندارم.

حزب توده در سندیکای جهانی کارگران عضویت پیدا کرده بود و از طرف ما کسی در آنجا عضویت نداشت. شرحی به آقای لویی سایان رئیس سندیکای

جهانی کارگران نو شتم و تقاضا کردم که به این قضیه رسیده گی بشود. در آن نامه تذکر دادم که شما چند نفر سرمایه دار و استثمارگر را به عنوان نماینده کارگر پذیرفتید و این برای ما قابل قبول نیست. مسئله دیگری که مطرح کردم آن بود که حزب توده که به وسیله و کمک خارجی تاسیس شده بود، ادعا کرده بود که این هایی که آمده اند فاشیست هستند. در صورتی که در میان ما اشخاصی که مشکوک به فاشیست بودن باشند نبود. نه در میان کارفرمایان این طور آدمی پیدا می شد، نه در میان نماینده گان دولت و چنین چیزی وجود نداشت. قرار شد به شکایت ما رسیده گی بشود. از تمام نماینده گان کارگران که از ایران آمده بودند و هم چنین نماینده گان حزب توده دعوت شد که در جلسه ی رسیده گی حاضر شوند. رفقای که باید با ما هم کاری می کردند وارد نبودند یک چیزهایی می گفتند که سبب می شد به نفع حزب توده تمام بشود. مثلاً "از یکی از نماینده گان اصفهان آقای کیوان پرسید شما که قبلاً" عضو اتحادیه بودید، چرا بعداً" از آن جدا شدید؟ او پاسخ داد آن ها می خواستند نفت ما را به شوروی ها بدهند و برای همین جدا شدیم. سایان با تاسف زیادی شروع به نطق کرد که بله این ها بایستی نفت می گرفتند و با فاشیسم مبارزه می کردند و از این گونه حرف ها. ایرج اسکندری هم دنباله ی موضوع را گرفت و اظهار داشت بله آقا این ها این طورند، عناصری هستند که علیه ما هستند. منشی سایان خانمی بود که روسی بلد بود. خانم برادر حکیم الملک که در بین الملل کار شغلی داشت و خانم محترمی بود از یهودیان روسیه، مترجم ما بود. صحبت که می کردم متوجه بودم درست ترجمه می کند. البته وقتی که با سایان بودیم روسی صحبت می کردم و خانم ترجمه می کرد. گفتم آقای سایان شما به حرف دو نفری که می گویند ما روی نفت جدا شدیم عصبانی نشوید و فوراً" نتیجه گیری نکنید. آن وقتی که این ها با دادن امتیاز نفت مخالفت

کردند و شوروی از ما نفت می‌خواست، ارتش سرخ پشت دیوار برلن بود. دیگر فاشیستی نبود که این بگیرد و به آن بدهد، وقتی کافتارادزه آمد این موضوع در بین نبود. ما موافق بودیم که نفت به شوروی‌ها داده بشود ولی با شرایط خیلی بهتری که مشابه این شرایط را هم بر شرکت نفت انگلیس تحمیل کنیم که یا قبول کند و یا برود پی کارش. ما برای منافع خودمان می‌خواستیم این کار را انجام بدهیم، اما انگلیسی‌ها نگذاشتند. گفت چه طور انگلیسی‌ها نگذاشتند؟ گفتم توده‌یی‌ها آمدند به نفع کافتارادزه تظاهراتی به راه انداختند. انگلیسی‌ها همیشه عده‌یی را در میان این گروه‌ها دارند. مثلاً "مرتضا یزدی با شوروی‌ها مربوط است ولی محمد یزدی با انگلیسی‌ها ارتباط دارد، ایرج اسکندری که این جا ایستاده است با شوروی‌ها مربوط است ولی عمویش عباس اسکندری با انگلیسی‌هاست. تشکیلاتی هم که در ایران داده‌اند هر دو با هم دادند و با هم موافق بودند. انگلیسی‌ها برای مفتضح کردن روس‌ها توده‌یی‌ها را وادار کردند که در تظاهرات خود از ارتش سرخ استفاده کنند. یک وقتی دیدیم ارتش شوروی در خیابان‌ها تظاهرات می‌کند. در جلو ارتش شوروی است و پشت سرش توده‌یی‌ها. لهذا قرار شد که امتیاز نفت را به هیچ کس ندهند. موضوع این بوده نه این که کیوانی بیاید و نفت را به هم بزند و نفت بدهد و نفت بگیرد. هرچه بود بین خودشان بود. این عمویش با آن‌ها است. الان خودش هم آمده این جا و متاثریم که شما سه نفر سرمایه‌دار را قبول کردید. سایان اظهار داشت شما این مسایل را یکی یکی یکی شرح بدهید که چه کاره‌اند؟ گفتم: این آقای مهندس عتیقه‌چی است این کارفرمای من بوده و من از او حقوق و مزد گرفته‌ام. با آمریکایی‌ها قرار داشت که در تهران هیزم تحویل آن‌ها بدهد. حمل هیزم از مازندران با من بود. من این حقوق را برای سندیکا خرج می‌کردم و الا اگر کار نمی‌کردم، با این سندیکایی که تازه تاسیس شده بود پولی نداشتیم که

بخورم. اگر منکر بشود اسناد آن را دارم. کارفرمای مرا به عضویت در آوردید و خود من را رد کردید؟ سپس ایرج اسکندری را نشانم داد و گفت این آقا چه کاره بود؟ گفتم این آقا از ایل قاجار است. این‌ها شاهزاده هستند، بی‌نیازند. این شاهزاده‌ها را در ایران جزو هزار فامیل می‌گویند. هرکجا که یک سوراخی پیدا می‌شود آن‌ها هم آن‌جا هستند. هرکجا که یک تشکیلاتی باشد آن‌ها هم در آن هستند و در راس هم قرار می‌گیرند. حالا هم آمده‌اند در ایران مختصر آزادی پیدا شده، آزادی ظاهری، حالا هم آمده جای ما را گرفته‌اند. ایرج گفت این با من غرض شخصی دارد و این حرف‌ها را می‌زند. سایان پرسید با او غرض شخصی داری؟ گفتم بله. سایان باز هم عصبانی شد که چرا اغراض شخصی را با امور اجتماعی قاطی می‌کنید؟ گفتم چرا نپرسیدید غرض شخصی ما چه بوده؟ گفت چی بود؟ گفتم این پسر ناصرالدین‌شاه است، پدر من میرزا رضای کرمانی، پدرش را کشته از آن موقع غرض شخصی داریم، پدرکشی است دیگر. بعد شرح دادم که بابا، موضوع، موضوع طبقاتی است، طبقه‌ی کارگر می‌خواهد از زیر بار این‌ها بیرون بیاید این‌ها دوباره به وسیله‌ی شما سوار گرده‌ی ما می‌شوند. بی‌ریا هم با آن‌ها آمده بود. سایان پرسید این آقا چه کاره است؟ گفتم: من این را با فارسی می‌توانم شرح دهم نه به روسی. برای آن‌که اگر بگویم این چه کاره است شما می‌گویید مرد شریفی است. گفت چه‌طور؟ گفتم اگر بگویم این کارش چی هست خیال می‌کنید آرتیست است، می‌گویید خوب است، آرتیست است به نفع زحمت‌کشان. گفتم بچه‌ی بی‌مو در ایران مرسوم است. این هم روی کول آن‌ها می‌رقصید و بازی می‌کرد و آن‌ها هم یک پولی جمع می‌کردند، آدم رذلی هست. بعد رسیدیم به دکتر حکمی. گفتم این از رفقای ماست که به آن‌ها پیوسته، حکمی آدم خوبی است و من خانه‌ی نزدیک منزل این‌ها داشتم. یک اتاقی اجاره کرده

بودم و حیاطاش پر از مرغ و جوجه، و متعفن بود. او می آمد از من دعوت می کرد به بیلاق آن‌ها در شمیران بروم و گاهی از بیلاق‌شان در شمیران استفاده می کردم. این‌ها وضع مالی‌شان خوب است و احتیاجی هم به طبقه‌ی زحمت‌کش ندارند. من وقتی که گفتم انگلیسی‌ها سبب شدند که ما عقب‌نشینی بکنیم، یک مرتبه دیدم یک عده از پشت میز به روسی گفتند، دا، دا، (زبان روسی به معنای بله) ادامه بده. متوجه شدم که یک هیئتی هم از روس‌ها در جلسه حضور دارند.

روس‌ها متوجه این قضیه می‌شوند و موقعی که ایرج اسکندری از راه روسیه به ایران بر می‌گردد او را توقیف می‌کنند. ولی لاهوتی نجات‌اش می‌دهد. خلاصه روس‌ها متوجه می‌شوند که توده‌یی‌ها در این قضیه‌ی نفت حسن نیت نداشته و سوء نیت داشتند. برای این‌که تظاهرات با ارتش شوروی یک ملت را ناراحت می‌کند. حاضر نمی‌شوند نفت خود را به کسی بدهند که هنوز نگرفته ارتش‌اش در خیابان‌ها رژه می‌رود. قرار شد عضویت آن‌ها را معوق بگذارند و بعداً" به ایران بیایند و تحقیقاتی بکنند و ببینند چه کسانی را به پذیرند و چه کسانی را نه پذیرند. مشکل دوم ما کنفرانس بین‌المللی کار بود. برای این‌که اگر یک عده از نماینده‌گان اعزامی ایران رد می‌شدند دیگر هیچ یک از سایر نماینده‌گان حق رای نداشتند. فقط به عنوان ناظر می‌توانستند شرکت کنند. بنابراین رد شدن به نام فاشیسم برای ما ننگ آور بود. علی‌الخصوص که نماینده‌گان آرژانتین را هم به همین اتهام رد کرده بودند و نماینده‌گان‌اش را به کنفرانس بین‌المللی کار راه نداده بودند. چرا که آن‌ها عضو اتحادیه‌های پرودونیستی بودند. کار دست «لومباردو تولودانو» بود. لومباردو تولودانو از کمونیست‌های مکزیکیک و رئیس تفتیش کنفرانس بین‌المللی کار بود. از قراری که می‌گفتند، دست راست استالین محسوب می‌شد. پس بنابراین یک چیزی هم باید به او تلقین بشود و او قبول بکند. مشکل صحبت کردن با لومباردو تولودانو

این بود که به جز اسپانیولی زبان دیگری نمی دانست. من به او حالی کردم که یک کاری با شما دارم. چون در یک هتل بودیم. گفت تحقیق می کنم و مترجم پیدا می کنم. بعد اسمی از یکی از شاهزاده های قاجار که با ایرج بود برد که من او را به عنوان مترجم بیاورم. قبول نکردم. یک روز در هتل نشسته بودم دیدم تلفن زنگ می زند و خانمی به زبان روسی با من حرف می زند. گفت لومباردو تولودانو می خواهد با شما ملاقات بکند می توانید بیایید؟ من قبول کردم و به محل اقامت لومباردو تولودانو رفتم. خانمی که با تلفن صحبت کرده بود در آن جا بود و گفت: من در سفارت شوروی کار می کنم و کارمند سفارت شوروی هستم و لومباردو تولودانو می پرسد آیا اطمینان دارید که من مترجم بشوم و به وسیله ی من صحبت کنید یا نه؟ گفتم من صحبت محرمانه با لومباردو تولودانو ندارم. صحبت من علنی است این که می گفتم آن ها را قبول ندارم می ترسیدم خوب ترجمه نکنند و مطابق خواست خودشان ترجمه بکنند. بنابراین به شما که از نژاد اسلاو هستید کاملاً اطمینان دارم که درست ترجمه خواهید کرد و حاضرم مطالب را بگویم. لومباردو تولودانو مسئله را پرسید. موضوع سندیکای جهانی را مطرح کردم و گفتم یک عده سرمایه دار، پول دار، شاهزاده و تاجر به این جا آمده اند و به عضویت پذیرفته شدند و ما آن را معوق گذاشتیم. آن ها به شما گزارش کرده اند که از ایران یک عده فاشیست آمده اند. این سابقه ی من است که تازه بعد از سیزده سال زندان بیرون آمدم و الان هم بعد از چهار سال در خدمت شما هستم. یکی از فاشیست ها منم. این ها دروغ گو و فریب کار و خائن هستند. لومباردو تولودانو گفت: می گویند این ها وزیر و وکیل هستند، رای آورده و انتخاب شده اند. شما چه طور می گوید که مردمان عوام فریب و حقه بازی هستند. من وضع انتخابات ایران را آن طور که بود به طور مفصل شرح دادم. لومباردو تولودانو شروع به خندیدن کرد. چیزی که برای ما عادی بود برای او خنده آور بود.

بعد گفت که آقای **افتخاری** من از تو یک خواهشی دارم. گفتم چه خواهشی است، بفرمایید. گفت من زن و بچه‌ام در آن اتاق هستند، بگذارید به این جا بیایند یک دفعه هم خودت این ماجرا را برای‌شان بگو. زن و بچه‌اش آمدند و برای آن‌ها هم شرح دادم که چه طور یکی می‌آید و می‌گوید رای می‌خرم، یکی می‌گوید رای می‌فروشم. کارگران شهرداری را می‌گیرند و می‌آورند، رای می‌دهند. از وقتی که من به دنیا آمدم تا امروز ندیدم که یک کسی با رای درست انتخاب بشود. بنابراین این‌ها که انتخاب شده‌اند و کالت‌شان قانونی نیست. خانواده‌ی لومباردو تولودانو هم شروع به خندیدن کردند. لومباردو بعد از این صحبت گفت: شما بروید و خاطر جمع باشید. هرگز کسی شما را رد نخواهد کرد. تمام هیئت ایران را ما قبول می‌کنیم. شرح دادم و گفتم دولت فاشیستی نیست. این‌ها البته در میان‌شان اشخاص مستبدی هستند ولی فاشیست نیستند، سرمایه‌دارانی که آمده‌اند فاشیست نیستند، استثمارگرند. کارگران که آمده‌اند هم فاشیست نیستند. داستان کور کردن کیوان کارگر نمونه‌ی کارخانه‌ی پارچه‌بافی را هم برایش تعریف کردم که چه گونه یک عده از اوباش حزب توده به کارخانه ریخته بودند و چشم‌اش را کور کردند (الان هم گمان می‌کنم زنده باشد). لومباردو دوباره قول داد که هیچ از این لحاظ نگران نباشد هیچ اقدامی هم نکن و با کسی هم کاری نداشته باش و ما هم چنین اقدامی نخواهیم کرد. هیئتی که از ایران آمده پذیرفته می‌شود. البته این دو اقدام برای ایران بسیار مفید بود. یکی خنثا کردن تلاش توده‌یی‌ها و معوق گذاشتن موضوع عضویت‌شان و دوم آن که می‌خواستند ایرانی‌ها را به عنوان فاشیست رد بکنند. علی‌الخصوص آن که متفقین هم هنوز در ایران بودند و این صد در صد به نفع اراذل و اوباشی تمام شد که حزب توده را تشکیل داده بودند.

چهل روز در فرانسه بودم. در ظرف این چهل روز به کارخانه‌جات می‌رفتم. وضع‌شان را دیدم، خیلی خوشم آمد. چون تا آن روز من مملکت دموکراسی

ندیده بودم. در کشور ما هیچ وقت دموکراسی نبوده. چون یک ملت اخلاقاً باید دموکرات باشند. دو موضوع نظر مرا خیلی جلب کرد. یکی سندیکای کارگران بود. در یک کارخانه دو سه گروه بودند. بعضی‌ها وابسته به کمونیست‌ها بودند، بعضی از سوسیالیست‌ها بودند، بعضی‌ها ملی بودند و این‌ها در اصل اختلافی با هم نداشتند. در انتخابات البته به کسانی که خودشان می‌خواستند رای می‌دادند ولی در خود کارخانه اصلاً "مثل این که این‌ها یک سندیکای واحدی بودند. یک روز من به محوطه‌یی خیلی بزرگ رفتم که یک نوشابه بخورم. دیدم صدای عده‌ی زیادی می‌آید. صدا نزدیک شد و من هم ته کافه بودم. دیدم یک عده جوان هستند و بیرقی دست‌شان هست. به محوطه‌یی که من در آن بودم وارد شدند و فریاد زنده باد حزب کمونیست می‌کشیدند. کسی که بیرق دست‌اش بود فرمان داد و آن‌ها نشستند و دستور داد به آن‌ها نوشابه‌یی بدهند. این‌ها مشغول خوردن بودند، دیدم صدای خیلی زیادتری هم از آن طرف نزدیک می‌شد. این گروه هم نزدیک شد و دیدم این‌ها هم یک جوان‌هایی هستند و بیرق دست‌شان هست و زنده باد دوگل می‌گویند. فکر کردم که این‌ها حالا زد و خورد می‌کنند و من در آن ته مثل هر آدم بی‌طرف بیش‌تر کتک خواهم خورد. جایی هم نبود که بروم یا رد بشوم. دیدم آن‌ها هم نشستند و مثل گروه قبلی نوشابه‌ی خود را خوردند و رفتند. دعوا هم نشد. فرانسوی‌ها واقعاً "دموکرات بودند نه این که فقط حزبی به نام دموکرات تشکیل دهند.

از فرانسه از طریق عربستان و مصر به ایران برگشتم. وضع اعراب از ما هم بدتر بود. وضع ما از لحاظ کار و آذوقه و زنده‌گی بهتر بود. پس از بازگشت به تهران یکی از کارهایی که شد مسئله نوشتن قانون کار بود. در کنفرانس بین‌المللی کار انگلیسی‌ها به ما حمله کردند که در ایران سندیکاها عقب مانده‌اند و تهمت می‌زدند

که ایرانی‌ها عقب‌مانده‌اند. من این موضوع را به دولت گزارش کردم. آن وقت وزارت کار نبود، وزارت پیشه و هنر بود. بعد از آن قوام‌السلطنه تصمیم گرفت که قانون کاری نوشته بشود. قانون کار را من و مهدی شریف‌امامی (برادر مهندس شریف‌امامی که بعداً هم معاون وزارت کار شد) و مهندس همایون با هم نوشتیم. این قانون برای تصویب داده شد ولی گفتند بزرگ‌ترین کارفرما شرکت نفت انگلیس و ایران است بنابراین رفت آن‌جا و اصلاح شد. یعنی در واقع این قانون کاری که در سال ۱۳۲۵ تصویب شد قانونی نیست که ما نوشتیم. قانون کار شرکت نفت بود. قانون ما را تصویب نکردند.

تلاش حزب توده برای درهم شکستن تشکیلات کارگری مستقل

بعد از بازگشت به تهران دیدم وضع دگرگون شده یعنی یک استبداد به تمام معنی حکم فرماست. اوایل که از زندان بیرون آمدیم، امیر احمدی فرماندار نظامی بود و این قضیه ما را خیلی ناراحت کرد. حتا خواستیم تظاهراتی به راه بی اندازیم. رضا روستا که در حزب توده بود آمد پیش من و گفت سر و صدایی نکنیم که آرامش باشد، حکومت نظامی از بین می رود. ولی وقتی که از پاریس برگشتم واقعا "رحمت به کفن دزد قدیم. این جا بود که دیدم امیر احمدی خیلی بهتر از این ها است. چون امیر احمدی نمی آمد وارد اداره یکی بشود و آن جا را تفتیش بکند و بزند و غارت کند و از بین ببرد. ولی حالا این کار برقرار بود، دورانی بود که پیشه وری به آذربایجان رفته و توده یی ها حکم فرما بودند. تعجب کردم که احزابی که باید طرف دار آزادی و آزادی خواه باشند این ها خودشان وضع را خراب و اوضاع عجیبی برقرار کرده بودند. این را بگیرند و آن را بکشند و قوام السلطنه

آن‌ها را تقویت می‌کرد. برای آن‌که بتواند نظر استالین و شوروی‌ها را جلب بکند و پیشه‌وری را از آذربایجان بیرون کند جلوی آن‌ها را باز کرده بود.

در اول ماه مه/یازدهم اردیبهشت [۱۳۲۵] به اعضاء دستور دادیم که در اسدآباد شمیران تجمع کنند که بعداً "با تظاهرات تا تجریش و از آن‌جا به منزل برگردیم. دستور هم داده بودیم که هیچ چیزی با خود نیاورید. فقط اگر می‌خواهید یک قاشق بیاورید، حتا چنگال هم نیاورید و چاقو هم در جیب‌تان نباشد. من پیش رئیس کل شهربانی کشور رفتم و گفتم که ما اول ماه مه در اسدآباد شمیران جمع می‌شویم. آن‌جا از صبح تا بعد از ظهر هستیم. نهار هم آن‌جا می‌خوریم و دسته جمعی با تظاهرات تا تجریش خواهیم آمد. رئیس کل شهربانی گفت که من به شما مأمورین انتظامی بدهم. گفتم نه. حتا ما دستور دادیم که چنگال هم نیاورند بنابراین ما با کسی دعوا نداریم که مأمور انتظامی داشته باشیم. خودمان هم مأمورین انتظامی نداریم. رئیس شهربانی به کلانتری تجریش تلفن کرد و گفت **افتخاری** با سندیکایش در شمیران جمع می‌شوند و من مطمئنم که حرف‌اش درست است و حتا چاقو هم پهلوی‌شان نیست. بنابراین نگران نباشید. ما مطمئن رفتیم و از صبح تا سه بعد از ظهر بودیم. بعد از ظهر هم توی استخر شنا می‌کردیم. همه‌ی کارگران با خانواده‌شان بودند و خیلی هم خوش گذشت. اولین جشن کارگری آن‌ها بود و برای‌شان بسیار پسندیده بود. توی استخر بودیم که آمدند و گفتند حزب توده به داخل باغ ریخته است. گفتم حزب توده به ما چه کار دارد؟ زود لباس پوشیدم و آمدم. یک حیاط کوچکی بود گفتند آن‌جا یک عده‌یی جمع شده‌اند. رفتم آن‌جا و دیدم بله توده‌یی‌ها هستند. رضا روستا، دکتر هشترودی، علی‌زاده، خلیل انقلاب و یک عده از چاقوکش‌های حزب توده که بیش‌تر از مهاجرین بودند آن‌جا جمع شده‌اند. از آن‌ها پرسیدم امروز روز جشن است، برای چی آمده‌اید؟ گفتند ما

آمدیم که متحد بشویم. گفتم خوب اتحاد کردن و متحد شدن به تشکیل جلسه، مطالب را روی کاغذ آوردن و مطالعه احتیاج دارد. شرایطی دارد. چه طور شما آمده‌اید این جا که ما جشن گرفتیم؟ گفت: نه ما آمده‌ایم با کارگران جشن بگیریم و متحد بشویم. در این موقع دیدم پشت سرم یک صدایی آمد و یکی داخل حوض افتاد. برگشتم نگاه کردم، یکی از کارگران سندیکای ما گفت: آقا می‌خواست شما را با چاقو بزند من او را توی حوض انداختم. معلوم شد این‌ها با یک عده چاقوکش آمده‌اند و سوءقصدی هم دارند. دیدم آن‌ها مسلح‌اند و ما هیچ وسیله‌ی نداریم. به کارگرانی که در آن قسمت بودند گفتم بیاید برویم. یک عده از کارگران ماندند و با توده‌ی‌ها جر و بحث می‌کردند. ما هم به باغ برگشتیم و زن و بچه‌ها را جدا کرده، به یک طرف فرستادیم. من به کارگران گفتم که چوب بشکنید و محاصره‌شان کنید. عده‌ی از آذربایجانی‌ها با ما بودند، آذربایجانی‌ها در جنگ چوب استاداند. این‌ها شروع به بالا رفتن از درخت کردند و به سرعت چوب‌ها را شکستند و آن‌ها را محاصره کردند. گفتم که کارگران‌شان را نزدیک و آزاد بگذارید. اگر چاقوکش داخل‌شان هست بزنید. به هر کدام‌شان یک چوب می‌زدند، زانویش خم می‌شد و چاقویش را می‌گرفتند. مقداری چاقو گرفتیم چند نفری هم فرار کردند و از دیوار سعدآباد به آن طرف پریدند. آن‌ها را هم نظامی‌ها گرفتند. (اسدآباد دیوار به دیوار سعدآباد بود.) پس از آن‌که چاقوکش‌های‌شان خلع سلاح شدند، شروع به زدن رؤسای‌شان کردیم. خلیل انقلاب شروع به داد کشیدن کرد که اشتباه، اشتباه، ما اشتباه کردیم. گفتم اشتباه هم بکنی باید چوب بخوری، اشتباه هم نکنی باید چوب بخوری. یک چند تا چوب به او زدم بعد علی‌زاده فرار کرد سرازیری بود افتاد و بقیه هم یکی‌یکی از رویش رد می‌شدند. مرتب می‌گفت که بیچاره شدم. گفتم بیچاره هم شدی باید چوب بخوری، بیچاره

هم نشدی باید چوب بخوری! بعد رضا روستا را زدند. سرش هم طاس بود و یک چوب که خورد خون آمد. خلاصه توده‌یی‌ها فرار کردند. ما هم همین‌طور که دسته جمعی بنا بود بیایم صف‌های مان را برقرار کردیم و آمدیم. توده‌یی‌ها به کلانتری تجریش می‌روند و شکایت می‌کنند. روستا سر خون‌آلود خود را نشان داده و بقیه هم می‌گویند که ما را زده‌اند. رئیس کلانتری پرسیده بود که شما برای چه به آن‌جا رفته بودید. از آمدن آن‌ها مطلع بودیم ولی شما برای چه رفتید؟ گفتند ما رفته بودیم متحد بشویم!

در همان روز توده‌یی‌ها از غیبت ما استفاده کرده به دفتر سندیکای مرکزی ما در لاله‌زار می‌روند و دفاتر و همه وسایل ما را غارت کرده و دزدیدند. آن‌ها می‌دانستند که در آن موقع سندیکا خالی است. خودشان جایی تظاهرات نداشتند، سندیکایی هم نداشتند بعداً "سندیکای شان را با یک عده مهاجر محکم کردند. دفاتر ما را بردند. ما چیز سری نداشتیم این‌ها خیال کردند چیزی گیرشان می‌آید. وقتی که از تجریش متفرق شده و به شهر آمدیم دیدیم که اتحادیه را غارت کرده‌اند. این اولین حمله‌شان به سندیکای ما بود هم به قصد کشتن و هم برای غارت دفتر سندیکا آمده بودند. فقط ما نبودیم که حزب توده به آن‌ها حمله می‌کرد. اساساً "حزب توده مثل این که مصمم بود آزادی را از بین ببرد. فقط به ما حمله نمی‌کردند به احزاب دیگر هم حمله می‌کردند. حزب توده پانصد نفر از مهاجرین را اجیر کرده بود و روزی پنج تومان به این‌ها می‌داد که در حزب‌شان باشند و هر کجا که لازم است این پانصد نفر را بفرستند غارت و آدمکشی و زد و خورد بکنند. اگر به هم زدن نطق و صحبتی هم هست این کارها را انجام بدهند. بنابراین احزاب و یا سازمان‌های دیگر از دست این‌ها مصونیت نداشتند. فقط یک عده‌یی درست شده بود به نام پان‌ایران‌یسم این‌ها هم چماق‌دار بودند و چوب به

دست داشتند. زد و خوردهایی می کردند. یک روز فکر می کنم اطراف شاه آباد بود که توده‌یی‌ها به تشکیلات حزب عدالت علی دشتی و جمال امامی حمله کردند. یک ساختمان بود که رویش آجر بود و این‌ها تمام آجرها را روی آن‌ها پرت کردند. نمی دانم روی چه اصلی توده‌یی‌ها آزادی‌ها را محدود می کردند. حتا به تجمعی که برای جشن بین‌المللی کارگران تشکیل شده بود حمله کردند.

ملاقات با کنسول شوروی

بعد از این قضیه یک روز مرا به کنسول‌گری شوروی احضار کردند. یک جوانی کنسول بود اسم‌اش یمیلیانوف بود. چند نفر دیگر هم آن‌جا نشسته بودند. از موی مشککی و این چیزهاشون که روس نبودند، مشخص بود که از آرامنه و غیر روس بودند. گفتم: چه فرمایشی دارید؟ گفت که نظر استالین این است که فعلا" حزب توده باشد و ممکن است فردا نباشد. این یک چیز دائمی نیست. شما بهتر است به حزب توده بروید و در آن‌جا فعالیت کنید. گفتم من با آن‌ها نمی‌توانم کار بکنم. آن‌ها کسانی هستند که به رفقای‌شان خیانت کردند. هم‌دیگر را گیر دادند. این‌ها اصلا" این کاره نیستند. گفت: شما بروید اصلاح‌شان کنید. گفتم آن‌ها نمی‌پذیرند که من داخل‌شان بروم و یک عده را بیرون کنم، یک عده‌ی دیگر را بیاورم و یا اصلاحاتی بدهم. گفت: ما دستور می‌دهیم و شما را قبول می‌کنند. برو اصلاحاتی هم بده. نظر استالین هم همین است. گفتم: شما دستور بدهید قبول می‌کنند؟ گفت: بله، قبول می‌کنند. گفتم: اختلاف ما سر همین است. ما اختلاف دیگری نداریم. ما می‌گوییم که با اراده‌ی خودمان باید یک کاری را شروع بکنیم و به آخر برسانیم. این‌ها این اراده از خودشان ندارند چون مردمان بی‌اراده‌یی هستند ما نمی‌توانیم با این‌ها کار بکنیم. کنسول و دیگران اوقات‌شان تلخ شد و حالا

خوب شد مرا نگرفتند نگه دارند که پنهانی به روسیه رد کنند. بلند شدم خوشحال بودم که از آن جا به سلامت بیرون آمدم.

آدمربایی شورای متحده

یک روز غروب از جایی بر می گشتم فکر کردم به سندیکا هم سری بزنم حال خوب نبود و اندکی تب داشتم. نزدیک سندیکا رسیده بودم دیدم در حدود دویست نفر مرا محاصره کردند و با چاقو شروع به زدن کردند. از حسن اتفاق من زیر بودم و چاقو به خودشان می خورد. من هم اسلحه داشتم. اسلحه را در آوردم ولی هفت تیر گیر کرد. دیگر دستم کار نمی کرد. چون دستم گیر بود نتوانستم آن را رد کنم. یکی از آن ها چاقویی به دستم زد و مجروح شدم. مرا به محل حزب توده در خیابان فردوسی بردند و در آن جا زندانی شدم. این زندان به مراتب از زندان رضاشاه بدتر بود. در زندان رضاشاه یک رعایتی بود. حال مردم را در نظر می گرفتند. ولی این جا مرا در یک کاه دانی نگه داشتند و دست بندی هم زدند که دست بند پلیس بود. چون می شناختم و مدت ها با پلیس سر و کار داشتم. حتا ادرار را هم می گفتند توی شلوارت بکن. این هم رفتار آزادی خواهان بود. مظفر فیروز هم مرتب تلفن می کرد که هنوز نکشید؟ بعد معلوم شد که این ها تصمیم گرفته اند که مرا در این جا نکشند، بل که به زنجان فرستاده تحویل غلام یحیا بدهند و آن ها محاکمه کرده و بکشند. در حدود یک هفته در آن جا بودم. عده ای از رفقای ما مانند جعفر طاهری و بالکانی و برادرم رحیم افتخاری را هم گرفته و به آن جا آوردند. آن ها هم مردانه ایستادند. از هر یکی پرسیدند شما در سندیکا بودید، گفتند بودیم و مخالف شما هم بودیم. شما ایرانی نیستید و ما ایرانی هستیم و برای

ایران، زنده گی و آزادی می‌خواهیم. اما یکی از آن‌ها به اسم میرمجید اتفاقاً" از تبریز آمده بود عضو هیئت یک کارخانه بود، گفت من با این‌ها نبودم. من آمده بودم سندیکا یک کاری برایم پیدا بکنند که اتفاقاً" شما آمدید. از من پرسیدند او راست می‌گوید که با شما نیست؟ دیدم خودش منکر شده گفتم بله آمده بود کار بگیرد و من او را نمی‌شناسم. او از زندان بیرون آمد و یکسره پیش آقای سرتیپ‌زاده نماینده‌ی مجلس رفته و قضیه را می‌گوید که جان **افتخاری** در خطر است. سرتیپ‌زاده هم پیش شاه می‌رود که این چه وضعی است که ایجاد شده است؟ (توده‌یی‌ها به غیر از من یک عده‌ی دیگر را هم گرفته بودند. از جمله عده‌یی از کسانی که از آذربایجان پناهنده شده بودند.) گویا شاه به قوام‌السلطنه تلفن نموده و تغییری هم می‌کند. قوام‌السلطنه فوراً" دستور می‌دهد که مرا تحویل شهربانی بدهند. یک نفر از شهربانی آمد و مرا به شهربانی بردند. این موقعی بود که احمد کسروی را کشته بودند. شخصی در اتاق من بود از او پرسیدم شما را برای چی آوردند؟ گفت کسروی را من کشتم. بعد من به شهربانی اعتراض کردم که چرا مرا با او یک‌جا نگه داشتید؟

سرتیپ ضربانی که رئیس کل شهربانی بود دستور داد مرا به زندان موقت شهربانی بردند. این موقعی بود که شهربانی‌چی‌ها دوره‌ی رضاشاه مثل مختاری و غیره در زندان بودند. دو روز بود زندان بودم، آمدند. گفتند آقای سرهنگ راسخ می‌خواهد در بیمارستان زندان با شما ملاقات کند. آن‌ها را در بیمارستان زندان نگه داشته بودند. رفتم بینم حالا راسخ چه می‌کند؟ سلام و علیک کرد و خیلی احترام گذاشت و گفت که خوب بود آمدید. خطاب به دو سه نفر که بودند گفت: او می‌داند، از او به پرسید. من پدر زندانی‌ها بودم، من در زندان خدمت می‌کردم. شروع کرد به گفتن. من هم مأخوذ به حیا شدم و حرف نمی‌زدم. هرچه خواست

گفت و سکوت من هم حمل بر رضایت گردید. بعد گفت: آقای **افتخاری** از شما یک خواهشی داریم. گفتم چه خواهشی؟ گفت تو با امیر جنگ اسعد دوستی، اگر خواهش کنی خواهش تو را قبول می‌کند. اگر آن‌ها از شکایت خصوصی‌شان بگذرند من نجات پیدا می‌کنم. گفتم آقای راسخ تو هم حرفی زدی من سکوت کردم اما من نمی‌توانم بروم از یک کسی که برادرش را کشته‌ی خواهش کنم چون که با من دوستی از خون برادرت هم بگذرد. این کار، کار من نیست.

پس از چندی گفتند شما باید پنج هزار تومان وجه‌الضمان بدهید تا آزاد شوید. گفتم نمی‌دهم. وجه‌الضمان را مجرم می‌دهد. توده‌یی‌ها مرا گرفته‌اند حبس کرده‌اند شما هم حبس کرده‌اید وجه‌الضمان هم بدهم. شما مجرم‌اید. در این کشمکش واقعا "حکومت نظامی و شهربانی دست داشتند. در گرفتاری و دست‌گیری من آن‌ها با توده‌یی‌ها بند و بست کرده بودند و با دستور قوام‌السلطنه گرفته بودند. مظفر فیروز هم که از سید ضیاء‌الدین دست کشیده بود و به این طرف چسبیده بود دائما "تلفن می‌کرد که بکشید. دو نفر برای ضمانت آمده بودند، یکی سید محمدباقر حجازی مدیر روزنامه‌ی وظیفه که سیدضیاء‌الدین فرستاده بود. گفتم نه و قبول نکردم. بعد آقای سرهنگ همایون که از رفقای سرهنگ پولادین بود و پانزده سال در زندان محبوس بود هم آمد و گفتم نه شما ضمانت نکنید. بعد از یک هفته ناچار شدند بدون ضمانت مرا مرخص کنند.

اتحادیه ما را غارت کرده بودند، همه‌چیزش را حزب توده برده بود و وضع خیلی ناگواری پیش آمده بود. ناچار شدیم بدهیم که سندیکا را به اصطلاح حزبی‌ها زیرزمینی بکنند. چون دیگر می‌زدند و می‌بستند و البته مشکلات زیادی در این کار داشتیم. یکی از مشکلات ما این بود که در خلال این مدتی که من پاریس بودم و بعد هم گرفتار شدم، پیشه‌وری تمام سندیکای آذربایجان ما را

تارومار کرده بود. گروهی را به همدان و دیگر نقاط تبعید کرده بود و گروهی هم مثل رحیم همداد از این حوادث سر خوردند. همان طور که گفتم بعد از تبعیدم از تبریز رحیم همداد را برای اداره‌ی امور به آنجا فرستاده بودیم تشکیلات پیشه‌وری هنوز رسمی نشده بود. حزب دموکرات‌شان هنوز رسمی و برقرار نبود، پنهانی می‌رفتند و می‌آمدند. پیشه‌وری و کریم کشاورز و دکتر جاوید در تهران یک حزبی به نام حزب دموکرات تشکیل داده بودند. پیشه‌وری به تبریز می‌رود که مقدمات کار را آماده کند. پیشه‌وری به طور مصنوعی یک سر و صدایی را در اهر بین کارگران و کارفرمایان و فئودال‌ها بلند می‌کند، و به رحیم می‌گوید که شما خوب است خودتان بروید سرکشی بکنید، اگر **افتخاری** بود فوراً حرکت می‌کرد. رحیم را می‌فرستند و در غیبت او از طرف شهربانی اتحادیه را تصرف می‌کنند. رحیم برگشت و کناره‌گیری کرد. گفتم چرا شما کناره‌گیری کردید؟ برای آدم پیشامد می‌شود. کلاه سرش می‌گذارند. اذیت‌اش می‌کنند، شکنجه‌اش می‌کنند، و یک وقت اعدام‌اش می‌کنند، یک وقت ترورش می‌کنند. این کارها خطر دارد. گفت ما مدتی زحمت کشیدیم عده‌یی را جمع کردیم. بعضی از آنها مثل علی‌زاده و دیگران رفتند و خیانت کردند. حالا بعد از این ما که را جمع کنیم؟ من کنار می‌روم. همداد خیلی شرافت‌مندانه کنار رفت نه این که انشعاب بکند و حقه‌بازی در بیاورد. دوباره به همان شرکت دیا و بیات که قبلاً در آن کار می‌کردیم بازگشت و تا چندی پیش که فوت کرد در هیئت‌مدیره هتل تهران پالاس کار می‌کرد.

همان طور که گفتیم پیشه‌وری تمام رؤسای تشکیلات کارگری ما را تبعید کرده بود. پول و بودجه‌یی هم نداشتیم. نه دست‌مان را باز کرده بودیم که از کسی پول بگیریم و نه درآمد زیادی داشتیم. کارگرها یک مختصر حق عضویتی

می‌دادند و سندیکا را با آن می‌چرخاندیم. در واقع وضع از لحاظ مالی خیلی فلاکت‌بار بود. به وزارت کشور مراجعه می‌کردیم که به تبعیدی‌های ما در شهرستان‌ها کار بدهند که گرسنه نمانند. آقای فرزانه رئیس اداره‌ی سیاسی وزارت کشور آدم مهملی بود و فعال نبود. نه این که دل‌اش نمی‌خواست کمک بکند، اصلاً "آدم فعالی نبود که بلند بشود برود شهربانی رئیس شهربانی را ببیند و بگوید یک عده‌ی را بی‌خود تبعید و از خانه و زنده‌گی‌اش آواره کرده‌اند. این‌ها به شهرستان‌ها تبعید شده‌اند آن‌جا گرسنه‌اند، تشنه‌اند. این کار را نمی‌کرد یک تلفنی می‌کرد، یا می‌گرفت و یا نمی‌گرفت و این وضع هم بیش‌تر از همه‌چیز ما را ناراحت می‌کرد. موقعی بود که توده‌ی‌ها دیگر به ترور شروع کرده بودند و چنان‌چه می‌دانیم حسام لنکرانی و محمد مسعود و دهقان را ترور کردند. در صدد ترور من هم بودند. ناچار بایستی خیلی با احتیاط رفتار می‌کردم. چون با این وضع محافظتی هم نداشتم. چون نه خانه‌ی محفوظی داشتم که نتوانند شب وارد آن بشوند و نه محافظتی داشتم. وضع سختی را می‌گذراندم. به طور مخفیانه کار می‌کردیم. یعنی سندیکا را به همین حال نگه داشته و با کسانی که تبعید بودند در ارتباط بودیم. آن‌ها هم در مقابل گرسنه‌گی مقاومت می‌کردند.

سفر لویی سایان به ایران

در این موقع لویی سایان رئیس سندیکای جهانی کارگران به ایران آمد. دولت از او خیلی تجلیل کرد، هنوز دولت قوام بر سر کار بود. او را به آذربایجان بردند و گرداندند و به تهران آمد و در هتل دربند منزل کرد و مهندس نفیسی هم مهمان‌دارش بود. من هم به دیدن‌اش رفتم. ایرج اسکندری و رضا روستا نشسته

بودند و با او صحبت می‌کردند. لویی سایان از من پرسید که در حضور این‌ها صحبت می‌کنی یا می‌خواهی تنها با هم صحبت بکنیم. گفتم نه ما چیز مخفی نداریم. در ایران سر و صدای ما برای این است که آزادی را حفظ کنیم و آزادی برقرار بشود و سندیکا بتواند آزادانه فعالیت بکند. آن هم مخفیانه نمی‌تواند باشد. صحبت محرمانه‌یی نیست. صحبت‌م را از ناصرالدین‌شاه شروع کردم. ایرج اسکندری فوراً فهمید که چه می‌خواهم بگویم. پاشد، پالتویش را پوشید و گفت: من مرخصم و می‌روم (مثل دفعه‌ی قبل در پاریس) بعد گفتم که رفیق لویی سایان بگویند بنشینید تا صحبت بکنیم. چرا می‌رود؟ اسکندری گفت: اسیر و زندانی که نیستم، می‌روم. و گذاشت و رفت. بعد گفتم رفیق لویی سایان، باید هر قضیه جاسوسی را از تشکیلات جدا کرد. دولت‌هایی که می‌خواهند جاسوسی داشته باشند، داشته باشند ولی ما با آن‌ها کاری نداریم اطلاعاتی کسب می‌کنند. رضا روستا هم که پرونده‌ی جاسوسی داشت بلند شد و پالتویش را پوشید و گفت: من هم مرخصم. ماندیم من و آقای لویی سایان و مهندس نفیسی. البته مترجم هم نفیسی بود. بعد گفتم رفیق لویی سایان دیگر به محکمه و محاکمه کار ندارم حالا با هم مثل دو رفیق صحبت کنیم و قضایا را بین خودمان حل کنیم. این که شما آمدید و قوام نمایش‌هایی درست کرد و حزب توده را جلو انداخت که شما بدانید این‌جا محدودیت نیست، درست نیست. خود قوام این‌ها را نابود خواهد کرد. این را یادداشت کنید و یادتان باشد. گفت نه، من تحقیق کردم توده‌یی‌ها بی‌گناه‌اند و شما زیاده روی می‌کنید. تندرو هستید و تندروی می‌کنید و با دولت و آن‌ها در می‌افتید. البته این‌جا رای به آن‌ها داد و من هم حرف نزدم گفتم فقط یادداشت کنید که قوام‌السلطنه این‌ها را از بین می‌برد. برای انتخابات و کارهای دولتی سندیکای اسکی هم فعالیت می‌کرد، هر چند واقعا "سندیکایی در کار نبود.

تشکیلات خوزستان

در خوزستان توده‌یی‌ها به تشکیلات ما در میان کارگران نفت حمله کردند و در اهواز سندیکای ما را ضبط کردند و رفقای ما را آزار می‌دادند و حکومت می‌کردند. آن‌ها با عشایر در افتادند. گویا عده‌یی از توده‌یی‌ها و عشایر کشته می‌شوند و حکومت نظامی برقرار می‌شود. رفقای ما نوشتند که وجودتان لازم است به این‌جا بیایید. چون عده‌یی از ما در زندان هستند و یک عده از رهبران در قبرستان می‌خوانند که پیدایشان نکنند. وضع خرابی داریم و اگر می‌توانید بیایید. در سال ۱۳۲۵، که حکومت پیشه‌وری به هم خورد و فرار کرد من به آبادان رفتم. همان شب هیئتی را در یک مجلسی جمع کردیم. پرسیدند آیا می‌توانیم لااقل آزاد باشیم و سندیکا هم که بسته است. گفتم ما می‌نشینیم اگر از طرف شوروی‌ها و توده‌یی‌ها بر ضد ما صحبت شد حتماً "شما را نجات می‌دهم. اگر نه تعریف کردند و گفتند باز هم برگشته رهبری آن‌ها را دوباره در دست گرفته، من می‌روم و شما هم به یک طریقی خودتان را حفظ کنید. فردای آن روز صبح در مهمان‌خانه بودم. دیدم خانم یکی از رفقا آمد و گفت که دیشب مواظب بودند و همه آن‌ها را گرفته‌اند. به فرمانداری نظامی رفتم که دلیل این اقدام را به پرسم. گفتم ما که مجرم نیستیم ما نه با دولت کاری داشتیم نه با پیشه‌وری. با خارجی‌ها هم دست نداشتیم. به چه مناسبت رفقای ما را گرفتید؟ گفت دستور استاندار است. رفتم استانداری، آقای مصباح فاطمی بود. می‌گفتند که او چهارده سال استاندار خوزستان است و با انگلیسی‌ها هم خیلی ارتباط دارد. من به طور مایوسانه پیش او رفتم. از من حسن استقبال کرد و گفت که من تعریف شما را شنیده‌ام. شما مرد وطن پرستی هستید و اگر شما کسی را تصویب بکنید که این‌ها توده‌یی نبودند و با شوروی‌ها ارتباطی

نداشتند ما به تدریج مرخص می‌کنیم و نگه نمی‌داریم. این باعث خوش‌حالی من شد و به آبادان برگشتم. آن‌هایی را که عضو هیئت و به اصطلاح متنفذ بودند جمع کردم و گفتم ما می‌رویم و سندیکایمان را باز می‌کنیم. به فرماندار نظامی هم گفتم که ما می‌رویم سندیکا را برپا می‌کنیم و ممانعتی نشد.

رفتیم سندیکا را باز کردیم و سندیکا را برقرار کردیم. کم‌کم زندانی‌های ما را هم آزاد کردند. یک روز زنی پیش من آمد و گفت: پسر من شب عروسی‌اش بوده و آمدند گرفتند و الان در زندان اهواز است. شما که می‌توانید اقدام کنید تا آزاد شود. من آن جوان را نمی‌شناختم ولی در اهواز نزد استاندار رفتم. استاندار گفت: آقای **افتخاری** حالا دیگر نسبت به شما مظنون و مشکوک شده‌ام. گفتم چرا؟ گفت این جوان در زندان می‌گوید زنده‌باد استالین مرده باد شاه. حالا شما آمده‌اید واسطه بشوید که مرخص بشود. گفتم جناب استاندار من هم بودم این کار را می‌کردم. گفت: تو هم این کار را می‌کردی؟ گفتم بله، شب عروسی‌اش گرفته‌اید حالا بیاید دعا هم بکنند. من تضمین‌اش می‌کنم شما مرخص بکنید و ضمانت می‌کنم که این حرف‌ها را دیگر نزنند. یک خرده فکر کرد و گفت من او را به ضمانت شما مرخص می‌کنم. آمدم بیرون و به آبادان رفتم. به آن جوان گفتم شب برو منزلت بخواب فردا صبح بیا اتحادیه. آن جوان رفت و فردا به اتحادیه آمد. دست‌اش را گرفتم و به شرکت نفت بردم. گفتم: این تبرئه شده و بایستی مشغول به کارش بشود. گفتم کارت که تمام شد، به اتحادیه بیا. دو روز بعد آمد اتحادیه. گفتم خوب شنیدم در زندان می‌گفتید زنده باد استالین، مرده باد شاه. راست بود؟ گفت بله. گفتم برای چی؟ گفت آخر استالین طرف‌دار طبقه‌ی کارگر است و ما هم کارگریم، شاه که ما را گرفته بود، ناراحت‌مان کرد و استالین هم که طرف‌دار است بنابراین من طرف‌دار استالین هستم. اتفاقاً "عکس اولین کابینه لنین را داشتم.

این‌ها را آوردم. گفتم: این اولین دولتی است که لنین تشکیل داده بود. تماشایی کرد. گفتم همه‌ی این‌ها را استالین کشت. حالا تو تعریف‌اش را می‌کنی؟ یک خرده از این مسائل صحبت کردیم و کاملاً "وضع‌اش عوض شد و گفت: من این‌طور نمی‌دانستم. گفتم پس می‌روی در حیاط سندیکا، جمعیت زیادی از کارگران می‌آیند برای‌شان صحبت می‌کنی. او رفت و صحبت کرد و آخرش گفت: مرده باد استالین! یک روز که برای کار سندیکا پیش استاندار رفته بودم، گفت: آقای **افتخاری** تو چه کار کردی؟ این جوان را در زندان ما هرچه زجرش دادیم تغییری پیدا نکرد شنیده‌ام آمده و مرده باد استالین گفته است؟

سندیکا را با وضع اولی‌اش شاید هم بهتر (چون جا و مکان بیش‌تری داشتیم) برقرار و شروع به کار کردیم. سندیکا را به ثبت دولتی رساندند که تا آن روز مرسوم نبود. سندیکای آبادان را مثل یک شرکتی ثبت کردند. ولی مثل این‌که قضیه یک خرده شرکت نفت را ناراحت کرده بود. بنا شد راجع به حداقل دستمزد صحبت بکنیم.

حداقل دستمزد چهار ریال بود. بنا بود در جاهای بد آب و هوا، یک چهارم به مزد کارگران اضافه بشود. بنا بود که در خوزستان چهل و دو ریال حداقل دستمزد به کارگران بدهند. ما هم در این قسمت پافشاری می‌کردیم. احمد آرامش وزیر کار با معاون خودش حبیب نفیسی، آمدند راجع به حداقل دستمزد اقدام بکنند. این‌ها بدون حضور نماینده‌گان سندیکا رفتند با شرکت قرارداد بستند که چهل ریال حداقل دستمزد باشد. در صورتی که قرار چهل و دو ریال بود. هر دو با آقای جمالزاده به سندیکا آمدند و ما هم اعتراض کردیم و این‌ها گفتند درست می‌کنیم و رفتند. ولی چهل ریال تقریباً" تثبیت شد. به تهران آمدم تا قوام‌السلطنه را ببینم و این موضوع را تعقیب کنیم. چون در آن زمان دو ریال خیلی فرق می‌کرد. به دیدن

قوام السلطنه رفتم. چون همان طوری که در مجله‌ی خواندنی‌ها هم نقل شده او مرا می‌شناخت^{۱۹}. یک وقتی او را پیش مردم از آن تخت فرعون‌ی پایین آورده بودم. به او گفته بودم که تو با اراذل و اوباش هم‌دست شدی و اتحادیه‌ی ما را غارت کردی. این چنین انتظاری را نداشت. روزنامه‌ها و جراید هم نوشته بودند. قوام السلطنه یک منشی داشت به نام محمد قوام. او هم قوم و خویش‌اش بود. آقای مشیری معاون وزارت کار هم پهلوی‌اش نشسته بود، به منشی‌اش گفتم می‌خواهم آقای قوام را ببینم. منشی‌اش وضع مرا ورنه‌انداز کرد، دید این قوامی و لایق دیدن قوام نیست. گفت قوام کسی را قبول نمی‌کند. با او چه کاری داری؟ گفتم چه‌طور قبول نمی‌کند، نخست‌وزیر است و آن هم یکی از ملت ایران است. می‌خواهم او را ببینم، مربوط به وضع ایران است. مشیری که مرا می‌شناخت گفت: این آقای **یوسف افتخاری** است که رئیس سندیکا‌های ایران و یکی از شخصیت‌ها است. آن وقت محمد قوام یک خرده نرم شد و کارت مرا برد و به قوام داد. می‌گفت حضرت اشرف می‌فرمایند هر کاری داری بگو من برایت انجام بدهم. گفتم من کاری که دارم خود حضرت اشرف هم نمی‌تواند انجام بدهد. می‌خواستم با او صحبت بکنم که بگوید من نمی‌توانم، اما متاسفم که قبول نکردند. گفت چه کاری است؟ گفتم راجع به حداقل دستمزد که شرکت نفت قرار گذاشته و دولت قبول کرده، ما اعتراض داریم و این هم از دست قوام ساخته نیست از دست تو هم ساخته نیست. منتها ما می‌خواستیم که او بگوید ما نمی‌توانیم تا خودمان اقدام کنیم. زورشان به شرکت نفت نمی‌رسید، شرکت نفت ارباب‌شان بود، این‌ها را برقرار و عوض می‌کرد. خلاصه نشد و همان چهل ریال برقرار ماند.

۱۹- این آشنایی مربوط به زمانی است که **یوسف افتخاری** پس از رهایی از اسارت شورای متحده مرکزی برای اعتراض به حضور قوام السلطنه می‌رود. ر.ک. مجله خواندنی‌ها، شماره ۲۲، شانزده آذر ۱۳۳۳.

فعالیت‌های «اسکی» و سفر هیئت فدراسیون جهانی سندیکا‌های کارگری به ایران

در این میان قوام‌السلطنه هم به تقویت حزب دمکرات خود و تأسیس اتحادیه کارگری مشغول شده بود. تشکیلاتی تحت نام اسکی به رهبری خسرو هدایت ساخته بود. تشکیلات‌شان در واقع تشکیلات کارگری نبود. یک عده لات از قبیل قزلباش، بیوک صابر و حسن عرب و بعضی افراد شرور کارخانه‌ها را هم جمع کرده بود. در خیابان پهلوی هم یک جایی را گرفته بودند. کوشش کردند که ما با اسکی متحد شویم. خسرو هدایت به دفعات نزد من آمد و گفت آخر در دنیا چه می‌خواهی؟ اگر تشکیلات می‌خواهی که ما داریم. قدرت هم با ما است. ولی ما حاضر نشدیم. این دفعه قضیه برعکس شده بود: فشار از طرف قوام و دولت و اسکی و به اصطلاح دست راستی‌ها شروع شده بود.

این موقعی بود که تشکیلات ما تقریباً "محرمانه بود و به ما دسترسی نداشتند و نمی‌توانستند به اصطلاح بگزند. کاری به ما نمی‌توانستند بکنند. فرصت خوبی بود و به جان حزب توده افتاده بودند. یک دفعه کارگران ما آمدند که می‌خواهیم با اسکی متحد شده و حزب توده را غارت کنیم. آن‌ها را منع کردم و خیلی هم سرزنش‌شان نمودم. گفتند آقا ما باید یک انتقامی بگیریم. گفتیم نه از سیاست انتقام نمی‌گیریم. ما صلح کشور و مملکت را در نظر می‌گیریم. اگر ما هم غارت‌گر بشویم و با دولت همکاری بکنیم پس فرق ما با دولت و حزب توده چه می‌شود؟ ما زحمت کش هستیم، ما کار می‌کنیم، ما نان حلال می‌خوریم. ما مثل آن‌ها نیستیم. نگذاشتم رفقای ما در غارت آن‌ها شرکت بکنند. البته این فشار حزب توده را بسیار ناراحت کرد و به سازمان بین‌الملل کار و به سندیکای جهانی شکایت کرد. بنا شد از سندیکای جهانی یک عده‌ی بیابند و رسیده‌گی بکنند.

هیئت اعزامی وارد شد. از شوروی بوریسوف، از انگلستان هاریس و از سوریه العریس و یکی هم از فرانسه بود^{۲۰}. این دفعه حزب توده بود که متهم می‌کرد. یعنی همان اوضاعی که حزب توده به سر مردم آورده بود برعکس شده بود. این قضیه می‌بایستی بیش‌تر در آبادان حل و فصل شود و بررسی شود که آیا واقعا "فشاری هست یا نه؟ چون در آبادان حزب توده با عشایر زد و خورد کرده بود و در این زد و خورد عده‌یی کشته شده بودند. حکومت نظامی بود. سرهنگی از اهالی گیلان فرماندار نظامی بود. توده‌یی‌ها شکایت کرده بودند که ما را محدود کرده‌اند. در واقع همه را محدود کرده بودند و نه فقط آن‌ها را. دولت اهمیت بیش‌تری به آبادان می‌داد و تصور می‌کرد که اگر این هیئت به آن‌جا بیاید اهالی همه به دولت شکایت خواهند کرد و این برای‌شان خوب نیست. این هیئت وقتی که به آبادان وارد شد چند نفری هم از حزب توده همراه خود آورد. این کار از نظر من درست نبود زیرا می‌بایستی آزادانه می‌رفتند و یک تحقیقاتی می‌کردند و واقعیت را به دست می‌آوردند، والا این‌طور همراه آن‌ها آمدن و تلقین کردن درست نبود. سه تا درشکه اجاره کردیم و به پانزده نفر از کارگران وارد و سرشناس گفتم که همراه آن‌ها بروند. آن‌ها هرکجا رفتند ما هم ۱۵ نفر از کارگران را دنبال‌شان فرستادیم. خودم هم در آبادان بودم. آن‌ها رفتند و به نماینده‌گان سندیکای جهانی و دولت شکایت کردند که سندیکای ایران نمی‌گذارد که آزادانه تحقیقات کنیم. آمدند پیش من و گفتم: آرزویم این است که این‌ها آزادانه این کار را بکنند اما حزب توده را چرا آوردند؟ اگر می‌خواهند آزادانه تحقیقات کنند فرستاده‌گان حزب

۲۰ - العریس *El ariss* عضو فدراسیون جهانی سندیکاهای کارگری و رییس هیئت؛ بوریسوف *Borrisov* نماینده‌ی اتحادیه‌های کارگری شوروی؛ هریس *Harries* نماینده شورای اتحادیه‌های کارگری بریتانیا؛ ملفت *Malfette* منشی هیئت.

توده را برگرداندند و خودشان آزادانه تحقیقات کنند. کارگران می‌گویند که توده‌یی‌ها در کشت و کشتار دخالت داشتند و مردم را ناراحت کرده بودند، آزادی مردم را ازشان سلب کردند و از حزب راضی نبودند. هیچ کس به نفع حزب توده صحبت نکرد. هیئت مزبور به اداره‌ی کار آمد و در آن جا با عده‌یی از ماها صحبت کردند. کسانی که در زد و خورد با عشایر عده‌یی عزیزان‌شان را از دست داده بودند و آن‌هایی که معلول شده بودند همه جلوی اداره‌ی کار جمع شده و می‌گفتند که حزب توده مبالغی پول به اسم ما جمع کرد ولی هیچ چیز به ما نداده است. عزیزان‌مان را از دست دادیم و گرسنه و ناراحت هستیم. شنیده‌ایم شما آمدید، آمدیم که شما به داد ما برسید. در اداره‌ی کار سؤالاتی از ما می‌کردند. جواب می‌دادیم و سؤالاتی از رئیس اداره کار که لطفی نامی بود می‌کردند و جواب می‌داد و جریان را می‌گفت. این که آزادی را توده‌یی‌ها از ایرانی‌ها سلب کرده بودند به طور مفصل برای نماینده‌گان تشریح کردم.

بوریسوف نماینده‌ی سندیکای جهانی از شوروی که یک پایش هم کمی لنگ بود به من گفت: بیا پهلوی من بنشین و ترجمه کن. شعبان نامی بود روسی خوب بلد بود، گفتم شعبان اون بالاست برای شما ترجمه می‌کند. گفت نه می‌خواهم تو ترجمه بکنی. گفتم اگر منظور ترجمه است او بهتر از من می‌داند. بوریسوف همان‌طور که نشسته بود صندلی‌اش را پهلوی من کشید و گفت: گذشته، گذشته است، در آینده با هم کار می‌کنیم. گفتم رفیق بوریسوف ما پیش‌تر به گذشته توجه می‌کنیم. ولی شما گذشته را هیچ فرض می‌کنید و می‌گویید با هم کار کنیم.

برای سندیکای جهانی ثابت شد که این‌ها [شورای متحده] مردمان نارحتی بودند و سرکوب شدند. ولی دولت خیلی دست‌پاچه شده بود. چند بار از جانب دولت قوام با من تماس گرفتند. هم تماس مستقیم گرفتند و هم شریف امامی را

فرستادند که با اسکی متحد بشویم و هر چه بخواهید قوام در اختیاران می‌گذارد. وعده‌ی وکالت هم دادند. فوق‌العاده دست‌پاچه شده بودند و خودشان را به همه‌جا می‌زدند که علیه دولت صحبت نشود نمی‌دانستند که من خودم واقعیت را می‌گویم. به هیئت العریس گفتم: دولت، دولت استبدادی است. دمکرات نیست. یک وقتی با توده‌یی‌ها ساختند و دسته‌جمعی ما را غارت کردند. حالا هم دیگر را غارت می‌کنند. فرقی نکرده منتها حالا یک مقداری ما در کناریم و چیزی نداریم که غارت بکنند. اداره‌ی ما را بستند، پشت پرده هم کار می‌کنیم و خودنمایی هم نداریم. نتیجه‌ی‌ی که این هیئت گرفت آن بود که حزب توده رفتارش با مردم خوب نبوده است. یک حزب آزادی‌خواه می‌بایست با دولت مبارزه می‌کرد، نه این که با دولت بسازد و تشکیلات کارگری دیگر را غارت کند. هیئت العریس کارش تمام شده و هوا فوق‌العاده گرم بود. وقتی می‌خواستند سوار ماشین شوند، یک دفعه این عده‌یی که معلول بودند یا کشته داده بودند زیر اتومبیل‌های‌شان خوابیدند و گفتند ما نمی‌رویم مگر این که به کار ما رسیده‌گی کنید. عده‌یی از ما مرده‌اند آمده‌اند پول جمع کرده‌اند، پول زیادی هم جمع کرده‌اند هر کس هم پول نمی‌داده به او یخ نداده‌اند و حالا که شما آمدید رسیده‌گی بکنید، کجا می‌روید؟ چه رسیده‌گی به حال ما کردید؟ گفتید و چای و آب خنکی خوردید و بیرون آمدید. بوریسوف داشت هلاک می‌شد. گفت: به این‌ها بگویید کنار بروند. گفتم به حرف من که کنار نمی‌روند. می‌گویند رسیده‌گی بکنید. به من گفت: این‌ها را تو تحریک کردی آوردی. این‌ها را تو جمع کردی آوردی، این‌ها را تو یادشان دادی. همه‌ی این‌ها را خودت کردی. گفتم آقای بوریسوف صد درصد راست می‌گویی. به آن‌ها گفتم از صبح تا شب می‌آیید و مرا ناراحت می‌کنید، حالا دیگر نماینده‌ی ما آمده و از آن‌ها کمک خواهیم خواست. اما بینم این‌ها راست می‌گویند یا دروغ؟

می‌گویند حزب توده پولی جمع کرد و خورد. حالا ما آن را می‌خواهیم. بوریسوف گفت: به آن‌ها بگویید بروند کنار دارم می‌میرم، بگو رد بشوند. باور کنید به نفع آن‌ها اقدام می‌کنیم. گفتیم رفقا بلند شوید به اتحادیه بیاید. ما با این وضع یک کمکی به شما می‌کنیم. این‌ها که کمک کن نیستند. پاشدند و رفتند و بوریسوف هم رفت. دولت هم فکرش راحت شد که می‌تواند آزادانه هرکاری که دلش می‌خواهد بکند. قضیه‌ی سندیکای جهانی به این طریق خاتمه پیدا کرد. در واقع کارگران اقلاً "موفق شدند که حرف‌هایشان را بزنند. نتایج البته هیچ بود. نه به نفع دولت، نه به نفع حزب توده و نه به نفع ما بود. کاری نکردند چهار نفر آمدند گردش کردند و رفتند. آمدن‌شان هم نتیجه‌ی نداشت. وقتی که از آبادان به تهران برگشتند در هتل دربند منزل داشتند و در آن‌جا هم سراغ‌شان رفتم و مفصل برای‌شان صحبت کردم که در ایران دولت آزادی را از بین نمی‌برد. معمولاً این آزادی‌خواهان هستند که دولت را تحریک می‌کنند و دست به دست آن‌ها داده و آزادی را از بین می‌برند. اگر شما بخواهید در واقع در ایران آزادی برقرار باشد باید از آزادی‌خواهان بخواهید که آزادی را از بین نبرند.

اوضاع آذربایجان پس از سقوط پیشه‌وری

بعد از سقوط پیشه‌وری مجدداً "ما یک نفسی کشیدیم، می‌خواستیم تشکیلات را از پرده بیرون بیاوریم، بنابراین من به تهران آمدم تا به تدریج کارگران را متشکل بکنیم و سندیکا را راه بی‌اندازیم. به وزارت کار آمدم، دیدم به من خاتمه‌ی خدمت داده‌اند. با این‌که مرخصی داشتم، به علت غیبت طولانی به خدمت من خاتمه داده بودند. این هم برای من فرصتی بود که بتوانم به استان‌ها مسافرتی بکنم.

به تبریز رفته موقعی که پیشه‌وری سقوط کرد با یک عده از آذربایجانی‌ها پیش شاه رفتیم و تقاضا کردیم که صادقی را که معاون استانداری بود به استانداری منصوب نکنند و شخص دیگری را بفرستند. چون صادقی با قوام‌السلطنه بسیار صمیمی بود و نمی‌خواستیم مأمور قوام دوباره بالای سر ما باشد. شاه قبول کرد و گفت: اقدام می‌شود. به جای او منصورالملک را استاندار آذربایجان کردند. در صورتی که صادقی به مراتب بهتر از او بود. صادقی آدم خوبی بود فقط با دوستی او با قوام‌السلطنه مخالف بودیم. ولی منصور آدم مشکوکی بود. یک دفعه هم مثل این که به عنوان ارتشاء زندانی شده بود. به تبریز رفته دیدم اوضاع فوق‌العاده خراب است. عده‌یی را گروه پیشه‌وری به عنوان مرتجع کشته بود و عده‌یی را هم دولتی‌ها به عنوان انقلابی اعدام کرده بودند. در این میانه نه به پیشه‌وری گزند رسیده بود و نه به رفقایش. حتا دکتر جاوید که استاندار پیشه‌وری بود، به راحتی گردش می‌کرد ولی اهالی بیچاره بی‌خود و بی‌جهت کشته شده بودند.

من تا وارد تبریز شدم، تحت نظر قرار گرفتم. دو نفر مفتش همیشه پهلویم بود. آن‌ها شلوار مخصوصی داشتند که شناخته می‌شدند و مردم می‌فهمیدند که دور و بر من پلیس هست. پیش دانشور رئیس شهربانی رفتم. فکر کردم رئیس شهربانی منکر خواهد شد که مفتشینی را مأمور من کرده است. گفتم تیمسار شما یک عده را به عنوان مفتش دور و بر من انداختید و من با مردم صحبت می‌کنم این‌ها هم می‌آیند آن‌جا گوش می‌کنند. این آبروریزی است، این چه کاری است؟ گفت: دستور می‌دهم دورتر به ایستند. چند روز گذشت دیدم مفتشی آمد و گفت: آقای رئیس شهربانی شما را احضار کرده‌اند. رفتم، آقای دانشور گفت که شما یک ماشین جیب خریدید و برای چه این کار را کردید؟ من هم که نه پول داشتم و نه ماشین. خواستم سر به سرش بگذارم. پلیس بود دیگر. گفتم خوب چرا ماشین

نخرم. آخر من هم آدمم. مگر شما ماشین ندارید؟ گفت: دارم، ولی تو چرا جیپ خریدی؟ بعد گفتم که تیمسار من نه جیپ خریدم، نه جیپ دارم، اگر هم داشته باشم آن را بخشیدم به شهربانی. شما بروید بگیری و استفاده کنید. آدمم و چند روز بعد دوباره احضار کردند. رفتم و گفتم آقا شما چه طور منکر شده‌اید مدرک دقیق داریم. گفتم مدرک دقیق شما چی هست؟ گفت ما از شرکت سؤال کردیم گفتند ما به یوسف افتخاری جیپ فروخته‌ایم. باز هم یک مقداری سر به سرش گذاشتم و بعد گفتم تیمسار اشتباه می‌کنید من ندارم. جیپ نخریده‌ام و شرکت هم اشتباه می‌کند. گفت چه طور می‌شود. من می‌دانستم این اشتباه‌شان از کجاست. یک یوسف افتخاری بود اهل مراغه، مالک و ثروتمند بود، او از شرکت ماشین خریده بود. این‌ها یقه‌ی مرا گرفته‌اند. به آن‌ها گفتم که دنبال او بروند که هر روز پیش من نیایند.

روزی برای بدرقه‌ی یکی از دوستان که عازم تهران بود جلسه‌ی در منزل یکی از دوستان داشتیم، یک مرتبه گفتند که منزل در محاصره نظامی‌هاست. توی ما یک نفر نظام وظیفه بود. این را گفتیم ببرید پیش خانواده و در را باز کنید بیایند. یک دفعه وارد شدند. من به رئیس‌شان تغییر کردم که شما وقتی که دشمن حمله می‌کند در می‌روید و لباس زنانه می‌پوشید حالا که دشمن رفته به ما حمله می‌کنید. یعنی چه؟ چه می‌خواهید؟ بعد معلوم شد گزارشی به آن‌ها داده‌اند و گزارش‌دهنده هم یکی از اعضای قدیمی حزب توده بود. گفته بودند که این‌ها دارند جمهوری تشکیل می‌دهند. شهربانی و نظام هم به وحشت افتاده بود که ماها اسلحه هم داریم. پس از مدتی نظامی‌ها رفتند. اوضاع به این قرار بود. به علاوه مردم را اصلاً "غارت می‌کردند که تو با پیشه‌وری حرف زدی و بیا بینم چه داری. وضع بسیار ناگوار شده بود و طوری شده بود که آن‌ها که با پیشه‌وری مخالف بودند و از او نفرت

داشتند یواش یواش می گفتند مثل این که او بهتر بود. پیش منصور رفته و جریان را گفتم. گفتم اهالی آذربایجان از شما ناراضی اند و می گویند که حتا رادیوی مردم را هم از دست شان گرفته اند و این اوضاع خوب نیست. ما در همسایه گی دولت شوروی هستیم یک آذربایجانی هم آن جاست. اگر آن آذربایجان خوش بخت تر از این جا باشد این ها مطمئنا "تمایل پیدا می کنند. شما این کار را نکنید. گفت نه آقا من تکذیب می کنم این درست نیست. ما بسیار کمک هم می کنیم.

بعد کم کم می رفتم به کارخانه جات سری بکشم تا ببینم رفقای ما چه می کنند. ما در تمام مدت تسلط فرقه تشکیلات خود را به صورت محرمانه حفظ کرده بودیم حتا یکی از رفقای ما نماینده ی مجلس اش بود. بعد که پیشه وری فرار کرد این را توقیف اش کردند، اسم اش حسن زفیری بود. رئیس چاپخانه ی اطلاعات بود، چاپخانه ی اطلاعات مال خودش بود. پیش آقای ممقانی رفتم که آزادش کنند. گفتم که او عضو دسته ی پیشه وری هم نبود و با اطلاع ما رفته بوده و ما می خواستیم آن جا باشد.

با این که عده یی را پیشه وری تبعید کرده بود هنوز اثری از تشکیلات باقی بود. من به کارخانه جات مختلف سرکشی کردم. رئیس اداره ی کار مهندسی از آذربایجان بود. او به کارخانه ها، بخش نامه کرده بود که **یوسف افتخاری** را راه ندهید و من هم برخلاف نظر او به کارگران دستور دادم که از من استقبال کنند. در صورتی که من در تمام زنده گیم این کار را نکرده بودم و خوشم هم نمی آمد. حتا در تظاهرات هم جلو نبودم که به نام من تمام بشود. واقعا "هم من این کار را نمی کردم همیشه با هیئت کارگر بودم. **من هیچ وقت به تنهایی یک کاری را انجام نداده ام و هر کاری انجام داده ام دسته جمعی بوده است.** دستور داد که استقبال بکنند هر کارخانه یی که رفتم کارگران کارهای شان را رها

کردند و از من استقبال کردند. از این قضیه شهربانی و استانداری و ارتش که تحت فرماندهی سرلشگر شاه‌بختی بود (و قبلاً هم او را می‌شناختم چرا که خانه‌اش را در خیابان استخر ما اجاره کرده بودیم) به وحشت افتادند و مزاحمت خود را بیش‌تر کردند.

بازگشت به تهران

از تبریز به تهران برگشتم و تا وارد شدم، آمدند گفتند آقای سرلشگر رزم‌آرا، رئیس ستاد شما را احضار کرده. رفتم دیدم یک نفر از مدیرکل‌های وزارت کار آقای آشتیانی پهلویش نشسته است. رزم‌آرا ظاهراً "خیلی آدم مؤدب و ملایمی بود. گفت دلم می‌خواست شما را ببینم و آشنا بشویم. یک موضوعی است که اسباب ناراحتی شما را فراهم می‌کند. خواستم این موضوع رفع بشود. گفتم چه موضوعی؟ گفت گیلان‌شاه از شما خیلی ناراضی است. من هم گیلان‌شاه را نمی‌شناختم. گفتم گیلان‌شاه کیست و چرا از من ناراضی است؟ گفت: گیلان‌شاه رئیس رکن فلان است. گفتم: من نظام وظیفه نبودم رکن و این‌ها را هم نمی‌دانم کارش چی هست؟ گفت کارش تجسس است. گفتم یعنی جاسوسی؟ گفتم هر وقت او از من راضی شد من خودم را اعدام می‌کنم و پاشدم. دستم را گرفت و نشانده و گفت معذرت می‌خواهم من نظری نداشتم، می‌خواستم مزاحمتی برای شما فراهم نشود تا خیابان هم بدرقه کرد. بعد معلوم شد دولت از این حرکت من که مسافرت می‌کنم بیش‌تر از ماهیت خود قضیه در وحشت است و رئیس کل شهربانی هم گزارش کرده که از مسافرت‌های فلانی ناراحتیم. رئیس کل شهربانی وقت آقای صفاری بود. یک روز رفته بودم پیش ساعد، ضمن صحبت گفت شما وزارت کار، کار می‌کردید چرا دیگر کار نمی‌کنید؟ گفتم وزارت کار به خدمت من خاتمه داده است. من به

آبادان رفته بودم مرخصی هم داشتم به علت غیبت طولانی به خدمت من خاتمه دادند و دیگر شغل دولتی ندارم. گفت نه من الان یک کارت می نویسم، برو پیش فروهر وزیر کار و مشغول کار بشو. گفتم: نه فروهر را احضار کن به این جا ما بینیم اصولاً "خاتمه خدمت ما از کجا سرچشمه می گیرد؟ چون من مرخصی داشتم و در مرخصی هر کجا بخوام می روم. گفت فردا ظهر این جا بیا، من هم او را صدا می کنم با هم صحبت می کنیم. فردا ظهر رفتم. ساعد گفت فروهر آمد این جا خیلی هم از شما گله می کرد. گفتم برای چه؟ گفت ما با **یوسف افتخاری** رفیق هستیم از پاریس با هم آمدیم. حتا صحبت شده بود که نزد شاه برویم و درمورد آینده ی ایران مذاکره کنیم. چرا پیش خود من نیامد و آمده پیش شما؟ ساعد هم گفته بود که فلانی برای یک کار دیگری پیش من آمده بود و نه این صحبت ها. رفتم پیش آقای فروهر، شروع کرد باز هم گله کردن که بابا ما با هم رفیقیم و دوستیم، دستور داد مرا مجدداً "استخدام بکنند، و مجدداً" استخدام شدم. البته خود فروهر دستور خاتمه خدمت نداده بود، آرامش داده بود.

رزم آرا و گداهای امین آباد

رزم آرا در زمان نخست وزیری دستور داده بود که گداها را جمع بکنند و از این لحاظ برای تأمین معاش آن ها یک مبلغی به بنزین بسته بود که اون مبلغ صرف گداها بشود. ولی گدا بهانه بود. از این مبلغ می خواست به قم پول بدهد و روحانیون را به طرف خودش جلب کند. یک روز فروهر مرا صدا کرد گفت آقای **افتخاری** می خواهم یک مأموریتی به شما بدهم خجالت می کشم. پرسیدم چه مأموریتی. گفت می خواهم بروی امین آباد و سرپرست گداهایی بشوی که در

آنجا جمع کرده‌اند. گفتم چشم می‌روم. اسم آن مرکز را تعاون گذاشته بودند. رفتم و دیدم یک عده ژاندارم به سرپرستی سرگردی به نام کاشانی آنجا هستند. تنها چیزی که نبود «تعاون» بود. گداها را شلاق می‌زدند و اذیت و آزار می‌کردند. به اداره برگشتم فروهر گفت رفتی؟ گفتم رفتم ولی به تعاون نرفتم. جایی رفتم که شکنجه و آزار و اذیت بود. گفت موضوع چیست؟ موضوع را گفتم. تلفن کرد به ژاندارم‌ری که ژاندارم‌های آنجا هم تحت نظر **افتخاری** سرپرست آنجا باشد. به آنجا برگشتم. سرگرد کاشانی آمد و صحبت‌هایی تهدیدآمیز کرد که آقای **افتخاری** من شنیده‌ام که شما کمونیست هستید. بعد دید فایده ندارد رسماً" گفت که پول می‌خواهم. می‌گفت اگر گدا را نزنم که پول نمی‌دهد. فقط آن‌هایی را می‌زنم که خانه و زنده‌گی و سه چهار تا خانه دارند همه را که نمی‌زنم. گفتم آقای کاشانی، شاه هم می‌داند که من کمونیستم. همه می‌دانند. اما اینجا صحبت کمونیستی نیست. صحبت این است که یک عده را به عنوان این که کمک می‌کنیم و به اسم تعاون جمع کرده‌اند و شما آن‌ها را شلاق می‌زنید. باید بروید. بالاخره کاشانی را برداشتند و معاون‌اش ماند و آن‌ها هم نظر من بودند.

یک روز خبر کردند که رزم‌آرا می‌خواهد به تعاون بیاید و گداها را ببیند. به من دستور دادند که شب آنجا بخواهید. چون ممکن است رزم‌آرا صبح زود به آنجا بیاید. راه امین‌آباد خاکی بود و گفتند رزم‌آرا دستور داده اینجا را بدهید آب پاشی بکنند. من شب نرفتم آنجا بخواهم. صبح هم آب پاشی نکردم. فردای آن روز توی باغ قدم می‌زدم. رزم‌آرا آمد و از ماشین‌اش پیاده شد آمد و مرا دید. با هوش بود فوراً" مرا شناخت گفت آقای **افتخاری** شما اینجا هستید؟ گفتم بله من اینجا هستم، گفت دستور داده بودم که اینجا را آب پاشی بکنند. پس چرا نکردید؟ گفتم خواستم شما هم بیاید مثل ما گرد و خاکی شوید. همیشه ما، یک

دفعه هم شما. گفت: می‌دهم درست می‌کنند. آدم جدی بود رفت و پس فردا شروع به سنگ فرش کردن کردند.

پایان سخن

برادرهایم سوسیالیست بودند. من هم زیر دست آن‌ها جنبه‌ی پادویی داشتم. نه این که خودم اظهار نظر کنم. بعد که رفتم روسیه و وضع آن‌جا را دیدم با این که اوضاع اقتصادی خوب نبود ولی مردم را هم از یک‌دیگر متفاوت ندیدم و از این جنبه خیلی خوشم آمد. در آن‌جا تحصیلاتی کردم و بعد به دستور پروفیتترین به آبادان آمدم. اعتصاب ما در آبادان بیش‌تر به علت سفر سر جان کدمن رئیس شرکت نفت برای تمدید قرارداد بود. اگر آن تمدید قرارداد پیش نیامده بود ما اعتصاب نمی‌کردیم. چون محرمانه کار می‌کردیم و می‌خواستیم خودمان را هرچه بیش‌تر مستحکم کنیم. ولی این ماجرا ما را ناچار کرد که زودتر اقدام کنیم.

تمام مراحلی که طی کردم هم جنبه‌ی سندیکایی داشت و هم جنبه‌ی ملی. هر دو را در نظر گرفتیم. هیچ وقت با خارجی‌ها روابط حسنه‌یی نداشتیم. آن‌که انگلیسی‌ها بود، اعتصاب کرده بودیم و با ما بد بودند. آن‌که روس‌ها بود هم به علت ضداستالین بودن من، دشمنی داشتند. **استالین مستبد و آدمکش بود.** در واقع شوروی هم شوروی نبود. در آن‌جا هم مثل مشروطه‌ی ما فقط اسمی از آن باقی بود. در ایران هم غیر از این سندیکا که عرض شد، در هیچ تشکیلات یا سازمان دیگری عضویت نداشتیم. همیشه جنبه‌ی انسانی و ملی را در نظر گرفته و اقدام می‌کردم.

مکتوبات

سابقه‌ی نهضت

تاریخچه‌ی نهضت کارگری در ایران

نهضت واقعی کارگران ایران در ۱۹۲۰ شروع شد. تا تاریخ فوق‌الذکر با این که کارگران ایران از طرف کارفرمایان داخلی و خارجی بی‌رحمانه استثمار می‌شدند، با این که روزی بیش‌تر از ۱۲ ساعت کار کرده، از کلیه مزایای زنده‌گی و انسانی محروم بودند.

به علت عدم اطلاع از تشکیلات و مبارزات کارگری و نداشتن تشکیلات منظم کارگری مقاومت و یا درخواست‌های دسته‌جمعی در مقابل فشار و استثمار شدید کارفرمایان از آنان مشاهده نشده بود.

در ۱۹۲۰ که کارگران بادکوبه به وسیله‌ی انقلاب اجتماعی از زیر مظالم دولت تزاری روسیه و کارفرمایان بیرون آمدند، عده‌یی از ایرانیان مقیم بادکوبه که در آن انقلاب عامل موثر بودند به ایران برگشته تشکیلات وسیعی در اغلب نقاط ایران از عناصر محروم به وجود آوردند که منجر به انقلاب گیلان شد.

مقصود اصلی انقلابیون گیلان که تحت رهبریت حیدرعمواوغلی کار می‌کردند بیرون راندن قوای مهاجم انگلیسی از خاک ایران و ایجاد آزادی بود. در آن تاریخ ایران از طرف قوای نظامی اشغال شده نماینده‌گان آن دولت در کلیه امور کشوری و لشگری مداخله می‌کردند.

انقلاب گیلان تحولی در طرز تفکر کارگران ایجاد کرده در صدد برآمدن اتحادیه صحیح کارگری تحت یک پروگرام مدرن و عملی به وجود آورده به مبارزات طبقاتی ادامه دهند. در همان سال در بندر پهلوی و آذربایجان و تهران اتحادیه‌ی کارگری تشکیل گردید. در بندر پهلوی و تهران، اتحادیه‌ها نیمه مخفی ولی در آذربایجان اتحادیه کاملاً سری بود. بعد از مدتی در خوزستان و مشهد نیز کارگران متشکل شدند.

تشکیل اتحادیه‌های مخفی و انتشار بیانیه‌ها که حاکی از دعوت طبقه‌ی زحمت‌کش به مبارزه بر علیه طبقه‌ی حاکمه بود، هیئت حاکمه را به وحشت انداخته در صدد مبارزه شدید با تشکیلات کارگری برآمدند.

حبس و تبعید و کشتار از طرف هیئت حاکمه شروع شد. در بندر پهلوی و تهران آقای محمد آخوندزاده را که موجد و رهبر اتحادیه‌ی کارگران بندر پهلوی بود توقیف و تبعید کردند.

در تهران عده‌ی کثیری از کارگران و رهبران آنان را توقیف کرده و حتا آقای **حجازی** را که یکی از رهبران اتحادیه‌ی کارگران چاپ‌خانه‌های تهران بود زیر شکنجه کشند.

کلیه زندانی‌های آذربایجان مخصوصاً "قلعه‌ی اردبیل را پر از کارگران و زارعین مبارز کرده بودند که بدون محاکمه و رعایت قانون توقیف بودند. تعجب است که مامورین دولت مانع رساندن غذا به آنها بوده، عده‌ی بی‌گناه در نتیجه

گرسنه گی در زندان فوت کرده، شبانه از طرف شهربانی و زندان بانان قلعه‌ی اردبیل دفن می‌شدند.

اتحادیه‌ی کارگران بندر پهلوی

برنامه‌ی اتحادیه‌ی کارگران بندر پهلوی مختصر و خلاصه‌ی مفهوم آن بهبود وضع زنده گی کارگران بود. اغلب کارگران بندر پهلوی کارفرمای معینی نداشته و از این لحاظ احساسات مبارزه‌ی طبقاتی آنان نسبتاً ضعیف بود.

رهبران اتحادیه بیش‌تر اوقات خود را صرف تعلیم و تربیت و آشنا کردن کارگران به اصول مبارزات صنفی و طبقاتی می‌کردند. تدریجاً کارگر را متوجه می‌ساختند که طبقه‌ی کارفرما نتیجه‌ی زحمات شما را ربوده و کاخ‌های زیبا و زنده‌گانی مجلل برای خود ترتیب داده و از انواع وسایل عیش و عشرت بهره‌مند شده و شما را از حداقل زنده گی محروم می‌سازند. و به خصوص دستگاه دولت در اختیار آن‌ها بوده و در برابر مختصر مقاومت و تقاضای حق به وسیله‌ی قوای دولتی شما را منکوب و از بین می‌برند. پس اگر بخواهید از مزایای زنده گی برخوردار شوید یعنی از بهداشت و فرهنگ و غذای کافی و مسکن و پوشاک بهره‌ی ببرید باید کوشش کنید حکومت و قدرت را در دست گرفته به وسیله وضع قوانین مفید دست سرمایه‌دار را از غارت اموال طبقه‌ی مولد ثروت کوتاه و خود را از ذلت نجات دهید. خلاصه کلیه تعلیمات رهبران اتحادیه‌ی کارگران بندر پهلوی روی اصول مبارزات طبقاتی و تحصیل قدرت جهت تشکیل حکومت کارگری بود.

اتحادیه‌ی کارگران بندر پهلوی که کارگران آن را در آن موقع به نام سایوز می‌نامیدند، (سایوز به زبان روسی یعنی اتحادیه) فاقد ارزشی تشکیلاتی بود، زیرا

که اکثر اعضای اتحادیه را باربران گمرک و باربران کشتی‌ها و باربران کرپس‌ها تشکیل می‌دادند که اغلب آن‌ها دهاتی بوده و علاقه خودشان را از دهات قطع نکرده و در فکر این بودند که مبلغی جمع‌آوری کرده سرزراعت خود برگردند. بنابراین به مبارزه‌ی طبقاتی چندان علاقه‌ی نشان نداده فقط به پرداخت حق عضویت و حضور در جلسات اکتفا می‌کردند و حتا از باربران گمرک عده‌ی قلیلی عضویت اتحادیه را پذیرفته بودند.

قسمتی از کرجی‌بانان مالک کرجی بودند، چون در مقابل کارفرمای معینی نداشتند و مستقیماً از طرف کسی استثمار نمی‌شدند، لذا مثل یک نفر کارگر صنعتی اتحادیه حسن استقبال نمی‌کردند فقط برای حفظ منافع آتی و جلوگیری از پیش‌آمدهای احتمالی در اتحادیه شرکت می‌کردند، عده‌ی متعصب و فداکار توی آن‌ها کم بود.

عیب بزرگ اتحادیه‌ی کارگران بندر پهلوی این بود که قدرت و یا ضعف آن بسته به توسعه و یا تقلیل تجارت با اتحاد جماهیر شوروی بود. به این معنی وقتی که امتعه‌ی بیش‌تری از اتحاد جماهیر شوروی به بندر پهلوی وارد می‌شد، برای خالی کردن کشتی‌ها به کارگر بیش‌تری احتیاج پیدا می‌کردند. از اطراف عده‌ی جمع‌آوری کرده به کار مشغول می‌کردند. چون روسای آرشیل از رهبران اتحادیه بودند، لذا کارگر جدید برای حل نظر سردهسته‌ها عضویت اتحادیه را می‌پذیرفتند. وقتی که تجارت با اتحاد جماهیر شوروی تقلیل می‌یافت، در نتیجه، احتیاج به وجود باربر کم‌تر می‌شد. کارگران جدید که اکثراً دهاتی بودند اتحاد و ارتباط خود را به اتحادیه‌ی کارگران قطع کرده به محل سابق خود مراجعت می‌کردند.

رهبر سیاسی اتحادیه‌ی کارگران بندر پهلوی آقای آخوندزاده بود که در سال ۱۹۲۵ پس از تبعیدها، حبس‌ها و شکنجه‌های زیاد از طرف دولت برخلاف میل مشارالیه به روسیه تبعید شد.

آقای جمالزاده و مشهدی ابراهیم گوگانی که اولی رئیس اتحادیه‌ی کرجی‌بانان و دومی رهبر اتحادیه‌ی باربران بود با عده‌ی کثیری اعضای اتحادیه از طرف شهربانی توقیف و از بندر پهلوی تبعید شدند. چون اتحادیه‌ی کارگران بندر پهلوی اساس و پایه صحیحی نداشت، بنابراین با تبعید آقایان آخوندزاده و بابا جمالزاده و مشهدی ابراهیم گوگانی از بندر پهلوی در سال ۱۹۲۳، اتحادیه منحل شد. از آن به بعد اقدامات خفیفی که برای تشکیل و برقراری مجدد اتحادیه از طرف برخی افراد متمایل به اتحادیه به عمل آمد، متاسفانه به نتیجه‌ی مطلوب نرسید.

از وقتی که بشر برای حفاظت و تامین احتیاجات به تهیه‌ی وسایل زنده‌گی و خوراک و پوشاک پرداخت، تدریجا" در نتیجه‌ی سعی و کوشش و یا تفکر صحیح و یا درآمد غیرمترقبه اختلاف مختصری در زنده‌گی آن‌ها دیده می‌شد که به مرور ایام به واسطه‌ی حس خودخواهی و راحت‌طلبی که صفت جبلی بشر است، همه خواهان زنده‌گی آبرومند و بهتری شده و در نتیجه عده‌یی که فاقد استعداد ذاتی بوده و از خود هنری نداشتند، به حيله و مکر متوسل شده و از راه دزدی و اغفال و دروغ و جنایت از زحمات و ابتکارات دیگران استفاده می‌نمودند، تا این که به واسطه‌ی مرور زمان این اختلافات طبقاتی که در اوایل خیلی جزیی و نامحسوس بود رو به فزونی گذاشت و مقدمه‌ی تشکیل خانواده و ایل گردیده و هر طبقه برای حفظ طایفه و عشیره خود از تعدی دیگران به دسته‌بندی پرداخته و تاریخچه‌ی جنگ‌های خونین و بالاخره تشکیل حکومت‌ها و دولت‌ها را داده و این اختلافات طبقاتی مابین تمام دسته‌ها و تیپ‌ها و کسبه روز به روز زیادتر گردید و بخصوص با آشنایی مردم به تمدن امروزه و احداث کارخانجات و راه‌آهن و تمرکز ثروت و استخراج معادن این اختلافات طبقاتی هر آن رو به ازدیاد و حرص

و جاه‌طلبی صاحبان سرمایه اکثریت مردم را که عبارت از کارگر و زارع و کارمند و هنرمندان و نویسندگان و اصناف جزء می‌باشد از هستی انداخته و آن‌ها را که مولد ثروت هستند به کلی فلج ساخته و در نتیجه کثرت ظلم طبقات محروم لزوم تشکیل اتحادیه‌های صنفی را احساس و در برابر مظالم مالکین و صاحبان کارخانجات و زمامداران حامی سرمایه‌دار به مقاومت پرداخته و چه بسا که فقط به واسطه‌ی مقاومت این تپ، تاریخ مملکتی دگرگون شده است.

مبارزه‌ی صنفی و طبقاتی همیشه به اشکال مختلف ظاهر شده و شدت و ضعف داشته است. گاهی مبارزه‌ی طبقه‌ی ضعیف و مغلوب بر علیه ظالم و غالب منحصر به ندبه و زاری و بعضی اوقات به فریاد و فغان و زمانی با چوب و چماق و چه بسا که با اسلحه‌ی سرد و گرم دشمنان صنفی خود را از میدان خارج ساخته‌اند.

در مبارزات طبقاتی همه اوقات کارگران صنعتی پیشرو بوده‌اند. روحیه و طرز مبارزه کارگران صنعتی و کارگران کارخانجات عظیم مانند تصفیه‌خانه‌ی شرکت نفت انگلیس و ایران با احساسات کارگر یک کفاش‌خانه‌ی کوچک و یا باربری که با چندین کارفرما مواجه است، متفاوت می‌باشد.

مثلاً "کارگری که در تصفیه‌خانه‌ی شرکت نفت مشغول کار می‌شود به مظالم و تعدیات صاحبان سرمایه آشنا می‌شود، زیرا به خوبی می‌بیند که هم‌قطارهای او چه بسا خون دل خورده و سالیان دراز با مبلغ جزئی با چند سرعائله عمر خود را تلف کرده و بعد از بیست سال خدمت به عذر پیری و مریضی از کار بیکار شده و به خدمت او خاتمه می‌دهند و حتا از خانه‌ی مسکونی که سالیان درازی در آن سکونت داشته بیرون کرده و ناچار در خیابان‌های شهر دست تکدی پیش دوست و دشمن باز می‌کند.

کارگر می‌بیند که رفیق او در نتیجه‌ی مدت‌ها کار مسلول شده و بعد از مرگ‌اش عائله‌ی او یا به گدایی و یا از راه ناعلاجی و عدم اعتنای هیئت حاکمه به فحشاء پرتاپ می‌شود.

این مشاهدات و مناظر رقت‌آور کارگران تصفیه‌خانه را هشیار کرده حس دشمنی او را نسبت به سرمایه‌دار بیدار و تقویت نموده، او را مجبور می‌کند که برای نجات خود از چنگال بی‌رحمانه‌ی سرمایه‌داران و جلوگیری از بدبختی‌های غیرمترقبه به مبارزه‌ی آشتی‌ناپذیر بر علیه طبقه‌ی حاکمه به پردازند و با سایر کارگران متحد شده و به طرز دسته‌جمعی به مبارزه‌ی طبقاتی ادامه دهند.

این مبارزه به منظور نابودی طبقه‌ی حاکمه به عمل می‌آید، تا اختلاف منافع مابین کارگر و کارفرما موجود است ادامه خواهد داشت.

ولی آن شاگرد کفاش و یا شاگرد نجاری که دائماً" با کارفرمای خود در تماس بوده و با هم معاشرند و اغلب سر یک سفره غذا صرف می‌کنند در ضمن از استاد خود کار یاد می‌گیرند و امیدوار است که روزی در رشته‌ی کار خود متخصص شده و او هم دارای کارگاه کوچک باشد با دشمن صنفی خود کم‌تر مخالفت می‌کند، سهل است غالباً" کارفرمای خود را پدر و یا معلم می‌نامد.

این کارگر با کارفرمای خود مبارزه‌ی جدی نمی‌کند زیرا فکر می‌کند روزی او هم یک نفر سرمایه‌دار و کارفرمای کوچک خواهد شد.

ولی طرز تفکر کارگران شرکت نفت و کارخانه فورد و امثال آن غیر از طرز تفکر شاگرد نجار و یا شاگرد کفاش است.

کارگر شرکت مطمئن است که هرگز سرمایه‌دار نشده و بل که روزی به سرنوشت رقت‌انگیز کارگران کارخانه دچار خواهد شد. لذا معتقد می‌شود که باید کارفرمای خود را نابود کرده و صاحب کارخانه شود و یا منتظر سرنوشت شومی باشد که همیشه در انتظار او بوده و خواهد بود.

هم‌چنین روحیه و طرز تفکر حتا طرز عمل و مبارزه یک نفر باربر که گاهی باربری، وقتی کاسبی می‌کند با یک نفر کارگر کارخانه‌ی بزرگ متفاوت است.

کسانی که گاهی باربر، زمانی دست‌فروشی و تابستان اگر باربری نشد لبو می‌فروشد، پرولتار واقع نبوده، این‌ها پرولتر بربری (لومپوم) می‌باشند که گاهی ممکن است طرفدار و آلت دست ارتجاع شده بر علیه طبقه‌ی زحمت‌کشان مبارزه نمایند. پس این قبیل کارگران نمی‌توانند پایه و اساس تشکیلات کارگری را استوار نگه‌دارند. اکثریت اتحادیه‌ی کارگران بندر پهلوی از کارگران نوع اخیر بوده. یعنی از باربرانی تشکیل یافته بود که گاهی کارگر، زمانی زارع و وقتی به کسب اشتغال داشتند. چنان‌چه قبلاً" تذکر دادیم بر این اصل بود که اتحادیه‌ی کارگران بندر پهلوی پایه و اساس صحیحی نداشته و ارزش تشکیلاتی او کم بود.

با این‌که اتحادیه‌ی کارگران بندر پهلوی را کارگران صنفی تشکیل نداده بودند، چنان‌چه تذکر دادیم اکثریت آنان باربران و کرجی‌بانان بودند که بعضی از آنان صاحب کرجی بوده از طرف کسی استثمار نمی‌شدند ولی در نتیجه‌ی رهبریت و تعلیم و تربیت صحیح و زحمات آقای آخوندزاده در حفظ تشکیلات و جلب محبت کارگران عده‌یی از آنان نسبت به تشکیلات کارگری فوق‌العاده صمیمی مانده، حتا بعد از تبعید و مدت‌ها سرگردانی باز هم از مسلک و عقیده‌ی خود دست نکشیده در نقاط مختلف ایران مشغول فعالیت و اقدامات به نفع طبقه‌ی زحمت‌کش بودند، جمعی از آنان در زندان نیز در صف محبوسین سیاسی در آمده و دائماً" با پلیس در مبارزه و زد و خورد بودند. آقای باباجمالزاده مدیر اتحادیه کرجی‌بانان بندر پهلوی و قدیر و علی از اعضای تشکیلات بندر پهلوی بودند که در سال ۱۳۱۰ از طرف پلیس به جرم داشتن احساسات کارگری مدت‌ها در زندان قصر با سخت‌ترین شرایط به سر می‌بردند. با وجود این که کارگران فوق‌الذکر در زندان لخت و گرسنه بودند با این‌که نه از خارج و نه از طرف عده‌یی از محبوسین سیاسی که همه نوع وسایل زنده‌گی برای‌شان فراهم بوده و قادر بودند هرگونه

کمکی که بخواهند به آنها نمایند کمک و مساعدتی به آنان نمی‌شد. این کارگران آنی از مبارزه بر علیه پلیس و دستگاه ظلم و فساد کوتاهی نکرده در شدیدترین مبارزه بر علیه پلیس و قدرت هیئت حاکمه‌ی وقت و عمال رکن‌الدین مختاری در صف محبوسین سیاسی بودند.

علی که بسیار جوان بود در اثر کسالت و نداشتن دوا و غذای مناسب و کافی در زندان فوت کرد ولی آقایان جمال‌زاده و قدیر پس از استخلاص از چنگال دشمنان بشر (پلیس) مجدداً داخل تشکیلات‌های کارگری شده اولی در شاهی دومی در بندر پهلوی مشغول فعالیت بودند.

آقای آخوندزاده رهبر و موجد اتحادیه‌ی کارگران بندر پهلوی در هر کار خطرناک و مشکل پیش‌قدم بوده وضع زنده‌گی مشارالیه به مراتب بدتر از وضع زنده‌گی کارگران بود. آقای آخوندزاده غالب اوقات گرسنه و یا با نان خشک می‌ساخت ولی آنی از وظایفی که به عهده گرفته بود غفلت نمی‌کرد. آخوندزاده برخلاف رهبران مصنوعی (شاه‌زاده‌ها و سرمایه‌داران کارگرنما) از دشمن نترسیده و در تمام مبارزات پیش‌قراول بود. بنابراین بیش‌تر اوقات در حبس و تبعید و یا تحت نظر اداره‌ی پلیس زنده‌گی می‌کرد. به این مناسبت در اشعار مفصلی که آقای لاهوتی به نام آخوندزاده سروده می‌نویسد: تو مگر عاشق حبس و کتک و شلاق‌ی؟ آخوندزاده با کارگران معاشرت کرده با آنها در یک ظرف غذا صرف می‌کرد. اغلب شب‌ها در منازل آنها به سر می‌برد. کارگران بندر پهلوی آخوندزاده را دوست داشتند. وقتی که قدرت ارتجاع زیاد شده و آزادی‌خواهان را خفه می‌کرد، کارگران بندر پهلوی با کمال شهامت آخوندزاده را به نماینده‌گی خود در مجلس شورای ملی کاندید کرده برای انتخاب او از هیچ‌گونه فداکاری دریغ نکردند. آخوندزاده نه فقط رهبر کارگران بندر پهلوی بود بل که یکی از رهبران کارگران ایرانی محسوب می‌شد.

آخوندزاده مردی خوش قلب و زودباور بود. آقای حاجی رحیم آقا قزوینی آخوندزاده را با رضاشاه موافق کرد و او را مطمئن نمود که رضاخان طرفدار جمهوری و آزادی و استقلال است. آخوندزاده مدت کمی با رضاخان کار کرد و امیدوار بود به وسیله‌ی رضاخان قوای نظامی را به دست گرفته شاید موفق به انجام انقلاب اجتماعی شود و نظر خود را به رضاخان اظهار کرده بود. چون رضاخان از نیت نام‌برده مطلع بود پس از آن که به سلطنت رسید دستور داد مشارالیه را به خارجه تبعید نمایند. با این که دولت شوروی همه‌گونه وسایل آسایش و راحتی را در دسترس او گذاشته بود آخوندزاده مردی خوش قلب و زودباور بود. آقای حاجی رحیم آقا قزوینی، آخوندزاده را از مذلت و بدبختی فداکاری نماید...^{۲۱}

۲۱- از آنجایی که یک شماره از روزنامه‌ی اراده‌ی آذربایجان ملاحظه نشد (شماره ۲۰، خرداد ۱۳۳۰) احتمالاً یک بخش از این سلسله مقالات در این مجموعه نیامده است.

اعتصاب خوزستان

تقلیل حقوق

منظور از تقلیل حقوق «بی صدا» این بود که طوری حقوق کارگران را کم کنند که نه تنها مورد اعتراض آنها واقع نشود بل که بدین وسیله بتوانند کارگران را بیش تر تحت فشار قرار داده و مطیع خود سازند، بدبختی عجیبی است کارگران ساده و بی آرایش خوزستان با شرکتی مواجه شده اند که صدها سال است زحمت کشان اغلب نقاط دنیا را استثمار کرده و در این رشته تخصص و مهارتی تام دارند. بازی‌هایی که شرکت نفت انگلیس و ایران شروع می کند و خواب‌های شومی که برای کارگران می بیند مدت‌ها لازم دارد تا کارگران صادق و نجیب خوزستان از معنی بازی‌های شرکت نفت مطلع و از تعبیر خواب‌اش آگاه شوند. کلیه بازی‌های شرکت نفت برای ربودن زحمت کارگران و تحت فشار قرار دادن آنان است. حداکثر، استثمار کارگران مستلزم تجربیات زیاد است که شاید

سرمایه‌داران، بعضی ممالک فاقد آن تجربیات باشند، ولی سرمایه‌داران انگلستان و مخصوصاً "مدیران شرکت نفت در آن قسمت مهارت خاصی دارند.

سرمایه‌داران انگلستان بی‌رحم‌ترین و بی‌فکرترین سرمایه‌داران دنیا می‌باشند که به هر ملتی تفوق و تسلط پیدا کنند، آن ملت را به آتش فقر و بیچاره‌گی می‌سوزانند، بدون این که عاقبت وخیم این کار را در نظر گرفته و بدانند نتیجه‌ی شوم این عمل روزی دامن‌گیر خودشان خواهد شد.

بلی خوابی که برای کارگران دیده بودند عبارت از تقلیل حقوق بی‌صدا بود یعنی طریقی که به آن وسیله کارگران را به آتش فقر و نداری بسوزانند.

طریق فوق عبارت بود از اخراج مداوم عده‌یی از کارگران شعبات مختلف و تشکیل اردوی بیکاران و بعد از مدتی مجدداً "استخدام سالم‌ترین و قوی‌ترین آنان با مبلغی به مراتب کم‌تر از حقوق سابق، شرکت نفت به بهانه‌ی این که کار کم شده و احتیاج به عده‌یی از کارگران ندارند، کارگران را از کارخانه اخراج کرده و آنان را به اردوی بیکاران ملحق می‌کرد. کارگران اخراج شده مدتی بیکار گشته، علاوه بر این که ذخیره‌یی را که در نتیجه‌ی مدت‌ها جان‌کندن عایدشان شده بود خرج احتیاجات عائله می‌کردند. کلیه‌ی اثاثیه‌ی خانه را به قیمت ناچیزی به کسبه‌ی بی‌انصاف خوزستان فروخته، بالاخره مستاصل شده برای درخواست کاری مجدداً "به اداره‌ی استخدام شرکت مراجعه می‌کردند. مامورین اداره‌ی استخدام به بهانه‌ی این که شرکت فعلاً "کاری ندارد، ولی چون صاحب «رئیس قسمت» از شما راضی است ما می‌توانیم شما را با حقوق کم‌تر استخدام کنیم به شرط آن که کوشش کنید همیشه رضایت و نظر صاحب را جلب کنید. منظور از جلب نظر صاحب این بود که از شدت و سختی کار و قلت حقوق شکایت نداشته باشند.

کارگران مستاصل و درمانده شرایط غیرقابل قبول و کمرشکن شرکت نفت را ظاهراً قبول کرده برای تهیه قوت لایموت عائله‌شان با حقوق ناچیز مشغول کار می‌شدند.

شرکت نفت به وسیله‌ی فوق یعنی اخراج کارگران و استخدام آنان با حقوق کم‌تر از سابق کارگران را به قدری مرعوب کرده بود که در مقابل توهین و کتک و جریمه و انواع و اقسام ناملایمات کوچک‌ترین اعتراض و یا مقاومتی از طرف آنان مشاهده نمی‌شد ولی این یک آتش زیر خاکستر بود که می‌دانستیم عن‌قرب شعله‌ور خواهد شد. نقشه‌ی شرکت نفت ظاهراً "بد نبود، زیرا بدین وسیله موفق شده بود حقوق کارگران را تقلیل بدهد بدون این که از احدی صدای نارضایتی بلند شود.

ولی شرکت نفت نمی‌دانست این خفقان و خاموشی روزی مبدل به صدای رسا خواهد شد که آن صدا در تمام دنیا پخش خواهد گشت. شرکت نمی‌دانست که عن‌قرب مواجه با اعتصاب عمومی کارگران شده، مجبور خواهد شد مذاکره‌ی تمدید قرارداد نفت را سه سال عقب انداخته و در مقابل درخواست‌های مشروع و قانونی کارگران تسلیم شود.

شرکت نفت انگلیس و ایران از آرامش دنیا و سرگرمی دولت اتحاد جماهیر شوروی و وجود دیکتاتور وقت استفاده کرده، حقوق کارگران را تا حد امکان تقلیل داده بود. در سال ۱۳۰۶، حداقل حقوق کارگران ماهی شش تومان و حداکثر ۹ تومان بود. حقوق بهترین متخصص ایرانی از ماهی چهل و پنج تومان تجاوز نمی‌کرد. حداکثر حقوق یک نفر منشی و نویسنده‌ی ایرانی ماهی ۴۵ تومان بود. فقط کارمندانی بیش‌تر از ۴۵ تومان حقوق می‌گرفتند که روابط سری با شرکت نفت انگلیس و ایران داشتند. در تاریخ فوق‌الذکر اوضاع زنده‌گی کارگران به درجه‌ی صفر رسیده بود. علاوه از قلت حقوق، شرکت ماهی مبلغی از حقوق ناچیز کارگران را به عناوین مختلف (جریمه و تاخیر) و غیره کسر می‌کرد. حقوق کارگران در پاکت‌های سر بسته تحویل می‌شد و آن‌ها حق نداشتند جلو باجه آن را

شمرده و محاسبه نمایند، غالباً "چند ریالی توی پاکت‌ها با حساب کارگران اختلاف داشت که این نیز در خرابی وضع زنده‌گی آنان تاثیر به‌سزایی داشته است. کارگران حق اعتراض به عمل ناروای شرکت نفت نداشتند. کسانی که به عمل شرکت نفت انگلیس و ایران اعتراض کرده و در صدد احقاق حق می‌آمدند، فوراً" از طرف شرکت به خدمت آن‌ها خاتمه داده و گاهی برای عبرت سایر کارگران نام او در لیست سیاه قید شده، به اصطلاح خودشان «بلاک‌لیست» می‌شدند. کارگران اخراجی و بلاک‌لیست، تا عمر داشتند حق برگشت به کار شرکت نفت انگلیس و ایران را نداشتند. قبل از اعتصاب ۱۳۰۸، عده‌ی کارگران بلاک‌لیست فقط در آبادان به پانصد نفر می‌رسید.

در تاریخ فوق بدبخت‌ترین و بیچاره‌ترین و مفلوک‌ترین کارگران نفت دنیا عبارت از کارگران شرکت نفت انگلیس و ایران بود. کارگران این شرکت غذا و پوشاک و مسکن کافی نداشتند. این کارگران از حداقل زنده‌گی محروم بوده هر آن مرگ را بر زنده‌گی ترجیح می‌دادند. عده‌یی از این بدبخت‌ها به علت نداشتن مسکن زیر سایه‌ی درخت خرما زنده‌گی تلخ و ناگوار خود به امید آینده‌ی بهتری ادامه می‌دادند. بعضی از آنان اتاق‌هایی از بوریا ساخته و زمستان و تابستان در توی آن به حیات پر مشقت خود ادامه می‌دادند. در هر اتاق بوریايي چندین خانوار زیست می‌کردند.

آقای احمد گیلانی که وقتی رییس شهرداری آبادان بوده (در اعتصاب ۱۳۰۸ به طور مرموزی کشته شد) در کنار شهر آبادان تعداد زیادی خانه‌های بوریايي ساخته و تحویل کارگران داده بود. آن محله فعلاً "معمور و معروف به احمدآباد است. آقای احمد گیلانی بسیار مورد علاقه و اطمینان اهالی آبادان و یکی از دشمنان سرسخت شرکت نفت انگلیس و ایران بوده که با تحریک و دستور آن شرکت از آبادان تبعید و در اهواز مشغول کسب بود.

محله‌ی کارگران (احمدآباد) به علت نداشتن آب و مستراح به قدری کثیف و متعفن بود که اغلب امراض از آنجا شیوع پیدا می‌کرد. جمعی از کارگران در محلی نزدیک شط‌العرب زیر تاق‌های بوریایی مسکن داشتند که وضع بهداشت آنان نیز بهتر از ساکنین احمدآباد نبود.

شرکت نفت انگلیس و ایران تعداد کمی خانه‌های یک اتاقی و دو اتاقی ساخته تحویل کارگران متخصص و باسابقه داده بود که تعداد آن از یکصد و پنجاه باب تجاوز نمی‌کرد. برای هر یک نفر کارگر معیل یک باب خانه‌ی دو اتاقی و برای شش نفر کارگر مجرد یک اتاق داده بود. خانه‌هایی که شرکت نفت انگلیس و ایران به کارگران داده بود، نسبتاً تمیز و قابل سکونت بود.

فاصله‌ی محل سکونت عده‌ی از کارگران تا تصفیه‌خانه‌ی آبادان بیش‌تر از دو کیلومتر بود. کارگران مجبور بودند در آن هوای گرم و طاقت‌فرسای خوزستان این راه طولانی را پیاده طی نمایند.

ظاهراً "ساعت کار شرکت نفت انگلیس و ایران روزی هشت ساعت بوده ولی از روی حساب دقیق روزی یازده ساعت وقت کارگران در کارخانه و بین راه تلف می‌شد. در گرمای شدید و سوزاننده‌ی خوزستان روزی یازده ساعت کار کردن بسیار مشکل و حتا از قدرت هر حیوانی خارج بود فقط انسان‌های اسیر و گرفتار از روی اجبار تحمل آن شدايد و سختی را می‌نمودند.

مدیران شرکت نفت انگلیس و ایران هنوز تصور نمی‌کردند که روزی این انسان‌های اسیر و گرفتار زنجیر اسارت را که شرکت نفت به گردن آن‌ها انداخته پاره کرده و دام‌های گسترده را درهم خواهند شکست.

کارگران نفت جنوب نه فقط غذا و پوشاک و مسکن کافی نداشتند، حتا از داشتن امنیت نیز محروم بودند. هر آن مسترها اراده می‌کردند می‌توانستند کارگران

را از کارخانه اخراج کرده در صورت گستاخی (یعنی دفاع از حقوق حقه‌ی خود) وسیله‌ی حبس و تبعیدشان را نیز فراهم نمایند.

آن‌ها هر روز نگران بودند که ممکن است مستر با اظهار جمله‌ی «شرکت به وجود شما احتیاج ندارد» بزرگ‌ترین بدبختی و سیاه‌روزی را برای‌شان فراهم آورد. اذیت و آزار و کتک زدن کارگر جزو کارهای عادی انگلیسی‌ها و زیردستان شده بود. هیچ مقام صلاحیت‌داری به عرایض و شکایات کارگران رسیده‌گی نمی‌کردند. به دفعات اتفاق افتاده بود که انگلیسی‌ها کارگری را به ضرب مشت و لگد کشته، متأسفانه از طرف مقامات قضایی مورد تعقیب واقع نشده بودند. در کارخانجات شرکت نفت کتک و توهین طوری رایج بود که حتا آرامنه و هندی‌های مورد نظر مسترها، کارگران را سخت مضروب و مجروح می‌کردند. در نتیجه‌ی عدم رسیده‌گی به شکایات کارگران از طرف مقامات مربوطه و مساعدت علنی آنان به شرکت نفت، کارگران بیدار شده، پی به هویت مامورین دولتی برده، می‌دانستند که این مامورین دست‌نشانده‌ی شرکت نفت انگلیس و ایران بوده دست‌کمی از شیخ خزعل و اطرافیان او ندارند.

سلیمان خان (سلیمان محتشم) رئیس شهربانی آبادان، رکن‌الدین مختاری رئیس شهربانی کل خوزستان و سرتیپ فرج‌الله (آق‌اولی) استاندار خوزستان در اجرای اوامر شرکت نفت انگلیس و ایران به قدری دقت و پافشاری و جدیت و خوش رقصی می‌کردند که حتا ایرانیانی که با شیخ خزعل مبارزه کرده و صدماتی دیده بودند آرزوی برگشت آن را داشتند. فشار سیاسی و محدودیت و اختناق آزادی به اندازه‌ی زیاد و شدید بود که هرگز تصور آن برای خواننده‌گان میسر نیست.

عده‌ی از افسران دولت انگلیس از جنگ بین‌المللی برگشته در شرکت نفت به نام مهندس استخدام شده و حقوق گزافی دریافت می‌کردند.

این آقایان با این که شوfer داشتند، اغلب خودشان راننده گی می کردند. آقایان افسران و یا مهندسین کذایی به دفعات ایرانیان را زیر ماشین گرفته به حیات ناگوار و پرمشقت آنها خاتمه داده و مورد تعقیب مقامات قضایی واقع نمی شدند. اتفاقاً اگر منسوبین مقتول سروصدایی راه انداخته و مامورین دادگستری را مجبور به تعقیب قضیه می کردند، در آن صورت مرتکبین قتل شوfer ایرانی را به جای خود معرفی کرده، اولاً "کمک می کردند که مجازات قاتل ساخته گی خفیف باشد و ثانیاً" حقوق مدت حبس راننده را پرداخته پس از استخلاص از زندان ظاهراً" او را ترقی داده به شهر دیگر منتقل می کردند، ولی دیگر اثری از آنها دیده نمی شد. انگلیسی ها مثلی دارند می گویند: «مرده حرف نمی زند».

بدبختی ایرانیان مقیم حوزه نفت یکی دو تا نبود که بتوان شرح داد. در گرمای جان فرسای خوزستان با نداشتن هیچ گونه وسایل زنده گی حتا مسکن، روزی یازده ساعت انرژی صرف کردن و با ماهی شش تومان مخارج عائله کردن و مشاهده چهره های زرد و پژمرده آنها از تحمل بشر خارج بود.

نگارنده با این که کارگر فنی بوده و در قسمت های مختلف فنی کار می کردم، ماهی هشت تومان حقوق می گرفتم. در آن تاریخ قیمت یک کیسه آرد در آبادان پنج تومان بود. چون کارگران قادر به معامله نقدی نبودند و مجبور می شدند نسبه معامله نمایند، کسبه بی مروت یک گونی آرد را که پنج تومان ارزش داشت به آنها شش تومان حساب می کردند. چنانچه تذکر دادیم چون حقوق اغلب کارگران از ۶ تومان تجاوز نمی کرد، مجبور بودند برای پختن آن از تفاله نفت که انگلیسی ها بیرون می ریختند استفاده نمایند.

استفاده ی زنان کارگر از تفاله ی نفت منظره ی اسف انگیزی داشت. زنان کارگران پیت های نفت را با آن مایه ی سیاه که معروف به تفاله ی نفت بود پر کرده

و روی سر گذاشته برای پختن نان و سیر کردن بچه‌های صغیر و لخت و گرسنه‌ی خود به طرف اتاق‌های بوریاپی روانه می‌شدند. پوشاک آن‌ها عبارت از یک پیرهن بلند و پاره پاره بود که قسمت کمی از بدن را مستور می‌کرد. مایه‌ی سیاهی که روی سر گذاشته بودند در اثر حرکت به صورت آن‌ها ریخته تمام اعضای بدن‌شان را آلوده می‌کرد. انگلیسی‌ها با زن‌های شیک‌پوش خود جلو زنان ستم‌دیده و صاحب اصلی ثروت و نفت را گرفته از مناظر رقت‌بار آن‌ها عکس‌برداری می‌کردند.

عکس‌هایی که انگلیسی‌ها از زنان و کارگران بر می‌داشتند منظره‌ی رقت‌انگیزی داشت. عکس اسکلتهای نفت‌آلود و متحرک، هر بیننده را متاثر و متالم می‌کرد. متأسفانه این مناظر الم‌آور اسباب تفریح و سرگرمی و خنده زنان و مردان انگلیسی‌های مامور حوزه‌ی نفتی خوزستان شده بود. این چه مرض و یا عادت عجیب است که انسان از مشاهده اوضاع اسف‌آور و حزن‌انگیز دیگران خوشنود و محظوظ شود؟ در موقع عکس‌برداری خنده و تفریح و مسخره‌ی انگلیسی‌ها در نظر زنان و مردان کارگر به مراتب زشت‌تر و بدتر و ناگوارتر از برهنه‌گی و گرسنه‌گی و بدبختی‌های دیگر بود. این حرکات و اطوار انگلیسی‌ها بیش‌تر کارگران را عصبانی کرده و بر علیه کمپانی وا می‌داشت. طبیعی است کسانی که از پریشانی و بدبختی و گرفتاری هم نوع خود متاثر نباشد، سهل است، محظوظ و مسرور شده، آن را وسیله‌ی سرگرمی و تفریح خود و خانواده‌اش قرار دهد. در نظر مردم منفور و مردود خواهد شد.

با این مایه‌ی سیاه که به طریق بالا به دست می‌آوردند، سوخت نان‌شان به طور مجانی تامین می‌شد، اما به همان کیفیت که در بالا ذکر شد. البته ماهی شش تومان حقوق که پول یک گونی آرد می‌شد، فقط نان خالی کارگران را تامین می‌کرد.

در ظرف سال خوراک کارگران سیاه (آن‌ها که تخصصی نداشتند) جز نان خالی چیز دیگری نبود. اغلب آنان از خوردن غذای گرم و گوشت و میوه حتا چای محروم بودند. روزی در نزدیک محل کار من (ورکشاپ) آهن روی پای کارگری به نام علی عباس افتاد و پایش شکست. دیدن این پیش آمد مرا بسیار متأثر کرده محدودیت و اختناق محیط را فراموش کرده برای نجات و اعزام کارگر مذکور به بیمارستان بیش تر از حد احساسات نشان داده و فداکاری می کردم. کوشش می کردم برخلاف مرسوم آن روز شرکت نفت انگلیس و ایران هرچه زودتر مصدوم را به بیمارستان برسانند. وقتی که مصدوم فداکاری و دل سوزی مرا دید، با این که حالش بسیار بد بود، مرا با اشاره‌ی سر نزد خود احضار کرده گفت: «خدا عمرت دهد جوان، نترس چیزی نیست، نگران نباش من نخواهم مرد، منتها چیزی که مرا عذاب می دهد و پریشانم کرده وضع بچه‌هایم است. صبح که از خانه بیرون آمدم، بچه‌هایم نان نداشتند. به آن‌ها قول دادم که بعد از خاتمه‌ی کار چند ریالی قرض کرده برای‌شان شامی تهیه نمایم. حالا که مرا به مریض‌خانه می‌برند ممکن است آن‌ها در اثر گرسنه‌گی تلف شوند.»

بدبخت مصدوم در موقعی که پایش شکسته، در حالی که حالش بسیار بد و خطرناک بود، خود را فراموش کرده و در فکر نان خالی بچه‌هایش بود. وقتی که آدرس او را گرفته و گفتم: سازمان سری کارگران تا مدتی که شما در بیمارستان بستری هستید نان بچه‌هایت را تامین کرده و من هم مرتباً به ملاقات شما خواهم آمد، معلوم شد اظهارات من برای کارگر بیچاره به قدری غیرمنتظره و تعجب‌آور بود که محض شنیدن آن تکانی خورده و به صورت من با تردید و عدم اطمینان نگاه کرده، وقتی که قیافه‌ی جدی و اطمینان کامل اضافه کردم که علاوه بر این انتقام شما را از غاصبین حق شما خواهیم گرفت، تردیدش بر طرف شروع به گریه کرد.

کارگران شرکت نفت انگلیس و ایران در بهداشت نیز محروم بودند. از طرف وزارت بهداشتی اداره‌ی به نام اداره‌ی بهداشتی در آبادان تاسیس شده بود که هیچ‌گونه وسایل بهداشتی در آن موجود نبود. یک نفر طبیب به نام مهدی‌خان هم رئیس اداره‌ی بهداشتی و هم طبیب معالج آن اداره بود. مهدی‌خان از بیمارانی عیادت می‌کرد که قادر به پرداخت حق ویزیت بودند. آقای دکتر به مولدین ثروت و ولی نعمت‌های خود توجهی نداشت.

شرکت نفت انگلیس و ایران بیمارستانی داشت که وضع آن از حیث دوا و طبیب رضایت‌بخش بود. ظاهراً این مریض‌خانه برای کارگران و کارمندان شرکت نفت انگلیس و ایران ساخته شده بود، ولی در حقیقت برای معالجه و استراحت مهندسین و کارمندان انگلیسی تاسیس شده بود. اولاً "کارگران تا دم مرگ نرسند در این بیمارستان بستری نمی‌گردیدند. ثانیاً "کارگران به معالجه‌ی انگلیسی‌ها معتقد نبودند. به عقیده‌ی آن‌ها کارگری که در بیمارستان شرکت نفت انگلیس و ایران بستری شود مورد آزمایش اطبای جدید و ناشی انگلیسی قرار گرفته و در نتیجه فوت خواهد کرد. در موقع شیوع بیماری وبا در آبادان، عده‌ی از بیمارانی که گرفتار مامورین جمع‌آوری بیماران شده و از چنگ مامورین شرکت نفت انگلیس و ایران نجات پیدا کرده و در خانه‌های شخصی معالجه شدند شفا یافته و فعلاً" نیز مشغول کار هستند، ولی از کارگرانی که در بیمارستان شرکت نفت انگلیس و ایران بستری بوده‌اند اثری پیدا نشده، حتا جنازه‌های آن‌ها را نیز به کسان‌شان نداده‌اند. کارگران شرکت نفت می‌گویند: بیمارستان شرکت حتا برای نمونه و ظاهرسازی هم باشد کارگری را معالجه نکرده و شفا نداده است.

در اغلب نقاط خوزستان مخصوصاً در فصل تابستان، زنده‌گی بدون یخ و آب خنک بسیار مشکل و گاهی طاقت فرسا می‌باشد. علی‌الخصوص برای کارگرانی

که مجبورند روزی هشت ساعت زیر آفتاب سوزان برای تأمین حداقل معاش عائله خود پرمشقت‌ترین کارها را انجام دهند. شرکت نفت انگلیس و ایران با این که در آن تاریخ کارخانه‌ی یخ داشت و می‌توانست در موقع انجام کار یخ کارگران را تأمین نماید، با این که دادن مختصر یخ به کارگر چندان زیانی به شرکت نفت نداشت، لیکن برای کارگران موضوع حیاتی بود. این کمپانی متمدن و بشردوست! کارگران را از آشامیدن آب خنک نیز محروم کرده بود، سهل است آب آشامیدنی را تصفیه نکرده، کارگران مجبور می‌شدند در سر کار موقع تولید ثروت آب گل‌آلود و نفت‌آلود بی‌آشامند. آب آشامیدنی کارگران علاوه بر معایب بالا گرم هم بود. کارگرانی که قادر به تهیه‌ی یک ظرف کوزه و یا یک کیسه برزنتی بودند، می‌توانستند به وسیله‌ی آن آب را نسبتاً "خنک و تصفیه نمایند. عده این قبیل کارگران بسیار معدود [بود] و اکثر آنان به واسطه قلت دستمزد قادر به تهیه‌ی کوزه آبی نبودند. کارگرانی که توانسته بودند کوزه تهیه نمایند در نظر رفقای‌شان جزو اعیان محسوب شده و انگشت‌نما بودند. البته به وسیله‌ی کوزه و یا کیسه‌ی برزنتی وقتی می‌شد آب را خنک کرد که باد گرم معروف با باد شمال می‌وزید. در غیر این صورت یعنی در مواقعی که هوا شرجی بود، آب کوزه گرم‌تر می‌شد. در گرمای جان‌فرسای خوزستان محرومیت از یخ و آب خنک و تصفیه شده یکی از بدبختی‌های بزرگ و غیرقابل تحمل بود که کارگران ستم‌دیده‌ی کمپانی نفت دچار آن شده بودند. کارگران شرکت نفت تا اعتصاب تاریخی بی‌نظیر ۱۳۰۸ از مرخصی سالیانه نیز محروم بودند. بدون داشتن غذای کافی و مقوی دوازده ماه کار کردن بدون استراحت، ضربه‌ی بود که هر روز به عمر کارگران فرود می‌آمد.

شرکت نفت برای سوانح غیرمترقبه‌ی کارگران هیچ‌گونه پیش‌بینی نکرده بود. کارگرانی که در حین انجام کار صدمه دیده و ناقص‌الاعضاء می‌شدند، بدون

دریافت دیناری از بابت خسارت از کار برکنار شده غالباً مجبور به تکدی می‌شدند. عده‌ی زیادی گدا و سبزی‌فروش و دست‌فروش نظر هر تازه‌واردی را جلب می‌کرد که تمام آن‌ها بدون استثناء در کار شرکت نفت ناقص شده و از کارخانه بیرون کرده بودند. اولاد کارگران شرکت نفت از فرهنگ نیز محروم بودند. در آبادان که بزرگ‌ترین ناحیه‌ی کارگری است، تنها یک دبستان به نام مدرسه‌ی پهلوی وجود داشت که آن نیز به آسانی به وجود نیامده بود. ملیون آبادان برای ایجاد این مدرسه با آقای شیخ خزعل و طرف‌دارانش مبارزه‌ی شدید و طولانی کرده بودند.

چون اهالی آبادان برای تأسیس این مدرسه زحماتی کشیده و خساراتی را متحمل شده بودند، لذا علاقه‌ی مخصوصی به حفظ آن نشان می‌دادند. متأسفانه این مدرسه‌ی تاریخی و مورد علاقه اهالی آبادان را اعضای [حزب] توده در اعتصاب ۱۳۲۵ یعنی در روز تاریخی ۲۳ تیر آتش زده کاملاً سوزاندند. این آتش قلب اهالی آبادان را سوزاند. آبادانی‌ها هرگز آن را فراموش نخواهند کرد. گمان می‌کنم در آتش‌زدن این مدرسه دست‌های مرموزی در کار بوده و می‌خواستند با این عمل حامیان حزب توده را در انظار خوزستانی‌ها منفور و رسوا نمایند. در هر صورت در ناحیه نفت، غیر از این دبستان که عده‌ی معدودی شاگرد داشت، وسیله‌ی دیگری برای تحصیل موجود نبود. ملت متمدن و مرفعی انگلیس من غیرمستقیم مانع تحصیل و ترقی اهالی خوزستان بودند. اکثر کارگران در سایه‌ی تبلیغات تشکیلات سری کارگران متوجه شده بودند که مأمورین شرکت نفت به وسیله نوکران ایرانی‌صفت خود کوشش می‌کنند آن‌ها را از تحصیل علم محروم نموده و از قافله‌ی ترقی باز دارند.

کلیه‌ی محرومیت‌ها و ناکامی‌هایی که در مقالات گذشته شرح دادم، عدم رضایت و دشمنی و کینه‌ی کارگران را نسبت به شرکت نفت و رژیم وقت فراهم

آورده بود. هر وقت کارگران دور هم جمع می‌شدند، صحبت از بی‌رحمی‌ها و بی‌عدالتی‌ها و ظلم و فساد شرکت نفت به میان می‌آمد. کارگران با شرکت نفت مبارزه می‌کردند ولی مبارزه‌ی آن‌ها از حدود فحش و ناسزا و نفرین تجاوز نمی‌کرد. اکثر اوقات کارگران از خدا مسئلت می‌کردند که انتقام آن‌ها را از شرکت نفت گرفته و آن شرکت را به خاک مذلت نشاند. کارگران عقب‌مانده نمی‌دانستند که در دنیا تشکیلات قوی کارگری وجود دارد که با استفاده از اصول صحیح مبارزه‌ی کارگری پیش‌رفته، در تحصیل حقوق حقه خود موفقیت‌هایی به دست می‌آورند. محیط اختناق و فشار دیکتاتور وقت و بازی‌های نوچه‌های انتلجنت سرویس، کارگران را از اوضاع سیاسی و کشمکش‌های صنفی در دنیا بی‌خبر گذاشته در نتیجه کمپانی نفت جنوب موفق شده بود که از جهالت و عقب‌مانده‌گی و عدم اطلاع آنان از تئوری‌های علمی و فلسفه کار و سرمایه حداکثر استفاده را کرده زنده‌گی آنان را پریشان و به درجه صفر رساند. کارگران مستعد مبارزه با شرکت نفت و دیکتاتور وقت بودند، ولی راه مبارزه را نمی‌دانستند. کارگران می‌خواستند دستگاه شرکت سرنگون شود، لیکن راه آن را بلد نبودند. کارگران تنفر خود را از شرکت نفت از طریق ناسزا و یا نفرین ظاهر می‌کردند.

در سال ۱۳۰۶ از طرف تشکیلات مرکزی کارگران به این جانب دستور دادند که به نقاط نفت‌خیز عزیمت نموده و کارگران نفت را متشکل و هدایت نمایم. چون دیسیپلین تشکیلات سری کارگری شدید بود و همه افراد تشکیلات آن را به میل و رغبت پذیرفته و اعتماد کامل به آن تشکیلات داشتند، لذا جز اطاعت امر چاره نبود. من نیز به محض ابلاغ دستور کمیته‌ی مرکزی در صدد عزیمت به خوزستان برآمدم. متأسفانه عزیمت به نقاط نفت‌خیز اشکالات زیادی داشت که از آن جمله:

[۱-] کمیته‌ی مرکزی سری کارگری کاملاً از اوضاع خوزستان بی‌اطلاع بودند. حتا از تعداد و محل تمرکز کارگران و وضع زنده‌گی آنان کوچک‌ترین

اطلاعات و معلوماتی نداشتند. بنابراین نمی‌توانستند در این قسمت معلوماتی به من داده مرا هدایت نمایند.

۲- انگلیسی‌ها مواظب اوضاع بوده و مسافری و تازه واردین را دقیقاً تحت نظر گرفته، اگر کم‌ترین سوءظن نسبت به آنان پیدا می‌کردند، فوراً توقیف و یا تبعید می‌کردند.

۳- ترک زبان‌ها را ابداً استخدام نمی‌کردند.

۴- اوضاع مالی کمیته‌ی مرکزی کارگران خراب بود، لذا نمی‌توانستند به افراد کمک مالی نمایند. افراد مجبور بودند با هزینه‌ی شخصی مسافرت نمایند. کلیه‌ی دارایی من شصت تومان بود که بایستی با آن مبلغ از طریق شیراز و بوشهر به خوزستان عزیزت نموده تا پیدا کردن کار با همان ناچیز زنده‌گی نموده و با وجود مواظبت‌ها و سخت‌گیری‌های انگلیسی‌ها و مأمورین دولتی تشکیلات مختلف کارگری را در کلیه‌ی نقاط خوزستان ایجاد نمایم. دیسپلین تشکیلات سری اجازه‌ی چانه‌زدن و کمک‌خواستن را نمی‌داد. افراد فعال و مورد اطمینان در تشکیلات سری نمی‌توانستند به بهانه‌ی موجود بودن اشکالات از مأموریت محوله سرپیچی نمایند. اعضای تشکیلات بایستی همه نوع اشکالات و پیش آمدهای غیرمنتظره را شخصاً مرتفع نموده سربار کمیته‌ی مرکزی نشوند. ما به کمیته‌ی مرکزی اعتماد کامل داشته و مطمئن بودیم اگر برای اعضای هیئت مرکزی میسر باشد، از هیچ‌گونه کمک و مساعدت و راهنمایی دریغ نمی‌کردند.

بنابراین بدون این که اشکالات موجود را به کمیته‌ی مرکزی تذکر دهم، در هفتم آذرماه ۱۳۰۶ از طریق شیراز به صوب مأموریت حرکت کردم. تا بوشهر خاطر جمع بودم که تحت تعقیب و مراقبت جاسوسان شرکت و دولت نمی‌باشم، ولی از محمره در تشویش بودم. زیرا اگر در تهران استخدام شده، به نام مأمور

دولت وارد خوزستان می‌شدم، البته اداره‌ی پلیس سوءظنی پیدا نمی‌کرد، متأسفانه به علت ضعف دستگاه کمیته‌ی مرکزی تشکیلات کارگری و نداشتن افراد مؤثر در دوایر دولتی، ورود به خدمت دولت در مدت کوتاهی برای من میسر نبود. بنابراین به مصداق «هرچه پیش آید خوش آید» عازم خوزستان شده و از بوشهر با یک کشتی مسافری انگلیسی به محمره حرکت کردم و در کشتی با عده‌یی از مأمورین دولت که عازم خوزستان بودند زمینه دوستی و معاشرت را ریختم. تا این که یک‌روز، آقای سیدعباس‌خان بهشتی که سردسته‌ی مأمورین اداره‌ی طرق بود و مأموریت داشت به دزفول برود، مست کرده، داستان‌هایی از کارهای نیک و خیری که برای مردم انجام داده بود نقل می‌کرد.

مأمورین دولت از وضع ظاهری من تصور می‌کردند که یکی از تاجر آذربایجان هستم و به مسافرین مرا تاجر معرفی می‌کردند. ورود یک نفر تاجر آذربایجانی در آن تاریخ نظر جاسوسین شرکت نفت را جلب می‌کرد و ممکن بود در صدد تحقیق از سوابق من برآیند. بنابراین صلاح دیدم به طور خصوصی در این باره با آقای بهشتی مذاکره نمایم و خواهش کنم که در خوزستان وسیله‌ی استخدام مرا فراهم نماید. به آقای سیدعباس‌خان اظهار کردم که من تاجر نیستم، احتیاج مادی مجبور کرده برای پیدا کردن شغلی به خوزستان بروم و خواهش دارم اگر ممکن است وسیله‌ی استخدام مرا فراهم آورده ضمناً تا اهواز مرا جزو مستخدمین دولت معرفی نمایند. آقای سیدعباس‌خان خواهش مرا پذیرفت. قول داد که از مساعدت‌های لازمه دریغ نکند.

صبح به گمرک محمره رسیدیم. فوراً مأمورین گمرک اطراف کشتی را محاصره کردند. مطمئن بودم که در بین این عده چند نفر از جاسوسین شرکت نفت جهت اطلاع از احوال و وضع مسافرین وجود دارد. آقای سیدعباس‌خان مرا

هم جزو مستخدمین دولت به مأمورین دولت معرفی کرد. بدین وسیله از شر جاسوسین شرکت نفت جستم. روز ۲۱ آذر ماه وارد اهواز شدیم با آقای سیدعباس خان در مهمانخانه‌ی اسلامی منزل کردم. آقای سیدعباس خان با رئیس شهربانی خوزستان آشنا بود. اصرار داشت که با هم به دیدن رئیس شهربانی برویم. من به بهانه‌ی خسته‌گی پیشنهاد ایشان را رد کرده خود را از نظر پلیس مخفی کردم. مدت سه روز آقای بهشتی مشغول انجام کارهای اداری بود و من در سایه‌ی مصونیت ایشان مشغول تحقیقات از اوضاع کارگران خوزستان بودم. از حسن اتفاق در این مدت کوتاه با یک نفر معلم مدرسه آشنا شدم که اصلاً "آذربایجانی و مقیم خوزستان بود. این مرد دارای احساسات ضدانگلیسی بوده و مدت‌ها با شیخ خزعل مبارزه کرده با عده‌یی از افراد مبارز و وطن پرست که رفیق بود مرا آشنا کرد. من با دوستی و معاشرت با این مرد در مدت کوتاه استفاده‌های لازم را برای پیش رفت کار کردم و راهنمایی‌های این مرد برای من بسیار مفید و غیرمنتظره بود. در نتیجه‌ی تحقیقات معلوم شد محل تمرکز کارگران، تصفیه‌خانه‌ی آبادان است. بنابراین تصمیم گرفتم مرکز تشکیلات را آبادان قرار دهیم.

ورود اشخاص جدید به آبادان و مسجد سلیمان بسیار مشکل بود. دور مسجد سلیمان از طرف شرکت نفت سیم کشی شده، ورود به آنجا بدون تحصیل اجازه از مأمورین شرکت قدغن بود و هم‌چنین ورود به آبادان نیز سهل تر از مسجد سلیمان نبود.

تریشاپ (این کلمه تحریف شده‌ی *Work Shop training* است) و یا مدرسه‌ی فنی که مجله‌های سالیانه کمپانی نفت با تعریف و توصیف زایدالوصف عکس کارآموزان و کارگاه آن را گراور کرده و منتشر می نمودند، در واقع مدرسه‌ی فنی نبوده، بل که یک شعبه‌ی ذخیره‌یی از کارگران بود که از طرف شرکت تأسیس

شده و هر شعبه‌یی که به کارگر موقتی محتاج می‌شد بدون این که از خارج کارگر جدید استخدام کند، از تریشاپ عده‌یی از کارگران را به طور موقت به آن قسمت فرستاده، پس از خاتمه‌ی کار آن‌جا کارگران به تریشاپ بر می‌گشتند. شرکت علاوه بر استفاده کار از این عده استفاده‌ی تبلیغاتی نیز کرده در انظار مردم این اردوهای ذخیره را کارآموزان فنی و انبار ذخیره را مدرسه فنی جلوه‌گر می‌ساختند. وزرا و وکلا و رجال ایران که برای دیدن تأسیسات شرکت نفت و تجدید دیدار از صاحبان قدرت و وسیله ترقی و در ضمن گردش و تفریح به خوزستان مسافرت می‌کردند قبل از دیدن هر مؤسسه‌یی به مشاهده‌ی مدرسه‌ی فنی و کارآموزان شرکت نفت می‌آمدند. وقتی که یکی از رجال وارد تصفیه‌خانه می‌شد، از طرف کمپانی به کارگران تریشاپ افزارات تازه می‌دادند که هرگز آن‌ها با آن ابزارها کار نکرده، به استعمال آن آشنا نبودند. چه فایده، رجال مسخره‌ی ما که تخصص نداشته و چیزی نمی‌فهمیدند، به ابزار نو نظری انداخته و به یک عده از بچه‌های خردسال که جلو تخته سیاه ایستاده و با صدای بلند از یک تا صد به زبان انگلیسی می‌شمردند آفرین گفته از کارگاه خارج می‌شدند. قبل از این که کارگران عقب‌مانده تریشاپ را به تشکیلات سری جلب نمایم، به اتحاد و جلوگیری از تعدی و تجاوزات مأمورین شرکت نفت دعوت‌شان می‌کردم. نظر به این که افراد این کارگاه از حیث کتک خوردن و ناسزا شنیدن و کار زیاد بیش‌تر از کارگران شعبات دیگر معذب بودند، پیشنهاد مرا با کمال حسن نیت قبول می‌کردند.

این کارگاه به وسیله ۳ نفر؛ ۱- رئیس، ۲- فورمن، ۳- سرکارگر اداره می‌شد. رئیس آن یک نفر انگلیسی بود به نام «ماریس». این مرد بسیار حلیم و بی‌آزار و متین و به کلیه‌ی امور کارگاه با دیده‌ی بی‌اعتنائی و خون‌سردی نگاه می‌کرد.

«فورمن» ارمنی بود به نام باباخان که فعلاً در خیابان لاله‌زار نو مغازه‌ی ابزار فروشی دارد. شخصی بد قلب و بدجنس [بود]. از قراری که کارگران می‌گفتند از

جاسوسین کمپانی نفت بود. این مرد پست برای جلب نظر و محبت انگلیسی‌ها از هیچ‌گونه آزار و اذیت به کارگران کوتاهی نمی‌کرد. به وسیله‌ی کتک و اخراج کارگران را به قدری مرعوب کرده بود که وقتی که برای تفریح انگلیسی‌ها به آن‌ها دستور می‌داد سرشان را به دیوار به کوبند! بدون این که آن‌ها در مقابل عمل خلاف انسانیت این حیوان درنده مقاومت نموده و اعتراض نمایند، تسلیم شده سرشان را محکم به دیوار می‌زدند. گاهی برای تفریح انگلیسی‌ها انواع و اقسام اذیت و شکنجه را در حق کارگران روا می‌داشت. تعجب در این جا است که انگلیسی‌ها از دستور وحشیانه این حیوان خوش‌شان آمده و محظوظ می‌شدند.

در مدت کوتاهی کارگران تریشاپ بدون این که از وجود تشکیلات سری اطلاع داشته باشند با هم متحد شدند. اتحاد آن‌ها برای من بسیار مهم و ضروری بود. به کمک آن‌ها من در ساعات کار دست کشیده به کلیه شعبات سرکشی کرده، دستورات لازم را به کارگران می‌دادم. کارگران تریشاپ در غیاب من علاوه بر این که کار مرا انجام می‌دادند، هر وقت باباخان علت غیبت مرا از آن‌ها سؤال می‌کرد با جمله‌ی «الآن بیرون رفت، الساعه می‌آید» ردش می‌کردند.

سرکارگر یک نفر هندی شکم‌گنده بسیار کودن بود. به علت کودنی نمی‌توانست مثل باباخان مردم آزاری و خوش رقصی کند. سرکارگر قبل از هر چیز به حقوق ماهیانه خود علاقمند بود و بس.

با این که کارگران تریشاپ (آموزشگاه فنی) در بدو تأسیس اتحادیه‌ی کارگران نفت خوزستان عضو اتحادیه سری کارگران نبودند و اتحاد آن‌ها ظاهری و فقط برای تخفیف فشار مأمورین شرکت ایجاد شده بود، کمک آن‌ها به من برای غیبت از کار و ملاقات با کارگران دیگر که مشغول کار بودند فوق‌العاده مفید و ذی‌قیمت بود. زیرا که عده‌ی کثیری کارگران در یک محوطه‌ی نسبتاً "کوچک

که با سیم محصور شده بود تمرکز یافته، افراد فعال تشکیلات می‌توانستند در ظرف چند ساعت با کلیه کارگران ملاقات نموده، دستورات لازم را به آنها ابلاغ نمایند. تمرکز کارگران در محوطه‌ی محدودی برای کارگران و ایجاد تشکیلات سری بسیار خوب و مناسب بود، ولی حفظ تشکیلات سری و دایر کردن جلسات مرتب در چنین محیطی بسیار مشکل و خطرناک بود. زیرا که شهر آبادان و کوارتار کارگران و شهر بوریایی احمدآباد که نزدیک هم واقع شده بودند وسعتی نداشتند، برای فعالیت و کشفیات پلیس زیاده از حد مناسب بود. لذا برای آن که پلیس ایران و انگلیس متوجه جلسات کارگران نشوند، قرار گذاشتیم که حداکثر افراد هر حوزه عبارت از سه نفر منشی و تحویل‌دار و صدر حوزه می‌باشد. اعضای هر حوزه یا با هم فامیل بودند و یا کسانی بودند که مدت‌ها با هم معاشر و دوست بودند. بنابراین اداره‌ی پلیس چندان توجهی به کارگران نداشت و هرگز گمان نمی‌کرد که در حوزه‌ی نفت خیز تشکیلاتی ایجاد شده باشد. حوزه‌های تشکیلات کارگری در مهر ماه ۱۳۰۶^{۲۲} به وجود آمد.

در این حوزه‌ها محبوب‌ترین و فعال‌ترین و مطمئن‌ترین کارگران شرکت نفت عضویت داشتند قبلاً" کارگرانی را به اتحادیه سری جلب کردیم که با شیخ خزعل مبارزات سری و علنی کرده در طول مدت امتحاناتی داده و نسبتاً" ورزیده شده بودند چون کارگران نفت و اکثریت اهالی خوزستان با شرکت نفت مخالف بوده و از آن شرکت متنفر بودند. ایجاد و توسعه تشکیلات چندان اشکالی نداشت اما

۲۲ - احتمالاً" ۱۳۰۷ درست است. زیرا یوسف افتخاری در ۷ آذر ۱۳۰۶ به طرف جنوب حرکت کرده و در روز ۲۱ آذر ماه ۱۳۰۶، وارد اهواز شده است. در ۱۳۰۷ تشکیلات سازی و آگاهی طبقاتی کارگران را بالا می‌برد و در اردی‌بهشت ۱۳۰۸، اعتصاب باشکوه کارگران نفت شرکت نفت انگلیس و ایران شروع می‌شود.

اداره کردن و رهبریت و هدایت افراد به مقصد با نداشتن افراد وارد در مسائل کارگری بی‌اندازه مشکل و دشوار بود. بنابراین مجبور بودیم بیش‌تر اوقات جلسات را صرف مباحثات سیاسی و تشکیلاتی کرده، بدین وسیله عده کادر رهبری تهیه نماییم. به همین ملاحظه در اوایل تأسیس تشکیلات بیش‌تر هم خودمان را صرف تعلیمات سیاسی و آشنایی کارگران با تشکیلات‌های مختلف کارگران جهانی می‌کردیم. تشکیلات کارگران در خوزستان در یک مدت کوتاهی از انتظار ما توسعه یافت و مجبور شدیم بیش‌تر افراد حوزه‌ها را که در بدو تأسیس اتحادیه کارگران عبارت از سه نفر بودند به یازده نفر برسانیم. چنانچه قبلاً متذکر شدم، این کار در محیط کوچک آبادان بی‌اندازه خطرناک بوده و ممکن بود قسمتی از تشکیلات از طرف اداره پلیس کشف شود. از طرف پلیس ایران خاطر جمع بودیم زیرا اولاً "اداره پلیس ایران در خوزستان بسیار ضعیف بود، ثانیاً" معلوماتی در رشته سیاسی و تشکیلاتی نداشتند که بتوانند تشکیلاتی را کشف کنند و ثالثاً" چون پلیس‌های خوزستان از طرف شرکت نفت پشتیبانی می‌شدند و آلت دست کمپانی نفت بودند، بدون ذره‌یی احتیاط و خوف مشغول غارت اهالی بیچاره خوزستان بودند، وقت خودشان را صرف کشفیات نمی‌کردند. شرکت نفت فقط برای ارباب مخالفین و سرکوبی آنها، اداره پلیس ایران را در خوزستان تقویت می‌کرد فقط خطر کشف احتمالی تشکیلات از طرف پلیس‌های سری و علنی شرکت نفت بود. بالاخره به طور اجبار عده افراد هر حوزه را از سه نفر به یازده نفر رساندیم برای این‌که از نظر پلیس‌های شرکت نفت دور باشند، تصمیم گرفتیم جلسات هفته‌گی حوزه‌ها در خارج شهر و نخلستان‌ها تشکیل شود. اعضای یک حوزه، افراد حوزه‌های دیگر را نمی‌شناختند. فقط بعضی از رابطین حوزه‌ها ممکن بود اعضای چندین حوزه را صورتاً "بشناسند، اعضای تشکیلات سری کارگران خوزستان در

دفتر به اسم حقیقی خود ثبت نشده بودند. برای آن که پلیس با کشف دفتر کمیته‌ی ایالتی پی به هویت اعضای تشکیلات نبرد، آن‌ها برای خود اسامی مخصوصی انتخاب کرده بودند، غالب اعضای کمیته ایالتی فقط از تعداد نفرات و اسامی قلابی آن‌ها مطلع بوده، از اسامی حقیقی آن‌ها بی‌خبر بودند. نظر به این که اتحادیه کارگران جوان بود، اعضای آن طوری که لازم بود امتحان نداده و خودشان نیز اصرار نداشتند اسامی حقیقی و محل کار افراد را بدانند. اعضا حق نداشتند بدون اخذ اجازه از کمیته‌ی ایالتی اتحادیه‌ی کارگران راجع به موضوع تشکیلات و جلب اشخاص جدید با احدی مذاکره نمایند. آن‌ها دستور داشتند کارگران لایق و مورد اطمینان را بدون این که اسمی از سازمان کارگران برده باشند تبلیغ کرده و آن‌ها را برای ورود به تشکیلات و مبارزه‌ی دست جمعی آماده نمایند. پس از آن که در خارج از تشکیلات از آن‌ها امتحانات لازم به عمل آمد، برای مذاکره جهت دخول آن‌ها به تشکیلات به وسیله‌ی رابط و یا رابطین حوزه‌ها از کمیته‌ی ایالتی اجازه بخواهند. سازمان ایالتی به وسیله‌ی رفقای مطلع و مورد اطمینان در اطراف اشخاص جدید تحقیقات لازم را به عمل می‌آورد در صورتی که ورود شخص معین را به تشکیلات مقتضی می‌دانست، به حوزه‌ی مربوطه دستور می‌داد که با شخص جدید مذاکره نموده و او را به عضویت به پذیرند. از فرد و یا افراد فقط رابط حوزه و شخص جلب‌کننده اطلاع داشت. اعضای دیگر از این موضوع بی‌خبر بودند. رابط و جلب‌کننده حق نداشتند راجع به ورود رفقای جدید به تشکیلات به افراد حوزه اظهاراتی نمایند. روی این اصل بود که در موقع دستگیری اعضای اتحادیه پلیس خوزستان نتوانست پی به ماهیت تشکیلات ببرد. در آن موقع پلیس کسانی را دستگیر کرد که یا در اعتصاب ۱۳۰۸ شرکت کرده بودند و یا عضو هیئت مؤسس کلوب کاوه بودند.

پلیس غافل بود از این که ممکن نیست کلوبی که در شرایط سخت و ارتجاع به طور علنی تشکیل می‌شود، هیئت مؤسس آن معلوم هستند، کلیه اعضای آن عضو تشکیلات سری باشد.

چون پلیس آبادان از کشف تشکیلات سری عاجز بود. لذا کلیه اعضای هیئت مؤسس کلوب کاوه را به نام مسببین اعتصاب ۱۳۰۸ توقیف و تبعید کرد. در صورتی که اکثریت آن‌ها از وجود تشکیلات سری بی‌اطلاع بودند.

آری تشکیلات سری را طوری به وجود آورده بودیم که اگر روزی قسمتی از تشکیلات کشف شود، به اساس تشکیلات لطمه وارد نیاید. ترتیبات سازمان کارگران خوزستان درست نقطه‌ی مقابل ترتیبات تشکیلات مرحوم تقی ارانی (۵۳ نفر) بود. در تشکیلات سری مرحوم دکتر ارانی کلیه اعضای هم‌دیگر را شناخته و از اعمال هم مطلع بودند. بنابراین وقتی که در خوزستان پلیس از آقای شورشیان مظنون شد و نام برده را به اتهام جاسوسی توقیف کرد شورشیان برای این که اتهام جاسوسی را از خود رد کند حاضر شد در مرکز اصل قضیه را اعتراف کند. مشارالیه را تحت‌الحفظ به مرکز آوردند. مجبور شد چند نفر از رفقای خود را از آن جمله فقید دکتر ارانی را گیر دهد. چون اعضای سازمان هم‌دیگر را به خوبی می‌شناختند، کلیه اعضای کشف و دستگیر (کشته) و اسرار آن‌ها فاش شد.

افراد تشکیلات به جای این که پی به نقص تشکیلات سری ببرند، هم‌دیگر را در زندان متهم به خیانت و جاسوسی کردند و تحت ریاست آقای خلیل ملکی در فلکه توقیف‌گاه محکمه تشکیل داده مرحوم دکتر ارانی را به خیانت محکوم کردند. (محرک آن‌ها آقای کامبخش بود) بیچاره دکتر ارانی در این محکمه از خود دفاع نکرد، ظاهراً محکوم به خیانت شد. نام‌برده را رفقایش بایکوت کردند. مدتی با ایشان حرف نزدند. پس از چندی یاور نیرومند رئیس خیانت‌کار زندان

قصر کلیه‌ی محبوسین سیاسی را به هشت اول زندان قصر احضار کرده در حضور آن‌ها پرونده‌ی ۵۳ نفر را قرائت کردند. معلوم شد که به استثنای فقید دکتر ارانی و چند نفر دیگر، کلیه‌ی اعضای تشکیلات قضایا را در حضور پلیس اعتراف کرده و هم‌دیگر را لو داده‌اند، سهل است چند نفر از آن‌ها پلیس را برای کشف تشکیلات‌های سری هدایت و یاری کرده‌اند. پس از قرائت پرونده‌ها، مرحوم دکتر ارانی روسفید و رفقاییش روسیاه به کریدور زندان برگشتند. متأسفانه مدتی طول نکشید که رفقای دکتر از صداقت و درستی آن سوء استفاده کرده، آن مرحوم را به کشتن دادند.

تشکیلات سری کارگران خوزستان برای این که خود را از نظر پلیس مخفی کند، مجهز بوده و کلیه‌ی پیش‌بینی‌های لازم را کرده بود. لذا جلسات حوزه‌ها در نخلستان‌ها و بعضی خانه‌ها مرتباً تشکیل و دستورات لازم به افراد ابلاغ و از نتیجه‌ی عمل و اقدامات افراد اطلاعات کامل به عمل می‌آمد.

تشکیلات سری با سرعتی عجیب توسعه یافته بود که اداره کردن‌اش با نداشتن کادر و سخن‌گویان و ارگانیزاتورهای کافی بی‌اندازه دشوار و ممکن بود در آتیه مبارزه طبقاتی کارگران دچار اخلال و کندی شود. لذا هیئت ایالتی اتحادیه کارگران صنعت نفت تصمیم گرفت به هر طریقی باشد محل معین و امنی برای تمرکز و ملاقات کارگر باشد، تهیه نماید. در ۱۳۰۷ درصد برآمدیم باشگاهی به نام کلوب ورزش کاوه دایر نماییم. برای آن که کلیه‌ی اعضای سری در تأسیس کلوب مشارکت نکرده و مورد سوءظن پلیس واقع نشوند، نظر چند نفر از کارمندان شرکت نفت و کارمندان دولت و عده‌ی کارگران بی‌طرف را به لزوم و فداکاری برای تأسیس کلوب ایرانی جلب کردیم.

اخذ اجازه‌ی تأسیس کلوب از مأمورین دولت از قبیل سرتیپ فرج‌الله‌خان و رکن‌الدین‌خان ممکن نبود. زیرا محقق بود که نام‌برده‌گان بدون اجازه‌ی شرکت

نفت عملی انجام نخواهند داد و شرکت نفت نیز با تأسیس و تشکیل کلوب ایران جدا" مخالفت خواهد کرد. یگانه کسی که ممکن بود بدون سر و صدا اجازه بگیرد رئیس اداره‌ی فرهنگ آبادان بود. این جوان بی‌آلایش هنوز مثل سایر رؤسا به کمپانی نفت ارادت کامل نرسانده بود و به نظر ما بهترین مرجع صلاحیت‌دار جهت دادن اجازه‌ی تأسیس کلوب بود. عده‌یی از اعضای مؤسسين کلوب به نام‌برده مراجعه و تقاضای اجازه تأسیس باشگاه ورزش نمودند. رسماً "اداره‌ی معارف بدون این‌که با اداره‌ی شهربانی و کمپانی مشاوره نماید از درخواست هیئت مؤسسين باشگاه حسن استقبال کرده و کتباً "اجازه‌ی تأسیس کلوب را به نام کلوب ورزش کاوه دادند. ما فوراً" از اجازه‌ی کتبی رئیس فرهنگ استفاده نموده، محل کلوب را اجاره کرده از کلیه‌ی اهالی آبادان برای جشن افتتاح اولین کلوب ایرانی در آبادان دعوت کردیم. دیگر کوشش اداره‌ی شهربانی جهت بستن کلوب و مسدود کردن راه مدعیون بی‌فایده بود. زیرا کارگران سیل‌وار به کلوب هجوم آورده، راه مردم را برای ورود به محوطه‌ی کلوب باز می‌کردند. افتتاح رسمی کلوب به عمل آمد. از طرف اصناف مختلف سخنرانی‌های مهیج شد که تا آن روز در خوزستان بی‌سابقه بود. بلافاصله شرکت نفت دستور بستن کلوب ورزش کاوه را داد و مأمورین دولت برای اثبات عبودیت خود نسبت به کمپانی نفت، کلیه‌ی خوش‌رقصی‌ها را برای بستن کلوب کارگران کردند. ولی کارگران مدت دو ماه در مقابل فشار و تضيیقات مأمورین دولت مقاومت کرده از بستن کلوب جلوگیری کردند. این باشگاه بهترین محل برای توسعه‌ی تشکیلات سری و ملاقات کارگران بود. بعد از دو ماه کمپانی نفت با تمام قوا کوشید تا این‌که سرتیپ فرج‌الله‌خان آقاولی (آقااولی) و رکن‌الدین‌خان جانی کلوب ایرانیان را بست.

برای تعلیمات و آشناکردن کارگران با علوم و تئوری کارگران به غیر از کلوب به مدرسه نیز نیازمند بودیم. در آن تاریخ دایرکردن مدارس جهت

کارگران در محیط ایران مخصوصاً " در محیط مخوف خوزستان علی‌الخصوص آبادان غیرممکن بود. از طرف دیگر اداره کردن تشکیلات وسیع کارگری عملی نبود. بنابراین با کمک مادی کارگران یک باب عمارت بزرگی اجاره کرده ظاهراً چند فامیل کارگری را در آن سکونت داده آن‌جا را برای تعلیمات سیاسی کارگران از هر حیث آماده کردیم. هر روز صبح و عصر عده‌یی از کارگران طرف اعتماد تشکیلات در این مدرسه‌ی سری مشغول تحصیل زبان مادری و نظریه‌ی سیاسی بودند. دوره‌ی مدرسه‌ی سری شش ماه بود. بهترین معلمین در این مدرسه به طور مجانی تدریس می‌کردند. شاگردان مدرسه‌ی فوق‌الذکر بسیار جدی و با ایمان بودند. عده‌یی از آنان اکنون هم مشغول مبارزه‌ی صنفی و نبرد با طبقه‌ی مفت خور می‌باشند.

تا اواخر ۱۳۰۷ شرایط خوزستان سخت و اختناق آزادی به وسیله‌ی دیکتاتور جدیدالولاده مانع از تشکیل کنفرانس‌ها و کنگره‌های تشکیلات کارگری شده بود. در تاریخ فوق‌الذکر کمیته‌ی ایالتی کارگران که تقریباً "انتصابی بود، تصمیم گرفت به هر نحوی باشد وسیله‌ی تشکیل اولین کنفرانس تشکیلات کارگران خوزستان را فراهم آورده، پس از انتخاب هیئت ایالتی تصمیمات جدیدی برای پیشرفت آینده‌ی تشکیلات و مبارزه با شرکت نفت و رژیم دیکتاتوری اتخاذ نماید.

تشکیلات کنفرانس در خارج از محیط خوزستان خطراتی را در برداشت که ممکن بود تحصیل اجازه‌ی مرخصی در یک روز معین و مسافرت عده‌یی از کارگران سرشناس از خوزستان موجب بیداری و سؤظن پلیس شرکت را فراهم آورد. زیرا در آن روز بی‌سابقه بود که در فصل زمستان کلیه‌ی کارگران زیده در یک موقع معین مسافرت نمایند و مطمئن بودیم که مسافرت کارگران سرشناس پلیس مختلف انگلیس و ایران را به تجسس و تفتیش وادار خواهد کرد. از طرف

دیگر تشکیل کنفرانس و تمرکز عده‌یی از کارگران در محیط خوزستان نیز خالی از اشکال نبود، زیرا اداره‌ی پلیس که کلیه‌ی اهالی را تحت نظر داشت احتمال می‌رفت از غیبت کارگران در روزهای معین مظنون شده در صدد تعقیب و کشف قضیه برآید. لذا هیئت ایالتی اتحادیه‌ی کارگران تصمیم گرفت که:

- ۱- کنفرانس در یک روز تعطیلی تشکیل شود.
 - ۲- پروگرام کنفرانس طوری تنظیم شود که مدت آن از ۱۲ ساعت تجاوز نکند.
 - ۳- محل کنفرانس در خارج از شهر باشد.
 - ۴- به استثنای اعضای کمیته‌ی ایالتی، کلیه‌ی نمایندگان تا موقع حرکت از محل کنفرانس بی اطلاع باشند.
- در ماه رمضان در یکی از روزهای تعطیلی در ساحل رود بهمن شیر توی یکی از نخلستان‌ها اولین کنفرانس اتحادیه‌ی کارگران خوزستان با حضور ۴۸ نفر نماینده‌ی کارگران تشکیل گردید.

صدر اتحادیه‌ی کارگران پشت یکی از درخت‌های کوتاه نخل که به جای تریبون کارگران بود قرار گرفته پس از عرض تبریک و مسئلت اتحاد موفقیت کارگران پروگرام کنفرانس اتحادیه‌ی کارگران را به شرح زیر توضیح داد:

- ۱- گزارش صدر کمیته‌ی ایالتی راجع به عملیات هجده ماهه کمیته‌ی ایالتی و بحث در اطراف آن.
 - ۲- گزارش مدیر تشکیلات.
 - ۳- گزارش مدیر تبلیغات و مدیر مالی سازمان.
 - ۴- تنظیم و تصویب مرامنامه و نظام‌نامه‌ی جدید.
 - ۵- بحث در اطراف مسائل جاری و انتخاب کمیته‌ی ایالتی.
- پس از تشریح پروگرام کنفرانس، اضافه کرد که هر یکی از نمایندگان حاضر از طرف چندین حوزه انتخاب شده‌اند و اکثریت آن‌ها رابط حوزه‌ها هستند که

طرف اطمینان کارگران بوده و کارگران به آن‌ها رای داده‌اند و کمیته‌ی ایالتی در موقع انتخابات دقیقاً" مراقب جریان انتخابات بوده است.

صدر اتحادیه ضمن بیانات مفصل خود اضافه کرد عده‌یی از اعضای اتحادیه‌ی کارگران از ارتباط کمیته‌ی ایالتی کارگران با تشکیلات بین‌المللی کارگران جهانی بی‌اطلاع می‌باشند. لذا خواهشمندم تصویب فرمایید کلیه‌ی اعضای اتحادیه را از ارتباط تشکیلات خوزستان با اتحادیه‌های بین‌المللی کارگران مطلع نمایند. سرمایه‌داران با هم ارتباط کامل دارند لذا کارگران ایران نمی‌توانند از تشکیلات بین‌المللی کارگران جدا شوند. نطق صدر اتحادیه با کف‌زدن نماینده‌گان خاتمه یافت. مسئولین تشکیلات گزارش ۱۸ ماهه را به عرض نماینده‌گان رسانده پس از ذکر نواقص کار از طرف نماینده‌گان، نطق‌های آتشین بر علیه رژیم دیکتاتوری شروع شده و مباحثات در اطراف طرز عملی مبارزه با شرکت نفت و رژیم دیکتاتوری به میان آمد بالاخره کلیه‌ی عملیات هیئت موقتی اتحادیه‌ی کارگران سری شرکت نفت مورد قبول و تمجید و تقدیس نماینده‌گان واقع گردید. ضمن مباحثات و این‌که چه‌گونه باید با شرکت نفت و نماینده‌گان ایرانی‌صفت آن شدیدترین مبارزه عملی را شروع کرد و ضربه‌ی مهلکی به آن شرکت وارد ساخت، صدر اتحادیه اظهار داشت که ما در ظرف یک سال و نیم با عدم وسایل و مساعدت از مرکز تشکیلات توانسته‌ایم عظیم‌ترین تشکیلات کارگری را در خوزستان ایجاد کرده، بزرگ‌ترین سرمایه‌داران انگلستان را که عبارت از سهام‌داران نفت جنوب است اغفال نموده، سوءظن آن‌ها را به طرف تشکیلات موهوم ملیون معطوف کرده، شرپلیس را از تشکیلات واقعی کارگران دور سازیم.

در این کنفرانس مسائل جاری به قدری در محیط صمیمیت و با دقت کامل نماینده‌گان کارگر حل می‌شد که موجب حیرت و تعجب ارگانیزاتورهای مجرب شده بود.

در این کنفرانس که به واسطه‌ی ضیق وقت کلیه‌ی مسائل با شتاب‌زده‌گی و عجله حل می‌شد، مرام‌نامه و نظام‌نامه‌ی اتحادیه‌ی کارگران خوزستان به تصویب رسید و نیز عده‌یی از کارگران مبارز و کارآزموده در کنفرانس به عضویت کمیته‌ی ایالتی اتحادیه‌ی کارگران انتخاب شدند.

با این که از بدو تشکیل اتحادیه‌ی کارگران خوزستان رهبران اتحادیه با اتحادیه‌ی بین‌المللی کارگران مربوط بوده و خود را وابسته‌ی تشکیلات بین‌المللی کارگران می‌دانستند. کنفرانس روش سابق هیئت ایالتی را در این باره تأیید کرده و به هیئت جدید دستور داد که کلیه‌ی اعضای اتحادیه را طوری تربیت و تبلیغ نمایند که از روز ورود به اتحادیه خود را عضو و تابع اتحادیه‌ی بین‌المللی کارگران بدانند و هم‌چنین در کنفرانس دستور داده شد که موضوع ارتباط با اتحادیه‌ی بین‌المللی به دفعات در جلسات هفته‌گی کارگران مورد بحث و حل‌الجی شود، تا این که کارگران با منطقی و فهم و شعور پی به اهمیت ارتباط با سازمان جهانی کارگران ممالک مختلف ببرند. در اولین کنفرانس نماینده‌گان کارگران تصمیمات شدید بر ضد عملیات کمپانی نفت جنوب و رژیم دیکتاتوری اتخاذ کردند.

ضمناً" به هیئت جدید دستور داده شد که به منظور موفقیت و غلبه بر دشمنان صنفی و آزادی با احزاب و سازمان‌های سری در تماس و ارتباط باشند. رسوا کردن و پرده از روی ریا و عوام‌فریبی عمال کمپانی نفت برداشتن، جزو دستور کنفرانس به هیئت ایالتی بود.

تأسیس مدرسه‌ی سری جهت تعلیمات سیاسی کارگران مورد تأیید و تمجید نماینده‌گان واقع شد، نماینده‌گان یک باب مدرسه‌ی سری را کافی ندانسته به هیئت جدید توصیه کردند برای افزایش معلومات سیاسی و طبقاتی کارگران وسایل تحصیل و اعزام عده‌یی از کارگران را به خارج از خوزستان فراهم نمایند.

مدت کنفرانس دوازده ساعت بود. بزرگ‌ترین و مهم‌ترین جلسه‌ی کارگران بدون سوءحادثه خاتمه یافته، نماینده‌گان با خوش حالی و موفقیت به منازلشان مراجعه کردند.

در اولین کنفرانس مرام‌نامه و نظام‌نامه‌ی کارگران مطرح و به تصویب نماینده‌گان رسید. برای این که وقت قارئین تضييع نشود، از ذکر کلیه‌ی مرام‌نامه و نظام‌نامه صرف‌نظر نموده بعضی از مواد آن را که در آن تاریخ کمال اهمیت را داشت، به طور اختصار از نظر خواننده‌گان می‌گذرانند:

ماده ۳ مرام‌نامه: «شناساندن شخصیت حقوقی اتحادیه‌ی کارگران خوزستان» در آن موقع تشکیل اتحادیه‌ی کارگران بدون این که قانوناً قدغن باشد، از طرف اداره‌ی شهربانی ممنوع شده، اعضای اتحادیه را اگر کشف می‌کردند، بدون رعایت قانون توقیف و به سیاه‌چال‌ها می‌انداختند. غالب دستگیرشده‌گان در اثر بدرفتاری مأمورین و خرابی و تاریکی و رطوبت مسکن و نداشتن غذای کافی و عدم وسائل حفظ‌الصحه در سیاه‌چال‌ها جان می‌سپردند. بنابراین تشکیلات به آزادی عمل و دارا بودن شخصیت حقوقی اتحادیه بسیار اهمیت می‌داد. چنانچه در مقالات گذشته سختی زنده‌گی و معیشت کارگران را تذکر دادیم و نوشتیم که اکثر کارگران از حداقل زنده‌گی هم محروم بودند، به همان مناسبت ماده ۵ مرام‌نامه می‌گوید: «مبارزه جهت بهبود وضع اقتصادی و زنده‌گی کارگران خوزستان».

ماده ۷ مرام‌نامه: وادار نمودن شرکت نفت به ایجاد بیمه‌ی کارگری از حیث بیکاری، پیری، حوادث و غیره.

ماده ۹ مرام‌نامه: شناساندن حق اعتصاب و نمایشات کارگران.

ماده ۱۲ مرام‌نامه: سعی و کوشش برای تأسیس باشگاه‌های ورزشی و تفریحی و

اجتماعی کارگران.

نظام‌نامه‌ی اتحادیه‌ی کارگران

شرایط عضویت:

۱. کلیه‌ی اشخاصی که با دست‌رنج خود زنده‌گی کرده، مستقیماً" و یا من‌غیر مستقیم از زحمت دیگران استفاده نمی‌کنند، می‌توانند عضو اتحادیه باشند.
۲. مرام‌نامه و نظام‌نامه‌ی اتحادیه را به پذیرند.
۳. سوء سابقه نداشته باشند.

نظام‌نامه، افراد اتحادیه را مقید می‌کند به این‌که در جلسات اتحادیه مرتب شرکت نموده، حق عضویت خود را طبق مقررات نظام‌نامه پرداخته و برای پیش‌رفت اتحادیه کوشا بوده، اسرار اتحادیه را حفظ نمایند.

نظام‌نامه‌ی اتحادیه‌ی کارگران خوزستان کلیه‌ی اشخاصی را که از دست‌رنج دیگران استفاده کنند از عضویت در اتحادیه محروم کرده است. به موجب نظام‌نامه، انتخابات اعضای حاضر در جلسه به علاوه‌ی یک نفر قابل اجراء بوده است. پس از تصویب مرام‌نامه و نظام‌نامه و تعیین خط‌مشی اتحادیه که قسمتی از آن ذکر شد، انتخاب هیئت مدیره‌ی اتحادیه‌ی کارگران شروع گردید و کارگران زیر با رای اکثریت به عضویت کمیته‌ی ایالتی انتخاب شدند:

۱. موسا جنوبی کارگر لوکوشاپ. ۲. شعبان کارگر جرثقیل ۳. رمضان کارگر برق
۴. حسن علی ثابتی کارگر کارهای سنگین ۵. سید خلیل پیغمبرنژاد سوهان کار ۶.
- رحیم خویی سوهان کار ۷. **یوسف افتخاری** کارگر تریشاپ ۸. غلام روانی ۹. غلام سام.

اعضای هیئت جدید اتحادیه بلافاصله پس از انتخاب شدن جلسه هیئت را تشکیل داده مدیران کمیسیون‌ها را انتخاب و نیز کمیسیون‌ها را تعیین و نتیجه را به شرح زیر به اطلاع نماینده‌گان رساندند:

۱- کمیسیون تشکیلات ۲- کمیسیون تبلیغات ۳- کمیسیون بازرسی ۴- کمیسیون تشویقات ۵- کمیسیون اجرائیه ۶- صدارت.

مدیران کمیسیون‌ها مسئول اعمال کمیسیون خود بوده و بایستی اعضای کمیسیون را از افراد فعال و مورد اطمینان اتحادیه تعیین نمایند. صدر اتحادیه مسئول کلیه عملیات اتحادیه است. تا آن موقع کمیسیون اجرائیه معنی و مفهومی نداشت، لیکن در خوزستان شرایط محل و موقع ایجاب می‌کرد که علاوه بر کمیسیون‌ها که تا آن روز معمول بود کمیسיוنی به نام کمیسیون اجرائیه تشکیل گردد. پس از پس از خاتمه اولین کنفرانس اتحادیه کارگران خوزستان و اتخاذ تصمیمات جدید و تعیین خط مشی اتحادیه، کارگران شروع به فعالیت بی‌نظیری کرده، نظر تشکیلات کارگران جهانی را متوجه پیش‌رفت درخشان خود ساختند. در سال ۱۳۰۸ تشکیلات کارگران خوزستان بزرگ‌ترین و فعال‌ترین تشکیلات‌های ایران محسوب می‌شد. در ظرف ۲ سال کار و فعالیت نماینده‌گان، مرکز تشکیلات به قدری بزرگ و عظیم و موثر شده بود که بعضی از اعضای هیئت مرکزی گمان نمی‌کردند که تشکیلات این اندازه موفقیت به دست آورده باشد. تشکیلات خوزستان با حق عضویت کارگران اداره می‌شد، دیناری از مرکز دریافت نمی‌کرد. در اوایل سال ۱۳۰۸ آقای سرجان کدمن منشی کل شرکت نفت انگلیس و ایران برای مذاکره در خصوص تمدید مدت قرارداد **داری** وارد ایران شده، با دولت وقت و نماینده‌گان مجلس شورای ملی و متنفذین ایران مشغول مذاکره شده و به پیش‌رفت‌های مهمی نائل شده بود. اشخاص فوق‌الذکر یا از ترس دیکتاتوری وقت و یا در اثر تطمیع به سرجان کدمن روی خوشی نشان داده بودند و بعضی از متنفذین، اگر مخالف تمدید قرارداد بودند، در آن روزهای اختناق آزادی جرئت نمی‌کردند علناً با انگلیسی‌ها مخالفت نمایند.

تشکیلات‌های کارگران ایران به استثنای اتحادیه‌ی کارگران خوزستان به قدری ضعیف و ناتوان بودند که قادر به هیچ‌گونه تظاهر و اقدام بر علیه تمدید قرارداد نبودند. در این موقع اتحادیه کارگران خوزستان تصمیم گرفت که با تمام قوا بر علیه تمدید قرارداد نفت قیام نمایند و اولین بیانیه را که با ژیلاتین چاپ کرده بود با وجود مواظبت و دقت کامل پلیس به اغلب دیوارهای شهر الصاق نموده و یا به وسیله‌ی پست شهری به مردم فرستادند.

متن بیانیه

هموطنان گرامی! تجار و کسبه و ملاکین و کارگران و زارعین زجر دیده و ستم کشیده، از وقتی که داری نام انگلیسی از سستی و بی‌اطلاعی و عدم علاقه‌ی سلاطین قاجار سوء استفاده کرده امتیاز نفت جنوب را برخلاف میل و صلاح ملت ایران گرفت، یگانه امید ما، ایران را که بهترین یادگاری نیاکان ما است مورد تاخت و تاز ملت انگلیس قرار گرفته، آن‌ها از هیچ‌گونه ظلم و تعدی و بی‌عدالتی و غارت و چپاول دریغ نکرده، در کلیه شئون کشور ما دخالت کرده با آنتریک و تحریک و اقدامات مزورانه ما را از بهترین نعمت‌های دنیا که عبارت از آزادی زبان و مطبوعات و تشکیلات است محروم کرده، در این موقع که دنیا چهار اسبه به طرف ترقی می‌رود ما را از ترقی و تعالی بازداشته و چنانچه بر کسی پوشیده نیست ایران رو به انحطاط و بدبختی و زوال می‌رود. ما دولت فعلی را تقویت کردیم، با شیخ خزعل‌ها و سایر خائنین کشور مبارزه و مخالفت کردیم و امیدوار بودیم که دولت فعلی نماینده افکار و منافع ملت بوده و ما را از چنگال اجانب و مخصوصاً کمپانی خون‌خوار نفت نجات خواهد داد. متأسفانه تمام سعی و کوشش و فداکاری‌های ما پوچ و اشتباه و خطا بوده است.

دولت فعلی که ابتدا دم از آزادی و وطن پرستی می‌زد، پس از آن که مقام خود را تثبیت کرد، ماسک وطن خواهی و آزادی خواهی از چهره اش برداشته شد. قیافه‌ی حقیقی و واقعی دولت جانی و آزادی کش با تشکیل دیکتاتوری و تهدید آزادی و تشکیلات‌ها ظاهر گشت.

البته هموطنان گرامی فراموش نکرده‌اند و در خاطر دارند که با چه ذوق و شوقی الغای کاپیتولاسیون را به هم‌دیگر تبریک و تهنیت گفته، معتقد بودیم که با الغای کاپیتولاسیون زنجیر اسارت ایران و ایرانیان پاره شده و بعد از این یک ایران آزاد و مستقل و خوش‌بخت و سعادت‌مند خواهیم داشت. متاسفانه آرزوهای ما جز تصورات و تخیلات و خواب‌های خوش چیز دیگری نبوده است. چنان‌چه مشاهده می‌کنید، آزادی محدود شده و مملکت رو به انحطاط گذاشته و انگلیسی‌ها فعال می‌باشند این مملکت شده و از هیچ‌گونه فجایع و جنایت و دخالت در کشور ما خودداری نمی‌کنند. از قرار معلوم الغای کاپیتولاسیون برای کوتاه کردن دست یگانه حریف دولت انگلیس در ایران، دولت شوروی بوده است.

هموطنان گرامی! سرجان کدمن منشی کل کمپانی نفت جنوب برای تمدید قرارداد منحوس و منفور داری وارد تهران شده و کلیه‌ی نوکران وفادار و مارک‌دار دولت انگلیس را که فعلاً "زامدار مملکت شده‌اند، با عقیده‌ی شوم خود موافق کرده و می‌خواهند با تمدید قرارداد داری زنجیر اسارت را که به وسیله سلاطین قاجار به گردن ما انداخته‌اند محکم‌تر و سنگین‌تر نمایند.

کلیه ملت ایران با تمدید قرارداد مخالف‌اند، لیکن ما به خوبی می‌دانیم که دولت دست‌نشانده‌ی انگلیس به افکار عمومی کم‌ترین توجهی نکرده و قرارداد تمدید خواهد شد. به نظر ما یگانه راه بر هم زدن تمدید قرارداد داری راندن و بیرون کردن سرجان کدمن از ایران است. سرجان کدمن از ایران با دست خالی بر

نمی‌گردد، مگر این که مواجه با قیام عمومی شود. قیام بر علیه تسلط انگلیسی‌ها بر ایران، قیام بر علیه دیکتاتوری و اختناق آزادی و قیام برای به دست آوردن استقلال واقعی ایران.

ما کلیه طبقات ملت ایران، مخصوصا کارگران و زارعین ایران را دعوت می‌کنیم که در این قیام مقدس و به موقع با ما هم‌صدا شده و در این موقع بحرانی که وطن عزیز ما مورد تاخت و تاز انگلیسی‌ها واقع شده است، از فداکاری و جان‌بازی دریغ ننمایید. ما به دولت دست‌نشانده گوشزد می‌کنیم که ملت نجیب ایران با مذاکره تمدید قرارداد مخالف بوده، اگر این مذاکره ادامه پیدا کند دولت پوشالی ایران با قیام مقدس ملت ایران مواجه خواهد شد. احرار خوزستان.

بعد از ورود سرجان کدمن منشی کل کمپانی نفت انگلیس و ایران و آغاز مذاکره در باره تمدید مدت قرارداد نفت و انتشار بیانیه کارگران به نام احرار خوزستان، مامورین خفیه شرکت نفت و اداره شهربانی خوزستان سخت دست‌پاچه شده و مامورین شهربانی به سخت‌گیری و بگیر و ببند و تفتیش عقاید مشغول شدند. عده‌یی زیادی از تجار و کسبه را که دارای احساسات ملی بودند بدون مجوز قانونی توقیف و از آبادان تبعید کردند.

تبعید دسته‌جمعی از وطن‌پرستان خوش سابقه بیش از پیش محرک احساسات مردم شده اهالی با وجود سخت‌گیری‌های شهربانی علنا "مخالفت خود را با تمدید قرارداد اظهار داشته و از تبعیدشده‌گان دفاع کرده، بر علیه رفتار قانون‌شکنانه‌ی دولت اعتراض کرده و برگشت تبعیدی‌ها را جدا" خواستار شدند.

توقیف و تبعید تجار و پیشه‌وران از آبادان تاثیر بیانیه اتحادیه‌ی کارگران را چند برابر کرده بود. همه‌جا صحبت از شب‌نامه‌ی احرار خوزستان بود. اهالی بی‌طرف و کسانی که از جریانات سیاسی دور بودند در اثر انتشار بیانیه‌ی اتحادیه

کارگران تشویق شده و علناً از احرار خوزستان طرف‌داری کرده، با عمل ظالمانه‌ی دولت وقت مخالفت می‌کردند. در این موقع اسماعیل نامی از اهالی دوان با احمد دوانی کارگر کمپانی نفت و عضو اتحادیه‌ی کارگران مناقشه لفظی می‌کنند. از قرار معلوم اسماعیل احساس کرده بود که احمد داخل در جریانی است که از نام‌برده مخفی می‌کند. اسماعیل برای این که از احمد انتقام بگیرد، پیش محمد کرمانی منشی «لیبر آفیس» (اداره‌ی کار) رفته قضیه را به او اطلاع می‌دهد.

محمد کرمانی از شنیدن این خبر بسیار خوش حال شده با آقای متروپل رئیس پلیس شرکت نفت در آبادان ملاقات کرده ایشان را از جریان مطلع می‌کند.

بالاخره شرکت نفت به آقای سلیمان‌خان رئیس شهربانی آبادان دستور دستگیری احمد و رفقاییش را می‌دهد که از ایشان بازجویی شده تا صحت و سقم اظهارات اسماعیل معلوم شود.

شهربانی ضمن تفتیش منازل کارگران از خانه‌ی سید خلیل پیغمبرنژاد یک جلد مرام‌نامه موقتی اتحادیه را به دست می‌آورد که در واقع اهمیت نداشت و قبل از کنفرانس اتحادیه‌ی کارگران تنظیم شده بود.

آقای رکن‌الدین مختاری به محض شنیدن کشفیات شهربانی آبادان، از اهواز به آبادان می‌آید. در ملاقات اول سید خلیل را اغفال می‌کند که اگر عین جریان را اعتراف کند، آقای رئیس شهربانی وسیله سعادت و خوش‌بختی سید خلیل و خانواده‌اش را فراهم خواهد کرد.

بیچاره سید در اثر تهدید و تطمیع رئیس کل شهربانی خوزستان مجبور به اعتراف می‌شود. چون عده‌یی را که می‌شناخت اقوام خودش بودند و غیر از آن‌ها کسی را نمی‌شناخت که خدمتی به رئیس شهربانی نماید، ناگزیر به مختاری توصیه می‌کند که اگر اعضای هیئت موسسین کلوپ کاوه را توقیف نمایند و دو نفر از

آن‌ها که یکی آقای شعبان و دیگری رحیم خویی بود تحت شکنجه و عذاب قرار گیرند، خیلی از قضایای مبهم به شهربانی روشن خواهد شد. چون اسامی و منازل هیئت موسسین کلوپ معلوم بود، با دستور مختاری کلیه اعضای هیئت موسسین کلوپ را دستگیر و بازجویی می‌کنند.

دستگیری عده‌یی از موسسین کلوپ ورزش بیش‌تر موجب تشنج شهر شده و عصبانیت اهالی آبادان را فراهم می‌کند.

چون مردم احساس می‌کردند که این همه بگیر و به‌بندها برای عملی کردن تمدید قرارداد (دارسی) است از عمل شهربانی فوق‌العاده متنفر شده و بر کسی پوشیده نبود که دولت وقت آلت دست نماینده‌گان سیاسی دولت انگلیس بود و در این موقع حساس خوزستان را از وجود مخالفین انگلیس پاک می‌کنند.

در اثر حبس و تبعید رجال خوش سابقه و مورد علاقه و اطمینان اهالی خوزستان، حتا موافقین دولت وقت، از دولت سلب عقیده کرده، در ردیف مخالفین دولت و شرکت نفت قرار گرفتند. عدم رضایت مردم از مذاکره با سرجان کدمن در خصوص تمدید قرارداد نفت به حد اعلا رسیده و بهترین موقع و فرصت برای بر هم زدن مذاکره فراهم شده بود.

در این موقع عده‌یی از اعضای هیئت ایالتی در زندان آبادان با رفقای بیرونی ارتباط پیدا کرده دستور صادر نمودند که کارگران از موقعیت و عدم رضایت اهالی بی طرف استفاده نموده، اعتصاب عمومی اعلام نمایند.

در ۱۳ اردیبهشت ۱۳۰۸ کلیه کارگران تصفیه‌خانه‌ی آبادان که عده‌ی آن‌ها عبارت از ۱۴ هزار نفر بود اعتصاب کردند.

روز دوشنبه ۱۳ اردیبهشت ۱۳۰۸، کارگران تصفیه‌خانه‌ی آبادان دست به اعتصاب عمومی زدند.

شرکت نفت برای این که اعتصاب به جاهای دیگر سرایت نکند دستور داد که کارخانجات مسجد سلیمان به بهانه‌ی این که عید فرنگی‌ها است، روز دوشنبه تعطیل شود. (در آن موقع تمرکز کارگران در آبادان و مسجد سلیمان بود، هفتگل و گچساران و غیره از نظر تعداد کارگران چندان مهم نبودند.)

اعتصابیون جلو تصفیه‌خانه‌ی متمرکز شده، تقاضا می‌کردند که:

۱- کلیه‌ی محبوسین که به اتهام تشکیل اتحادیه و به جرم مبارزه با ورود سرجان کدمن و مخالفت با مذاکره در خصوص تمدید قرارداد داری توقیف شده‌اند آزاد شوند.

۲- به کارگران به قدری حقوق بدهند که تکافوی حداقل معیشت‌شان را نماید.

۳- کارگران سالی یک ماه مرخصی با استفاده از حقوق داشته باشند.

۴- کلیه جرایم نقدی ملغا گردد.

۵- برای عموم کارگران متاهل و مجرد خانه تهیه شود.

۶- برای ایاب و ذهاب کارگران از منزل به کارخانه و برعکس وسایل نقلیه تهیه شود.

۷- آب آشامیدنی تصفیه شده در دسترس عموم کارگران بگذارند.

۸- اخراج بدون علت کارگران که با میل انگلیسی‌ها انجام می‌شود موقوف گردد.

۹- موضوع اخراج ابد از کار و لیست سیاه (بلا تکلیفی) از بین رفته، کارگران

بلا تکلیف به کار گمارده شوند.

۱۰- وضع بیمارستان شرکت اصلاح شود و بایستی کلیه کارگران بیمار به

حساب شرکت معالجه شوند.

۱۱- کتک زدن و تعدی و بی‌احترامی به کارگران ملغا گردد.

۱۲- آزادی و شخصیت حقوقی اتحادیه‌ی کارگران به رسمیت شناخته شود.

۱۳- به معلولین که بدون پرداخت دیناری از کار برکنار شده‌اند نسبت به سنوات

خدمت و میزان صدمه‌ی که دیده‌اند مبلغی به عنوان خسارت پرداخت گردد.

۱۴- کارگران از حیث حوادث و پیری بیمه شوند.

۱۵- در فصل تابستان ساعت کار از هشت ساعت به هفت ساعت تقلیل یابد.

۱۶- عائله کارگران در مریض‌خانه‌ی شرکت بستری و به طور مجانی معالجه

شوند.

۱۷- برای جلوگیری از اجحافات و گران‌فروشی تجار و به منظور بهبود

زنده‌گی کارگران، شرکتی به نام شرکت تعاونی مصرف کارگران با سرمایه

کمپانی تاسیس شود که کارگران بر آن نظارت داشته باشند.

چون به کارگران اطلاع رسید که آقای سرجان کدمن منشی کل شرکت نفت

(که برای عقد قرارداد به تهران آمده بود) محض اطلاع از اعتصاب عمومی

کارگران با هواپیمای مخصوص به لندن مراجعت کرد و مذاکرات در خصوص

تمدید مدت قرارداد داری قطع گردید، لذا کارگران در اطراف عزیمت و

مذاکره‌ی سرجان کدمن با مقامات مسئول درباره‌ی تمدید قرارداد پیشنهاداتی

ندادند.

چون در آبادان ساختن نظامی نبود و تعداد پلیس و پاسبان بسیار کم و برای

جلوگیری از اعتصابیون کافی نبود، در ظرف یک ساعت کلیه‌ی شهر آبادان به

تصرف کارگران درآمد.

آقای آسایش حکمران آبادان در صدد برآمد که بوسیله نطق و دروغ‌پردازی

از اعتصاب اساسی و پرشور کارگران جلوگیری نماید. یکی از ورزشکاران به نام

استاد حاجی چنان کشیده‌یی به صورت حکمران نواخت که چرخ‌خورد، پا به

فرار گذاشت. رکن‌الدین مختاری به قصد سخن‌رانی بالای نیمکتی رفت. کارگران

نیمکت را از زیر پایش کشیده، با صدای مرده باد عمال و نوکران کمپانی نفت از

محوطه بیرون‌اش کردند. پلیس آبادان که برای جلوگیری از پیش‌رفت کارگران به

طرف شهر راه را مسدود کرده بودند و شاید به منظور حفظ بانک انگلیس بود، در مقابل حمله کارگران مجبور به عقب نشینی شده و به عمارت شهربانی پناهنده شده و درب شهربانی را بسته پشت بام سنگر بندی کردند. عمارت محقر شهربانی از طرف کارگران محاصره گردید. آقای مختاری که ادعای فرعون می کرد، به رهبران کارگران متوسل شده و التماس و استغاثه می کرد که از ورود کارگران به شهربانی جلوگیری نمایند.

شرکت نفت به قصد تخریب و افتضاح کارگران حمله ای اندیشید که اوباشان شهر را تحریک به غارت داکین مردم نمایند. کمیته ی اعتصاب از تصمیم شرکت آگاه شده دستور داد که عده ی کثیری از کارگران چوب به دست برای حفاظت بانک انگلیس و داکین مردم گمارده شوند. چون انگلیسی ها از نقشه مزورانه ی خود طرفی نبستند، دستور دادند که پلیس های آتش نشانی به کمک پلیس های شهربانی بشتابند. کمپانی نفت غافل بود که کلبه ی ایرانی ها در هر لباس و فورمی باشند از اعمال ناروای آن ها متنفر هستند. آن ها تصور می کردند چون پلیس های آتش نشانی لباس فرم پوشیده اند و تحت دیسیپلین هستند در راه حفظ منافع کمپانی فداکاری خواهند کرد.

چون اکثریت پلیس آتش نشانی مرام و دیسیپلین تشکیلات کارگران را پذیرفته بودند، بلافاصله به اعتصاب ملحق شدند. در این موقع یک فروند کشتی انگلیس به آبادان رسید. کارگران آن که ایرانی و اهالی بوشهر بودند (بعضی از کشتی های انگلیسی که در خلیج فارس آمد و رفت دارند باربران دائمی از خود دارند) کشتی را ترک کرده و به اعتصابیون ملحق شدند.

کلبه سکنه خوزستان طرفدار اعتصابیون بوده و آن ها را تقویت می کردند. انگلیسی ها از ترس کارگران، آبادان را ترک کرده در واقع شهر از وجود آن ها

تصفیه شده بود. فقط یک عده کلاه چوپنبه‌یی از آن‌ها باقی مانده بود که وسیله‌ی تفریح و سرگرمی اعتصابیون را فراهم آورده بود. کارگران کلاه چوب را مثل توپ فوتبال به هوا پرت کرده، تفریح و خوش حالی می‌کردند. از مزدهی مراجعت سرجان کدمن از ایران و موفقیت کارگران، عموم اهالی خوزستان به استثنای چند نفر جاسوس‌های شرکت خوشنود بوده و به هم‌دیگر تبریک می‌گفتند.

زنان کارگر در اعتصاب ۱۳۰۸

در تصفیه‌خانه‌ها و کارخانه‌جات دیگر شرکت نفت، زنان کار نمی‌کردند. بنابراین تشکیل اتحادیه‌ی زنان برای ما میسر نبود برای آن‌که از قدرت عظیم زنان در تشکیلات استفاده شود، به افراد اتحادیه دستور دادیم که منسویین و محارم خود را با افکار و عقاید و روش اتحادیه و مبارزه‌ی طبقاتی آشنا نموده نتیجه‌ی عمل و تأثیر گفتارشان را به اتحادیه‌ی ایالتی کارگران خوزستان گزارش نمایند. کارگران دستور اتحادیه را اجرا نموده، از این آزمایش نتایج خوبی به دست آمد که در موقع اعتصاب موجب حیرت اداره‌ی پلیس و مخصوصاً "رکن‌الدین مختاری گردید. عائله کارگران در اثر تبلیغات نان‌آوران خانه با اتحادیه‌ی کارگران گرویده و اکثر آن‌ها در جلسات حوزه‌های خانواده‌گی کارگران شرکت کردند.

چون در اثر تبلیغات طولانی و شرکت زنان در بعضی از حوزه‌ها افکار آن‌ها نسبتاً "باز و روشن شده بود، لذا در موقع اعتصاب زن‌های کارگران کمپانی نفت تحت رهبریت بانو **زهرا**، خانم محمد صادق، به یاری کارگران شتافته و در تحریک و ترغیب کارگران و زد و خورد با پلیس رل بزرگی را بازی کردند.

زهرا در ضمن نطق بر علیه عملیات ظالمانه‌ی کمپانی نفت و حرکات غیر ملی مأمورین دولت، رئیس کل شهربانی خوزستان را تقبیح کرده و در حضور جمعی از پاسبان‌ها و صاحب‌منصبان شهربانی با صدای رسا ثابت کرد که اولیای شهربانی آلت دست کمپانی نفت بوده به ملت ایران خیانت می‌کنند. رکن‌الدین مختاری در مقابل حرف حسابی و منطقی محکم بانو **زهرا** مثل این که هیپنوتیز شده بود، اصلاً یارای حرف زدن نداشته و سکوت اختیار کرده بود. بانو **زهرا** با عده‌یی از زنان هر آن کارگران را به مبارزه‌ی شدید و گرفتن حق خود ترغیب می‌کرد.

حرارت و عصبانیت و احساسات زنان بیش‌تر از مردان بود، زیرا عمل مردها با منطق توأم بوده و مواظب بودند از دستور تشکیلات خارج نشده به روش عاقلانه تشکیلات لطمه وارد نیاورند. زنان برعکس کاملاً تابع احساسات شده، دائماً کارگران را به تصرف شهربانی و استخلاص زندانیان تحریک می‌کردند. زن‌ها به اصول آنارشی بیش‌تر مایل بودند و اجباراً "دیسپلین تشکیلات را قبول داشته و اوامر تشکیلات را اجرا می‌کردند. عده‌یی از پاسبانان شهربانی از زنان کارگران مفصلاً کتک خورده و بعضی از مأمورین به قدری مرعوب شده بودند که در قضیه‌ی شهریور ۱۳۲۰ آن اندازه وحشت زده نبودند.

زن‌ها می‌خواستند به محمره رفته، مجسمه‌ی دیکتاتور وقت را سرنگون نمایند. ساخلوی نظامی خرمشهر از قضیه مطلع شده، عده‌یی سرباز برای محافظت مجسمه گماشتند. از طرف دیگر هیئت اعتصاب دستور دادند که از این عمل خودداری نمایند. چنان‌چه ذکر شد، در این موقع آبادان از وجود انگلیسی‌ها تصفیه شده بود. آن‌ها به محله‌ی خود که معروف به بریم بود پناهنده شده، عده‌یی از سربازان که از ساخلوی محمره فرستاده بودند، با مسلسل‌های سبک محله‌ی انگلیسی‌نشین را محافظت می‌کردند.

غروب آن روز رئیس شهربانی به اعتصابیون پیشنهاد کرد که موقتا" اعتصاب را متوقف نمایند تا در اطراف خواست‌های آن‌ها مذاکره شود، ولی کارگران اصرار داشتند که شهربانی توقیف‌شده‌گان را مرخص نماید، تا این‌که آن‌ها تا خاتمه‌ی مذاکره و حصول نتیجه مشغول کار شوند. بالاخره غروب رئیس شهربانی کارگران را راضی کرد تا فردا مهلت بدهند با حاکم ایالت مذاکره شود تا فردا جمع رفقای‌شان مرخص شوند. کارگران به حرف پلیس اطمینان کرده شهر را به شهربانی سپرده به خانه‌های‌شان برگشتند.

برای آن‌که شبانه کارگران زندانی را از آبادان خارج نمایند، کمیته‌ی اعتصاب جمعی از کارگران را مأمور جاده‌ی اهواز نمود که ماشین‌ها را تفتیش نمایند، مبادا محبوسین را به طور مخفیانه از اهواز ببرند. متأسفانه جاده‌ی اهواز منحصر به فرد نبود.

انگلیسی‌ها جاده‌ی مخصوصی داشتند که معروف به جاده‌ی بریم بود. از این جاده جز انگلیسی‌ها و مقریین و طرف اطمینان آنان کسی دیگر حق عبور و مرور نداشت. عده‌ی کثیری از سربازان تازه وارد و پاسبانان نصف شب محبوسین را از راه بریم به محمره و از آن‌جا به اهواز منتقل نمودند.

روز چهارشنبه ۱۵ اردیبهشت ۱۳۰۸، خبر ورود کشتی‌های جنگی دولت انگلیس به آب‌های ایران جهت جلوگیری از اعتصاب منتشر گردید. صبح همان روز به قدر هشتصد نفر پاسبان و چند هزار نفر سربازان ایران وارد آبادان شده، بلافاصله خانه‌های کارگران را محاصره کرده، سیصد نفر از کارگران را توقیف و بقیه را به زور سرنیزه روانه تصفیه‌خانه نموده اجباراً" به کار کردن وادار نمودند. در همان موقع عده‌ی زن و بچه‌ی کارگران را توقیف و فوراً" به اهواز گسیل کردند که دو نفر از اطفال شیرخوار در بین راه از شدت گرما جان سپردند. دولت وقت از

ترس مخالفت مردم و برای تسکین افکار عامه، به محض ورود زنان به اهواز، آن‌ها را آزاد نموده و التزام گرفته که به آبادان برنگردند. کلیه‌ی کارگران توقیف شده را همان روز به زندان اهواز منتقل نموده، چون زندان اهواز گنجایش این اندازه زندانی را نداشت، عمارت شهرداری اهواز را تخلیه و محبوسین را در آن عمارت جا دادند. همان روز عده‌یی از کارگران مسجد سلیمان را توقیف و بدون این که از آن‌ها بازجویی به عمل آید، از خوزستان تبعیدشان کردند. و نیز عده‌یی از تجار و کارمندان آبادان را توقیف و به شهربانی اهواز فرستادند.

شهربانی تصور می‌کرد اشخاصی که عضو باشگاه کارگران بودند یا عضو سازمان کارگری هستند و یا لاقلاً از سازمان آن‌ها اطلاع دارند. در صورتی که این تصور کاملاً بی‌مورد و اشتباه بود. درست است باشگاه کاوه را کارگران به وجود آورده و از طرف سازمان کارگری اداره می‌شد و ما عده‌یی از اشخاص بی‌طرف از قبیل آقایان سلحشور و علی باشی و غیره که کارمند دولت و شرکت بودند در باشگاه عضویت داشته و از وجود تشکیلات سری کارگران اطلاعی نداشتند. چند روز پس از توقیف و تبعید کارگران و تجار از آبادان آقای آسایش حاکم آبادان اعلامیه‌ی بلند بالایی انتشار داده و ضمن اعلامیه تذکر داده بود که اشرار دستگیر شدند و آبادان از وجود اشرار تسویه گردید. با این که مسئولین امور شرکت نفت صراحتاً اقرار می‌کردند که حق با کارگران بوده و اولیای امور کمپانی غفلت کرده و طوری که لازم بوده حق کارگران را ادا نکرده‌اند، کاسه گرم‌تر از آتش بوده و آقای آسایش کارگران ستم‌دیده‌ی کمپانی نفت را اشرار می‌نامید.

جراید مصر نهضت کارگران ایران را تمجید کرده، اعتصاب کارگران آبادان را اولین نهضت ضد استعماری در شرق و بیدارکننده‌ی ملل شرق می‌دانستند. روزنامه حبل‌المتین چاپ هندوستان از اعلامیه‌ی آقای آسایش اظهار تنفر و انزجار

کرده و ثابت می‌کرد که کارگران باشرف آبادان در نتیجه‌ی خرابی وضع زنده‌گی و بهداشت و کثرت فشار مأمورین شرکت دست از کار کشیدند. چون آسایش و امثال آن آلت دست کمپانی نفت بودند، برای خوش‌آیند کمپانی نفت و حفظ منافع استعمارطلبان آنان را حبس و تبعید می‌کنند. جراید عراق ضمن دفاع از شرکت نفت و دولت بریتانی کبیر نهضت کارگران را نهضت حزب اشتراکی نامیده و می‌نوشتند که کارگران در نظر داشتند تصفیه‌خانه‌ی آبادان را آتش زنند. جراید اتحاد جماهیر شوروی از اعتصاب کارگران طرف‌داری کرده و در کنگره‌ی سندیکای جهانی، نماینده‌گان کارگران ایران و اتحاد جماهیر شوروی، نماینده‌گان کارگران انگلستان را مورد انتقاد قرار داده و تذکر دادند که از کمک به کارگران آبادان قصور کرده‌اند، به جای حمله به دولت انگلیس سکوت اختیار کرده‌اند.

توقیف کارگران مخصوصاً زنان در خوزستان عکس‌العمل شدیدی بخشیده، کلیه‌ی اهالی نسبت به دولت وقت بدبین شده و علناً اظهار انزجار و نارضایتی می‌کردند. دولت برای تسکین افکار عمومی و برای آن‌که خود را بی‌طرف جلوه دهد، عده‌ی کثیری از جاسوسین کمپانی را که مردم می‌شناختند دستگیر کرده و از خوزستان تبعید کرد. آقای محمد کرمانی را که گزارش سازمان کارگران را داده بود با پرداخت پانصد تومان انعام کمپانی نفت به عراق فرستاد که بعد از مدتی به ایران مراجعت کرده، در کمپانی با شغل بهتری مشغول کار شد.

اعتصابیون و کارگرانی که قبل از اعتصاب توقیف شده بودند، مدت دو ماه در آبادان زندانی و تحت بازجویی شهربانی بوده، با وجود فشار پلیس با کمال شهامت و شجاعت از حق خود دفاع کرده، با تشریح فجایع کمپانی ثابت کردند که حق با اعتصابیون بوده و دولت حق توقیف و تبعید کارگران را نداشته است.

پس از خاتمه‌ی بازجویی، کلیه‌ی محبوسین را به استثنای رحیم خوئینی و **یوسف افتخاری** برای مجازات به زندان خرم‌آباد فرستادند که تحت نظر آقای

سپهبد احمدی به اعمال شاقه و ادار کنند. کارگران با شهامت و مبارز خوزستان مدتی در خرم آباد به کاه و گِل کشی و آجرکشی و مستراح شوری و غیره مشغول بوده در سخت ترین شرایط زنده گی می کردند.

نظر به این که سربازان و پاسبانان در دستگیری زنان و مردان کارگر فداکاریها و از خود گذشته گی های بی نظیری نشان داده بودند، اولیای کمپانی نفت مقرر کردند در ازای خدمات شان، به هر نفر پاسبان ده تومان پول و یک دست لباس فورم و به هر یک از سربازان ده تومان پول به عنوان انعام بدهند. پاسبانان از شنیدن این خبر در پوست خود نمی گنجیدند. مدتی طول نکشید که خوشی پاسبانان مبدل به یأس گردید، زیرا از قراری که پاسبانان اظهار می داشتند کلیه ی انعامی که کمپانی نفت در ازای زحمات و خدمات به آنها اعطا فرموده بود، (طبق پیشنهاد افسران شهربانی اولیای کمپانی موافقت کردند که پول لباس را نیز نقدا" به پردازند) افسران کلیه ی عطایای کمپانی را به جیب زده، به هر نفری پنج تومان پرداخته و دستور دادند که در این باره اظهاراتی نکنند.

در هر صورت محبوسین مدتی در زندان خرمشهر به آجرکشی و غیره مشغول بودند. روزی آقای سپهبد احمدی آنان را احضار کرده پس از سخن رانی دستور می دهد از زندان آزاد کرده و تبعیدشان کنند.

متن سخن رانی امیر احمدی

آقایان، کارگران _ من در نظر داشتم کلیه ی محبوسین را که در اعتصاب شرکت کرده بودند اعدام نمایم. زیرا شما سبب شده بودید که روابط ایران و انگلیس را تیره نموده و مملکت ما را به مخاطره بی اندازید. الحمدالله در سایه ی سعی و کوشش و مراقبت افسران و سربازان وظیفه شناس به کمپانی خسارتی وارد نیامد.

از آن جایی که اعلیحضرت همایونی رثوف و مهربان و رعیت پرورند، با وجود خلاف کاری‌ها از تقصیر شما گذشته و شما را عفو فرمودند. لذا من دستور دادم شما را از خرمشهر تبعید نمایند. بایستی ملتزم شوید که به خوزستان مراجعت ننمایید. پس از خاتمه‌ی سخن رانی امیراحمدی، کارگران را از زندان آزاد کرده با یک وضع رقت‌بار با کامیون‌های ارتش به نقاط مختلف ایران تبعید کردند. عده‌یی از تبعیدشده‌گان پس از مدت‌ها بی‌کاری در مرکز و شهرستان‌ها مشغول کار شدند.

فایده‌ی اعتصاب

- ۱- سرجان کدمن منشی کل کمپانی نفت در اثر اعتصاب عمومی کارگران مجبور شد قطع مذاکره نموده و به لندن مراجعت نماید.
- ۲- حقوق کارگران از پانزده درصد الی پنجاه درصد اضافه شد.
- ۳- کلیه‌ی کارگران بی‌کار در آبادان به کار گمارده شدند.
- ۴- عموم بلاک‌لیستی‌ها (اخراج شده‌گان ابد) به کار گمارده شدند.
- ۵- کارگران مصدوم و معلول را که بدون پرداخت خسارتی از کار برکنار شده بودند، از اطراف احضار کرده و با پرداخت مبلغی رضایت گرفتند.
- ۶- شروع به ساختن مساکن جهت کارگران باسابقه نمودند.
- ۷- کتک و بی‌احترامی و اخراج بدون علت و جرایم کارگران ملغا گردید.
- ۸- از طرف اولیای کمپانی به ادارات مربوطه دستور دادند که دقیقاً "به عرایض شکایات کارگران رسیده‌گی کرده و رضایت خاطر آنان را جلب نمایند.
- ۹- عده‌یی از مهندسین و مأمورین انگلیسی که مورد تنفر و انزجار کارگران واقع شده بودند، به زور از کار برکنار شدند.

۱۰- تبعیدشده گان در اغلب نقاط ایران مخصوصاً " در مازندران و تهران شروع به فعالیت تشکیلاتی کرده نتایج فراوانی از عمل آنان عاید تشکیلات سری کارگران گردید.

۱۱- کارگران امیدوار شدند که می توانند به وسیله مبارزات طبقاتی به اوضاع اسف آورشان بهبودی بخشند.

خسارت اعتصاب

۱- عده‌یی از تبعیدشده گان طوری خسارت دیدند که هنوز هم به آتش فقر و پریشانی می سوزند.

۲- عائله‌ی محبوبسین و تبعیدشده گان متحمل صدمات فوق العاده شدند که در نتیجه، رشته‌ی زنده گی شان طوری پاشیده شد که جبران آن برای آن‌ها تا امروز ممکن نشده است.

۳- دو نفر از اطفال شیرخوار در موقع تبعید زنان کارگر بین راه آبادان و اهواز در اثر گرما و فشار مأمورین فوت کردند.

۴- دو نفر از رهبران اتحادیه‌ی کارگران را (آقایان **رحیم خویی** و **یوسف افتخاری**) مدت سیزده سال بلا تکلیف در زندان‌های ایران حبس کرده و از هیچ گونه فشار و تعدی دربارهی آن‌ها کوتاهی نکردند.

پس از توقیف و تبعید کارگران، تشکیلات سری آبادان کاملاً " از بین نرفته، کارگران مشغول فعالیت تشکیلاتی بودند و عده‌یی از تبعیدشده گان نیز به آبادان برگشته با اسم عوضی در تصفیه خانه مشغول کار شده و سر و صورتی به تشکیلات داده بودند. تنها به علت دوری رهبران تشکیلات رونق سابقش را از دست داده در

واقع دست از فعالیت برداشته و عمل مؤثری انجام نمی‌داد و چند ماه بعد از تبعید کارگران مجدداً در آهن فینشی و جاهای دیگر اعتصابات تشکیلی دادند که از لحاظ تشکیلاتی اعتصابات مهم نبودند.

شاید خواننده‌گان محترم تعجب کنند از این که تاکنون اسمی از نهضت کارگران مرکز و سایر شهرستان‌های بزرگ و صنعتی برده نشده است. چون تا سال ۱۹۲۰ صنایع ماشینی در ایران کم بود و کارگران ایران مثل امروز در کارخانه‌جات بزرگ متمرکز نشده بودند، در آن تاریخ مهم‌ترین مرکز کارگری در ایران آبادان و سایر شهرهای نفت‌خیز خوزستان بود و به علت معاملات تجارتي با دولت اتحاد جماهیر شوروی، عده‌ی کثیری باربر و کرجی‌بان و غیره نیز در بندر پهلوی تمرکز یافته و متشکل شده بودند. بنا بر اهمیت محل و فعالیت کارگران قبلاً توجه خواننده‌گان را به این دو شهر (آبادان و بندر پهلوی) جلب کردم. اکنون که از شرح نهضت کارگران این دو شهر کوچک و کارگری فارغ شدیم، مختصری از چه گونه‌گی تشکیلات‌های کارگران مرکز و شهرستان‌ها را به عرض خواننده‌گان رسانده و بعد خواننده‌گان را با نهضت کارگران ایران بعد از ۱۹ شهریور ۱۳۲۰ آشنا خواهیم کرد.

فعالیت‌های کارگری پس از شهریور ۱۳۲۰

تهران

در سال ۱۳۲۰ در تهران کارخانجات عمده وجود نداشت. کارگران کارگاه‌های کوچک از قبیل کفاشی و آهن‌گری و نجاری و خبازی و غیره مشغول انجام کارهای یدی بودند. عده‌ی قلیلی از کارگران در کارخانه‌ی چراغ برق و جوراب‌بافی و کش‌بافی و چاپ‌خانه و غیره با ماشین سر و کار داشتند، لذا احساسات ضد استثمار و مبارزه‌ی طبقاتی کارگران تهران کم‌تر از کارگران سنگین صنعت نفت بود. کارگران کارگاه‌های یدی تهران غالباً با کارفرمایان خود در تماس و معاشرت بوده، با هم در یک ظرف غذا می‌خوردند. ظاهراً زنده‌گی‌شان شبیه هم بود گاهی علاوه بر مناسبت کارگری و کارفرمایی چه بسا که کارگر با کارفرما مناسبت دوستی پیدا کرده و بعد از خاتمه‌ی کار نیز با هم به گردش رفته و اکثر با هم زنده‌گی می‌کردند.

با وجود مراتب فوق عده‌یی از حساس‌ترین و فهمیده‌ترین کارگران تهران از قبیل: آقایان عطاالله آرش مکانیک و رضاقلی آرش و **مرتضا حجازی** کارگر چاپ‌خانه و **مهدی حقیقت** کارگر کفاشی و **محمد آخوندزاده** موفق شدند کارگران تهران را متشکل کرده روزنامه‌ی حقیقت را که مدافع حقوق کارگران بود منتشر نمایند. آقایان فوق‌الذکر اتحادیه‌یی تشکیل دادند که اغلب کارگران شهرداری و کفاشی و چاپ‌خانه و غیره در این تشکیلات نیمه آزاد عضویت داشتند. تشکیلات تهران تا اوایل سال ۱۳۰۶، به حیات خود ادامه داده و گاهی نماینده‌گان به اصطلاح دست‌چپ را در مجلس شورای ملی تقویت کرده با سلیمان‌میرزای اسکندری و امثال آن که معروف به سوسیالیست بودند تماس می‌گرفتند. در اول ماه مه سال ۱۳۰۵، آقای سلیمان‌میرزا (وزیر معارف چهل هزار سرنیزه) با آقای عباس حسابی که که یکی از رهبران کارگران تهران بود قرار گذاشته که کارگران تهران در خارج شهر به مناسبت اول ماه مه جشن بگیرند و بعد از ظهر تظاهرکنان به باشگاه سوسیالیست‌ها بیایند و بنا بود آقای حسابی از طرف کارگران و آقای سلیمان‌میرزا از طرف سوسیالیست‌ها راجع به اهمیت اول ماه مه سخن‌رانی نمایند.

متأسفانه آقای سلیمان‌میرزا قبل از خاتمه‌ی سخن‌رانی آقای عباس حسابی احساس مخاطره کرده و کارگران را به مخاطره انداخته و جلسه را ترک کرد. سوسیالیست‌ها این‌جا هم به کارگران خیانت کردند. پلیس عده‌یی از کارگران مبارز را توقیف نمود، ولی موفق به بازداشت حسابی نگردید. حسابی تهران را ترک کرد و کارگران از آن روز به ماهیت حزب سوسیالیست پی برده و جدا" با تشکیلات‌های چپ‌نما مخالفت و مبارزه کردند. از آن تاریخ دولت وقت به اهمیت تشکیلات کارگری پی برد و در صدد تعقیب رهبران آن برآمد.

آقای **حجازی** را که یکی از رهبران کارگران چاپخانه بود توقیف کرده و در زندان با شکنجه کشتند. فوت **مرتضا حجازی** در زندان در اثر شکنجه‌ی پلیس، غوغای عجیبی در جراید اروپا برپا کرده و دیکتاتور وقت مجبور شد که به رئیس پلیس دستور بدهد از شکنجه‌ی که منجر به فوت شود، درباره‌ی دست چپی‌ها خودداری نماید.



مرتضا حجازی کارگر چاپخانه (بازنویس)

تا اوایل سال ۱۳۰۶، اتحادیه‌ی کارگران تهران مشغول فعالیت بود. در همان سال به علت تبعید عده‌ی از رهبران آن به خاک اتحاد جماهیر شوروی و اختلافات داخلی تقریباً "منحل" شد. البته در سال ۱۳۰۶، تشکیلات‌های مختلف از قبیل اتحادیه محصلین و غیره به وجود آمده بود ولی تشکیلات کارگری رونق اولی را از دست داده و افراد فعال آن پراکنده شده و در واقع اتحادیه منحل شده بود.

اتحادیه‌ی کارگران تبریز

عده‌ی از عناصر انقلابی تبریز از قبیل آقایان مشهدی جعفر کاویانی، حسین معلم، حسین اتکا، آرداشس آوانسیان و غیره موفق شده بودند در تبریز چند نفر از

کارگران کفاشی و قالی‌بافی را متحد نمایند، ولی اولاً "عده‌ی این کارگران به قدری قلیل بود که قابل ذکر نیست و از طرف دیگر چون کارگران فوق‌الذکر دارای مرام‌نامه و نظام‌نامه نبودند، فقط اعضای آن از عناصر انقلابی پیروی می‌کردند. لذا از نقطه نظر تشکیلاتی این جمعیت را نمی‌شد اتحادیه‌ی کارگری نامید. این تشکیلات کار مهمی انجام نداده و فقط کارهایش منحصر به پخش بیانیه‌های سری بر علیه دولت بود. در سال ۱۳۱۰، این تشکیلات کشف گردید و رهبران آن از طرف اداره‌ی پلیس تبریز توقیف شدند و در ۱۳۱۰، کمیته‌ی سازمان انقلابی در تبریز منحل گردید.

اتحادیه‌ی کارگران اصفهان

بعد از انحلال اتحادیه‌های کارگران تهران، انقلابیون ایران در صدد برآمدند که در کلیه‌ی شهرهای کارگری ایران اتحادیه‌ی سری کارگر را برقرار نمایند. لذا آقایان سیدمحمد تنها و کامران برای ایجاد تشکیلات کارگری عازم اصفهان شدند. نام‌برده‌گان در مدت قلیلی موفق شدند عده‌ی از کارگران را متحد و متشکل نمایند. متأسفانه دیری نپایید، موضوع کشف شد و آقایان فوق‌الذکر از طرف اداره‌ی پلیس اصفهان توقیف شدند. در نتیجه در سال ۱۳۱۰، اتحادیه‌ی کارگران اصفهان منحل گردید.

آقای کامران را که پلیس تحت‌الحفظ از اصفهان به تهران می‌آورد، در شهر ری پلیس را اغفال کرده و از دست پلیس فرار کرد. سیدمحمد تنها مدت دو سال در زندان قصر بلا تکلیف توقیف بود، نام‌برده در سال ۱۳۱۱، در اثر گرسنگی و بی‌دوایی در زندان قصر درگذشت.

اتحادیه‌ی کارگران مشهد

مهدی طهماسبی تحت شکنجه‌ی پلیس در زندان مشهد در گذشت. در مشهد کارگران قالی‌بافی تحت رهبری یک نفر کارگر به نام اسمعیل متشکل شده بودند. این تشکیلات هنوز عملیات قابل ذکری انجام نداده بود که از طرف پلیس کشف شد و در سال ۱۳۰۹، منحل گردید.

بعد از انحلال تشکیلات مشهد، آقای طهماسبی که یکی از رهبران دانشمند و با سابقه‌ی کارگران بود، برای ایجاد سازمان کارگری عازم مشهد شد. چون عبدالصمد کامبخش (یکی از پنجاه و سه نفر) از محل ایشان مطلع بود و پلیس هم دنبال طهماسبی می‌گشت و محل و آدرس نام‌برده را به آقای جوانشیر رئیس شعبه‌ی تحقیقات اداره‌ی سیاسی شهربانی داد. شهربانی کل به اداره سیاسی مشهد دستور داد که طهماسبی را توقیف و هر طور باشد از او کشفیاتی کنند. طهماسبی اقرار نکرد و تحت شکنجه در زندان مشهد در گذشت.

در دوره‌ی دیکتاتوری عده‌ی کثیری از آزادی‌خواهان و عناصر مبارز طبقه‌ی کارگر در زندان‌ها و تبعیدگاه‌ها با حال زار به سر می‌بردند. پس از شهریور ۱۳۲۰، زندانیان از زندان‌ها آزاد شده و یا تبعیدی‌ها به مرکز بازگشتند. در اثر ورود متفقین به ایران، زمامداران وقت به قدری روحیه‌ی خود را باخته بودند که جز نقشه‌ی فرار به چیز دیگری فکر نمی‌کردند. لهذا کسانی که مدت‌های مدید در زندان‌ها و تبعیدگاه‌های ایران زجر و شکنجه‌ی فراوانی دیده بودند، پس از ورود به مرکز در اثر غفلت زمامداران باز هم سرگردان و بی‌کار می‌گشتند.

عناصر زجر دیده در دوره‌ی دیکتاتوری متشکل از دو تیپ متمکن و بی‌چیز بودند. کسانی که متمول و صاحب املاک بودند از اوضاع هرج و مرج استفاده

کرده، مجدداً "املاک" از دست رفته‌ی خود را تصاحب کردند. لیکن تیپ بی‌بضاعت باز هم دچار مضيقه و فقر و بی‌کاری شده، وضع زنده‌گی‌شان به مراتب بدتر از زندان و تبعیدگاه گردید. متفقین که وارد ایران شده بودند سعی و کوشش می‌کردند که در ایران آرامش کامل برقرار شود تا بتوانند با خاطر آسوده از خطوط ایران برای حمل و نقل مهمات استفاده نمایند. از این رو برای آن که تاخیری در کار حمل و نقل مهمات پیش نیاید و نظم کاملی در ایران برقرار شود، شروع به تقویت رجال و زمام‌داران سابق و نظامیان فراری کردند.

در این صورت ممکن بود تیپ ناراضی که مدت‌ها زجر کشیده‌اند و بیش از پیش از اوضاع ناراضی شده به دشمنان متفقین به پیوندند لهذا برای ترضیه‌ی خاطر زجر دیده‌گان دوره دیکتاتوری، حزبی به نام حزب توده تشکیل دادند. از قراین این‌طور استنباط می‌شود که دیپلمات‌های انگلیسی به محض اشغال قسمتی از ایران متوجه بالا بوده و حتا نقشه‌ی زمام‌داری آقای قوام‌السلطنه و شرکت عده‌یی از رهبران حزب توده را در کابینه‌ی مشارالیه پیش‌بینی کرده بودند.

مدرک اظهارات فوق به قرار زیر است:

آقایان مصطفی‌خان فاتح، ایرج اسکندری و دکتر یزدی، آقای بزرگ علوی را که هنوز از زندان مرخص نشده بود ملاقات می‌کنند و به نام‌برده مزده می‌دهند که عن‌قریب کلیه‌ی محبوسین سیاسی آزاد شده و آقای قوام‌السلطنه زمام‌دار می‌شود و عده‌یی از اعضای حزب جدیدالتاسیس توده در کابینه‌ی قوام‌السلطنه شرکت خواهند کرد. از ملاقات آقای فاتح معاون شرکت سابق نفت با آقای بزرگ علوی و مزده‌ی زمام‌داری آقای قوام‌السلطنه و شرکت توده‌یی‌ها در کابینه‌ی نام‌برده معلوم می‌شود که این موضوع قبلاً از طرف دیپلمات‌های انگلیس پیش‌بینی شده بود. چه‌طور شد که اعضای حزب توده در اولین کابینه‌ی بعد از شهریور آقای قوام‌السلطنه شرکت نکردند بعداً معلوم خواهد شد.

آقای علوی با خوش حالی و سرور کامل مژده‌ی مذکور را به رفقای خود در زندان ابلاغ می‌کند. لکن برخلاف انتظار اظهارات مشارالیه موجب خشم و غضب زندانیان سیاسی و انقلابی را فراهم آورده، آن‌ها نسبت به کار کردن با قوام‌السلطنه مخالفت می‌کنند. بالاخره برای آن‌که با احساسات فاشیستی در ایران مبارزه شود و در ضمن ناراضی‌ها به جبهه‌ی فاشیستی ملحق نشوند، حزب توده تشکیل شد و موسسین آن حزب دستور داشتند کلیه‌ی ناراضی‌ها را از کارگر و کارفرما و مالک و دهقان به عضویت حزب توده به پذیرند.

این حزب روزنامه‌یی به نام روزنامه‌ی مردم ارگان حزب توده را منتشر کرد. صاحب امتیاز روزنامه‌ی مردم آقای صفر نوعی بود که با کمک آقای مصطفی‌خان فاتح امتیاز روزنامه را گرفته بود. این روزنامه در اوایل انتشارش با سرمایه شخصی آقای فاتح منتشر می‌شد و نام برده در انتشار آن مداخله‌ی کامل داشت. آقای صفر نوعی پیرمردی بود علیل و مسلول و در اداره کردن روزنامه کم‌ترین مداخله‌یی نمی‌کرد. آقای عباس نراقی (در دوره‌ی پانزدهم مجلس شورای ملی به وکالت رسید) که یکی از پنجاه و سه نفر بود و مورد اطمینان و علاقه‌ی آقای فاتح بود روزنامه را اداره می‌کرد. مشارالیه از کاشان به نماینده‌گی مجلس شورای ملی انتخاب شد.

بنا بود رضاشاه پهلوی از طریق بندرعباس از ایران خارج شود. لذا شهربانی بندرعباس دستور داشت که تا خروج پهلوی از ایران ما را در زندان نگاه دارد. در اواخر آبان ماه ۱۳۲۰ محبوسین سیاسی و بلا تکلیف بندرعباس (آقایان: حسین معلم، محمد شورشیان، رحیم همداد، آرداشس اوانسیان و **یوسف افتخاری**) از زندان آزاد شدند. احتمال می‌رفت بندرعباس نیز از طرف قوای انگلیس اشغال شود و در این صورت باز هم ممکن بود در چنگ انگلیسی‌ها گرفتار شویم. لذا من منتظر

دریافت هزینه سفر از شهرداری نشده، مبلغی از آقای علی زاده نامی قرض کرده با ایشان فوراً عازم تهران شدم. وارد تهران شده در مسافرخانه‌ی محقری واقع در سه راه امین حضور منزل کردیم. اول کسی که به دیدنم آمد آقای رضا روستا بود. از اظهارات آقای روستا معلوم می‌شد که رفقای تهران از تاخیر آزادی ما نگران بوده و برای نجات محبوسین زندان بندرعباس بسیار فعالیت کرده‌اند. البته از زحمات رفقا و مخصوصاً آقای روستا بسیار ممنون و از دیدارش فوق‌العاده مسرور بودم. آقای روستا نیز از آزادی ما بسیار خوش وقت بود. آقای روستا صحبت می‌کرد و من و آقای علی زاده مستمع بودیم. نام‌برده در وسط هرچند کلمه داد می‌کرد، رفقا حزبی تشکیل دادیم جای نشستن نیست و باید فعالیت کرد.

بالاخره حرف‌های بی‌هوده‌ی روستا را قطع کرده، از آقای متکلم‌الوحده راجع به چه گونه‌گی و موضوع حزب جدیدالولاده سؤال کردم.

اظهار کرد که: حزبی به نام حزب توده ایران تشکیل دادیم. متفقین با روش این حزب موافقت دارند، لذا پیش‌رفت حزب حتمی است. رفقای مرکزی منتظر شما بودند. بنا است از کلیه‌ی عناصر ناراضی دعوت به عمل آید که عضویت حزب توده را به پذیرند. او اظهار داشت که مقصود اساسی حزب فعلاً "مبارزه با فاشیسم و تقویت متفقین خواهد بود. اضافه کرد که آقای شاهزاده سلیمان میرزا اسکندری سوسیالیست معروف رهبریت حزب را قبول کرده است. روستا با صدای مخصوص به خودش داد می‌کشید که اکثر افراد رفقای دکتر ارانی عضویت حزب را پذیرفته‌اند. بالاخره روستا از وراجی خسته شد گفت: رفقا برویم حزب که برای وضع کار و زنده‌گی شما هم هرچه زودتر تصمیم بگیریم که مشغول کار شوید.

طبیعت چه قدر ظالم است. پس از این همه ذلت و شکنجه و گرفتاری حالا باید برای رفع بی‌کاری و به دست آوردن لقمه نانی به درگاه سلیمان میرزای بازیگر پناهنده شویم.

دیگر سکوت جایز نبود و لازم بود رفیق ساده لوح را متوجه اشتباه اش کرده و مورد سرزنش و انتقاد قرار داد. خطاب به آقای روستا گفتم شما از خیانت‌های بی‌شرمانه‌ی رفقای دکتر ارانی کاملاً" مطلع بودید و بهتر از همه می‌دانستید که عده‌یی از آنان محض رفع توقیف به مسلک و تشکیلات و مخصوصاً" دانشمندترین و صحیح‌ترین رفیق‌شان آقای دکتر ارانی خیانت کرده، بالاخره آن مرد شریف را به کشتن دادند. خودت در زندان می‌گفتی که این‌ها پروکاتور هستند. شما تحصیل کرده‌یی و خوب می‌دانی که در حزبی که عناصر مختلف از قبیل مالک و دهقان و کارگر و کارفرما جمع شوند، چون آن‌ها منافع مشترکی ندارند و عاقبت یک چنین حزب چه خواهد شد. شما سلیمان‌میرزا اسکندری سوسیالیست را می‌شناسی و می‌دانی که در ۱۳۰۵، چه خیانتی به ما کرد. به جای این که این قبیل عناصر خائنی را به جامعه معرفی نماید با آن‌ها سازش کرده و حزبی به وجود آورده‌اید که به وسیله‌ی آن حزب حساس‌ترین و فهمیده‌ترین طبقه‌ی زحمت‌کش را سرگردان و منحرف نماید. اساساً" شما حق نداشتید قبل از مراجعت مجرب‌ترین و مبارزترین و باسابقه‌ترین رفقا از زندان‌ها و تبعیدگاه‌های شهرستان‌ها و مشاوره با آن‌ها حزبی تشکیل دهید.

بایستی تصمیم به تشکیل و یا انحلال حزب با نظر و موافقت اکثریت رفقای باشد که قبل از شهریور ۲۰ در ردیف ما برعلیه رژیم دیکتاتوری و بی‌عدالتی مبارزه می‌کردند و اضافه کردم که هرگز بی‌کاری و گرسنه‌گی من و رفقای مرا نمی‌تواند مجبور کند که با عناصر خائن و با روش‌های غلط و خطرناک موافقت نمایم.

آقای روستا ظاهراً" از کرده‌ی خود نادم شد و تقصیر حزب آش شوله‌قلمکار را به نام حزب توده به گردن دیپلمات‌های خارجی انداخت و گفت مطمئن باشید

حزب توده عن قریب منحل خواهد شد، لذا قوای فاشیسم آلمان در خاک اتحاد جماهیر شوروی پیشرفت سریعی کرده و به سرحد قفقاز رسیده است. از پیشرفت قوای فاشیسم در خاک شوروی سلیمان میرزا بسیار مرعوب شده و چند روز است تمارض کرده و به حزب نمی‌آید و رفقاییش نیز عقب‌نشینی کرده و فعالیت نمی‌کنند. بنابراین بدون اقدام و مخالفت ما حزب توده منحل شده، نظر رفقا تامین خواهد شد. بنا شد که پس از انحلال حزب توده از رفقای مقیم مرکز دعوتی به عمل آورده و در تشکیل انواع تشکیلات‌های پرولتاری با آن‌ها مشورت شود. آقای علی‌زاده در مذاکرات حضور داشته و با من موافق بود.

علت مخالفت دیپلمات‌های شوروی با اتحادیه‌های مستقل کارگری

پس از آن که مذاکرات با آقای روستا راجع به انحلال حزب توده به نتیجه‌ی مثبت نرسید، من و عده‌یی از رفقا عضویت حزب توده را قبول نکرده و تنفر خود را از حزب علناً ابراز داشتیم و بعد از آن که اعضای حزب توده از همکاری ما با آن‌ها کاملاً مایوس شدند، شروع به یک سلسله تبلیغات دامنه‌داری بر علیه رفقای ما نمودند. موضوعی که حزب توده انتخاب کرده بود و می‌خواست با انتشار آن دیپلمات‌های شوروی را بر علیه ما برانگیزد در آن زمان بهترین و برگزیده‌ترین موضوع بود که غیرممکن بود در مامورین دیپلماسی و نظامی دولت شوروی در ایران بی‌تاثیر باشد. پرواکاسیون حزب توده با جمله‌ی زیر شروع می‌شد:

«دسته «ت» در زندان» یک سلسله مقالات در روزنامه‌ی مردم تحت عنوان بالا منتشر می‌شد و منظور از دسته «ت» در زندان دسته‌ی تروتسکی معروف وزیر جنگ سابق اتحاد جماهیر شوروی بود. این مرد در سال ۱۳۰۷ از خاک اتحاد

جماهیر شوروی به علت مخالفت با کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست روسیه به خارج تبعید شده و مرکز خود را در مکزیک قرار داده و جدا" با رهبر احزاب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی مبارزه می‌کرد. حزب کمونیست روسیه و دولت اتحاد جماهیر شوروی تروتسکی را بزرگ‌ترین و خطرناک‌ترین دشمن رژیم سوسیالیستی روسیه می‌دانستند.

تروتسکی را در مکزیک کشتند و با رفقا و طرف‌داران تروتسکی در داخل و خارج روسیه جدا" مبارزه می‌کردند. لذا جمله‌ی طرف‌داران و دسته‌ی تروتسکی برای برانگیختن مامورین شوروی بر علیه ما بهترین و برگزیده‌ترین موضوع بود که ممکن نبود به هدف اصابت نکند. حزب توده می‌نوشت که این‌ها طرف‌دار تروتسکی بودند، یعنی خطرناک‌ترین دشمنان دولت شوروی سوسیالیستی می‌باشند و این موضوع را به نماینده‌گان لشکری و کشوری دولت شوروی تلقین می‌کردند. در صورتی که زندانیان سیاسی، به علت عدم ارتباط با خارج از زندان و محروم بودن حتا از خواندن روزنامه‌های کذایی ایران از نظریه و مخالف تروتسکی با دولت اتحاد جماهیر شوروی کاملاً" بی‌اطلاع بودند. پس در این صورت چه گونه ممکن بود آن‌ها طرف‌دار تروتسکی و مخالف استالین باشند؟

پروواکاسیون حزب توده به هدف اصابت کرد. بعضی از مامورین شوروی جدا" با آغاز مخالفت کردند. حتا از تبلیغات بر علیه ما خودداری نمی‌کردند. نظر به این که ما قصد ارتباط با دیپلمات‌های خارجی نداشتیم و اساساً" با مداخله‌ی دیپلمات‌های خارجی در امور داخلی تشکیلاتی مخالف بودیم، به حال رفقا فرق نمی‌کرد که دیپلمات‌های شوروی تحت تاثیر پروپاگاندا اعضای حزب توده واقع شده، با آن‌ها مخالفت نمایند و یا طرف‌دار آن‌ها باشند. رفقا نه از موافقت دیپلمات‌ها می‌خواستند استفاده نمایند و نه به قدری جبون بودند که از مخالفت

بی‌جهت آنان باکی داشته باشند. رفقا در مقابل دروغ‌پردازی‌های حزب توده کوچک‌ترین اقدامی به عمل نیاوردند.

این سبب شد که مامورین شوروی در ایران بیش‌تر به اشتباه دچار شده با رفقا مخالفت نمایند. پایه و اساس مخالفت مامورین شوروی در ایران با رفقای ستم‌دیده‌ی ما از این‌جا سرچشمه گرفت که بعداً "شدت پیدا کرده و در روزنامه‌ی ایزوستیا و دوست ایران و رادیوهای شوروی نیز برعلیه کارگران زجر دیده به وسیله‌ی مقالات روزنامه‌های حزب توده و در رادیوهای شوروی شدیداً" تبلیغات کردند.

شعله‌های آتش جنگ جهانی دنیا را کم و بیش دچار عسرت و بدبختی ساخته بود. تاثیر خرابی‌های جنگ در کشور ایران بی‌طرف به واسطه‌ی نداشتن تشکیلات صحیح و رجال دل‌سوز بیش‌تر از کشورهای جنگنده محسوس می‌شد.

قیمت اجناس به طور سرسام‌آوری بالا رفته ولی حقوق کارگران و کارمندان از میزان قبل از جنگ تجاوز نکرده بود. کارگران ایران بعد از شهریور ۲۰، به قدری دچار عسرت و بدبختی شده بودند که شاید تا آن تاریخ بی‌سابقه باشد.

تحصیل خواربار علی‌الخصوص نان کدایی سیلو برای طبقه‌ی بی‌بضاعت مخصوصاً "برای کارگرانی که مجبور بودند از صبح تا غروب در کارخانجات و کارگاه‌ها و غیره کار کنند بسیار مشکل و گاهی غیرممکن بود. کارگران، تشکیلاتی نداشتند که بتوانند به وسیله‌ی آن، با بدبختی‌های که پیش آمد کرده مبارزه نمایند، رعب و ترس دوره‌ی دیکتاتوری نیز هنوز از آنان ضایع نشده بود که بدون کمک و راهنمایی دیگران در صدد ایجاد سازمان کارگری برآیند. امید کارگران به حزب جدیدالولاده‌ی توده و کارگران مبارزی بود که تازه از زندان دیکتاتوری نجات یافته بودند.

بنابراین کارگران تهران همه روزه به کارگران زندانی دوره‌ی دیکتاتوری و توده مراجعه کرده و از آن‌ها استمداد می‌کردند.

حزب توده مخالف و مانع ایجاد سازمان کارگری در ایران بود و دلایلی که برای مخالفت با سازمان کارگری اقامه می‌کرد، ظاهراً "صحیح و منطقی بود. اعضای حزب توده می‌گفتند که فعلاً" باید از تشکیل اتحادیه‌ی کارگران خودداری کرد، زیرا ممکن است نماینده‌گان دیپلوماسی انگلیس و آمریکا در ایران تصور نمایند که نماینده‌گان شوروی در تشکیل اتحادیه‌ی کارگران نظر و مداخله دارند. در این صورت دولت انگلیس و آمریکا از دولت شوروی که متفق آن‌ها است رنجیده، شاید در تحویل مهمات و کمک‌های دیگر به شوروی اشکال‌تراشی نمایند.

به نظر رفقای ما این منطق و استدلال بسیار ضعیف و بی‌معنی بود، زیرا اولاً" متفقین در مقابل حملات برق‌آسای دولت آلمان به اندازه‌یی محتاج هم‌دیگر بودند که ممکن نبود در نتیجه‌ی تشکیل اتحادیه‌ی کارگران که به نظر آن‌ها بسیار بی‌اهمیت بود و نتیجه‌ی عمل ما هم که منجر به بهبودی اوضاع زنده‌گی کارگران می‌شد که در واقع برای متفقین یا تولید می‌کردند و یا مشغول حمل مهمات بودند از هم‌دیگر برنجدند و این رنجش موجب وقفه در تحویل مهمات به شوروی گردد. در ثانی متفقین وقتی که مشاهده کردند که اتحادیه و اعضای آن با دیپلمات‌های شوروی هیچ‌گونه ارتباطی ندارند و مطمئن شدند که مامورین شوروی در ایران در امور تشکیلاتی ما مداخله‌یی ندارند، چه دلیل دارد که ایجاد تشکیلات کارگری در ایران با دست کارگران ایرانی که در دوره‌ی دیکتاتوری سیاه که نه قوای شوروی در ایران بود و نه ارتباطی با مامورین شوروی داشتند شدیدترین مبارزه را با مرتجعین مخصوصاً" با شرکت نفت کرده بودند انگلیس و آمریکا از دولت شوروی برنجدند.

ما نمی‌توانستیم در مقابل بدبختی و گرفتاری کارگران دست رد به سینه‌ی آنها بزنیم. لذا در اثر تقاضا و فشار کارگران در صدد تشکیل اتحادیه‌ی کارگران برآمدیم. در اوایل سال ۱۳۲۱، اتحادیه کارگران را در منزل سیدعیسا حسینی واقع در خیابان ری کوچه‌ی آبشار تشکیل دادیم. مرام‌نامه‌ی اتحادیه را آقای علی‌نقی حکمی با نظر این‌جانب تنظیم کردند.

در کنفرانسی که در منزل آقای حسینی تشکیل گردید، اغلب کارگران کارخانجات تهران شرکت کرده بودند. در این کنفرانس مرام‌نامه و نظام‌نامه‌ی اتحادیه مطرح و کلیه‌ی مواد آن تصویب گردید. نماینده‌گان تصویب کردند که اتحادیه با اسم «**اتحادیه‌ی کارگران و برزگران**» نامیده شود که بتواند از حقوق زارعین ایران نیز دفاع نماید. در کنفرانس اشخاص زیر به عضویت کمیته‌ی مرکزی اتحادیه کارگران و برزگران ایران انتخاب شدند.

۱. آقای رضا خیاط

۲. انصاری کارگر تسلیحات

۳. سیدعیسا حسینی کارگر چاپ‌خانه

۴. **یوسف افتخاری** کارگر سابق نفت جنوب

۶. خلیل انقلاب قاضی عدلیه

۷. عباس حسینی

نماینده‌گان دستور دادند که هرچه زودتر عده‌یی از افراد فعال اعضای اتحادیه به شهرستان‌ها جهت تشکیل اتحادیه اعزام گردند. کنفرانس از صبح تا غروب ادامه داشت. کلیه‌ی نماینده‌گان تعهد نمودند که برای پیش‌رفت مقاصد اتحادیه‌ی کارگران و برزگران ایران فداکاری نمایند.

اتحادیه‌ی کارگران و بزرگان آذربایجان و مازندران

طبق دستور کنفرانس شهری و تصویب هیئت مرکزی موقت اتحادیه‌ی کارگران و بزرگان ایران، آقایان خلیل انقلاب و **یوسف افتخاری** برای تشکیل اتحادیه در شهرستان‌ها، اولی عازم آذربایجان و دومی عازم مازندران گردیدند. در مازندران تا آن تاریخ حزب توده اتحادیه‌ی کارگری نداشت، سهل است چنانچه در گذشته تذکر دادیم، حزب توده اساساً مخالف تشکیل اتحادیه‌ی کارگری بود. لذا کارگران داخل در تشکیلات حزب توده نشده، عده‌ی قلیلی از کارگران شاهی و بهشهر و معدن زغال سنگ زیرآب عضویت حزب توده را پذیرفته بودند.

چنانچه در گذشته ذکر شد، کارگران که تازه از فشار دوره‌ی دیکتاتوری نجات یافته بودند اثر ترس و واهمه‌ی رژیم دیکتاتوری در آنان باقی بود که جرئت نمی‌کردند اسمی از سازمان کارگری به زبان برانند و کارگران هرگز تصور نمی‌کردند که زمان عوض شده و دیگر کارفرمایان نمی‌توانند با یک تلفن به کلانتری و یا اداره‌ی سیاسی طرف خود را زندانی کرده و مدت‌ها در گوشه‌ی محبس گرسنه و برهنه و بلا تکلیف نگاه دارند.

همان‌طوری که کارگران مرعوب کارفرمایان و مامورین دولت بودند، مامورین دولت و کارفرمایان نیز در اثر پیش آمد شهریور ۱۳۲۰، روحیه‌ی خود را باخته باطنا در خوف و هراس بودند.

عده‌ی کارگران راه‌آهن مازندران به علت پیش آمد جنگ و حمل مهمات از جنوب به شمال به مراتب بیش‌تر از کارگران کارخانجات مازندران بودند. از طرف دیگر عده‌ی کثیری از کارگران راه‌آهن، مخصوصاً راننده‌گان لوکوموتیو در

اتحاد جماهیر شوروی کارگر بوده، با کارگران روسیه تماسی داشتند. بنابراین در مسایل سازمان کاری و مبارزه‌ی طبقاتی واردتر از کارگران دیگر بودند. لذا نویسنده تصمیم گرفتم قبلاً "کارگران راه آهن شمال را متشکل نموده و بعد با کمک و مساعدت آنان کارگران کارخانجات و معادن و غیره را متشکل نمایم. به علت خرابی اوضاع زنده گی و فشار پلیس و ژاندارم باقی مانده دوره دیکتاتوری، کارگران مستعد مبارزه بودند. فقط لازم بود که ترس و واهمه را از آنان ضایع نمود. ما قبل از همه تصمیم گرفتیم ترس را از کارگران دور سازیم. لذا به واسطه‌ی تشکیل کنفرانس‌ها و سخن‌رانی‌ها و تشریح اوضاع کارگران را تشیع و ترغیب کرده و اول کارگران پل سفید و بعد کارگران کارخانجات شاهی حاضر شدند عضویت اتحادیه‌ی کارگران را پذیرفته و اوامر هیئت مرکزی اتحادیه را اجرا نمایند در مدت قلیلی کلیه‌ی کارگران راه آهن شمال از گرمسار و بن کوه تا بندر شاه متشکل شده، در طول راه آهن شمال تابلوی اتحادیه و باشگاه کارگران راه آهن نظر هر مسافری را جلب می کرد.

بعد از متشکل شده کارگران راه آهن، اتحادیه‌ی کاری در معدن زغال سنگ زیر آب تشکیل گردیده و دامنه‌ی توسعه‌ی تشکیلات در ظرف چند ماه به گرگان و گنبد کاووس کشیده شد. هر قدر قدرت تشکیلات کاری بیشتر می شد، ترس نماینده گان دولت و کارفرمایان افزوده می گردید و از جلوی کارگران عقب نشینی می کردند. این عقب نشینی کارفرمایان موجب تشویق کارگران می شد. تشکیلات کاری را که در شهرها و دستگاه‌های مختلف ایجاد شده بود به استثنای چند نفر روشن فکر خود کارگران اراده می کردند. برای نمونه، اسامی بعضی از رهبران کارگران مازندران را ذیلاً ذکر می کنم:

در گرگان آقایان بابایی و علوی و کلای دادگستری، در بندر شاه کارگران، در سارب آقایان دکتر جاوید دندان پزشکی و نوروزی. در شاهی آقای حمدالله و

عده‌ی دیگری. در معدن زغال سنگ زیرآب آقای سید سلمان. در پل سفید آقایان سفرچی و حکیمی راننده لوکوموتیو. در فیروزکوه آقایان حضرت‌قلی آزموده و احمد راننده‌ی لوکوموتیو. در بن‌کوه آقای حسینی. در بعضی از ایستگاه‌ها و کارخانجات رهبریت با خود کارگران بود که اسمی از آنان برده نشد.

در تبریز نیز آقای خلیل انقلاب موفقیتی حاصل کرده و اکثریت کارگران تبریز را متشکل و به فعالیت وادار می‌کند. توسعه و ترقی **اتحادیه‌ی کارگران و بزرگان ایران** در تبریز استاندار و کارفرمایان و مخصوصاً "حزب توده" را به وحشت انداخته، آن‌ها در صدد بر می‌آیند که به هر نحوی شده از پیشرفت اتحادیه جلوگیری نمایند. پیشرفت غیرمنتظره اتحادیه‌ی مازندران و تبریز که به هیچ‌مقام داخلی و خارجی بسته‌گی نداشت، کمیته‌ی مرکزی حزب توده را متوحش کرده، تصمیم می‌گیرند با تشکیل اتحادیه‌ی جدید وابسته به حزب توده با تشکیلات کارگری مبارزه نمایند.

حزب توده از پیشرفت **اتحادیه‌ی کارگران و بزرگان ایران** وحشت‌زده شد برای مخالفت و ایجاد شکاف در صفوف کارگران در اواخر ۱۳۲۱، اتحادیه‌ی به نام شورای اتحادیه‌های کارگران تشکیل داده به وسیله‌ی اعلامیه از کارگران دعوت می‌کرد که با اسم‌نویسی در اتحادیه‌ی مذکور تحت نظر حزب توده برای دفاع از حقوق صنفی خود متحد شوند.

در صورتی که در آن تاریخ قسمت عمده‌ی کارگران کارخانجات ایران متحد شده بودند و تا آن روز غیر از **اتحادیه‌ی کارگران و بزرگان ایران** اتحادیه‌ی دیگری در ایران تشکیل نشده بود.

لذا تشکیل اتحادیه جدید از طرف حزب توده مقدمه‌ی شکافی بود که حزب توده به نام دست‌چپ در صفوف و تشکیلات کارگران ایجاد می‌کرد. این اعلامیه

و اعلامیه‌های دیگر حزب توده، کوچک‌ترین تزلزلی در اداره و عقیده‌ی کارگران ایجاد نکرده و هم‌چنین با کمال صمیمیت در مازندران و آذربایجان برای توسعه و تحکیم تشکیلات خود از هیچ‌گونه فداکاری دریغ نمی‌کردند. مخصوصاً" در نتیجه دائماً" به قدرت مالی ما افزوده می‌شد.

حزب توده وقتی که از انتشار اعلامیه نتیجه‌ی نگرفت و کاملاً" مایوس شد، ناچار دست به دامن مامورین شوروی در ایران و دولت‌های وقت گردید. مامورین شوروی در بحبویه‌ی جنگ نمی‌توانستند با خواهش حزب توده با کارگران مبارزه نمایند که زحمت حمل مهمات از جنوب به شمال به دوش آن‌ها بود. در صورت مخالفت با کارگران ممکن بود به حمل مهمات لطمه وارد شود، لذا به تحریکات حزب توده ترتیب اثری ندادند، ولی آن‌ها دست بردار نشده، در شهرستان‌ها کمندان‌های شوروی را خسته کرده، دائماً" تقاضا می‌کردند که اتحادیه‌ی فاشیستی! در ایران بسته شود.

با کمال تاسف در اوایل سال ۱۳۲۲، تلگراف زیر از تبریز رسید:

«عده‌ی از اوباش با تحریک استاندار غفلتاً" به اتحادیه هجوم آورده خلیل انقلاب را مضروب و مجروح کرده، اثاثیه را شکسته و غارت کردند. با دستور استاندار انقلاب تبعید گردید.»

نامه‌ی دیگری از تهران به من رسید که مضمون‌اش پیدا بود در مرکز نیز بین رفقا اختلافاتی ایجاد شده.

اگر به تهران مراجعت نمی‌نمودم ممکن بود اتحادیه‌ی مرکزی منحل می‌شد. این نامه و تلگراف، موقعی به من رسید که تشکیلات مازندران به اوج قدرت رسیده و کارگران مازندران قادر بودند مستقلاً" از عهده‌ی اداره‌ی آن برآیند. لذا فوراً" به تهران حرکت کردم.

مراجعت به مرکز به موقع بود، زیرا اختلافات شدیدی مابین اعضای هیئت مرکزی ایجاد شده و عده‌یی از اعضای اتحادیه‌ی مرکزی کناره‌گیری کرده و چند نفر از آنان به جای امور اتحادیه و راهنمایی کارگران به جان هم‌دیگر افتاده، از هیچ‌گونه بدگویی و تحریکات بر علیه هم خودداری نمی‌کردند. مسبب اختلافات آقایان سیدعیسا حسینی و خلیل انقلاب بودند. علت، اختلافات شخصی و منبع آن خودپسندی آقایان بود.

کارگرانی که بعد از مدتی تازه قدم به اجتماعات گذاشته با یک امید در صدد احقاق حق خود بر می‌آمدند و بیش‌تر امید آنان به رهبریت صحیح هیئت مرکزی بود، در اثر اختلافات مابین اعضای کمیته‌ی مرکزی و ناسزاگویی آقایان خلیل انقلاب و سیدعیسا حسینی و عدم توجه به امور تشکیلات و منافع طبقاتی کارگران، مجدداً از تشکیلات و اجتماعات مایوس شده به گوشه‌ی خانه‌های‌شان پناهنده شده بودند. تشکیلات که در باب همایون واقع شده بود، به کلی بسته شده، مدتی کرایه‌ی آن عقب افتاده، کارگران جلساتی تشکیل نداده و حق عضویت نیز نپرداخته و در حقیقت تشکیلات مرکزی در حال انحلال بود. حزب توده از اختلافات و خودپسندی رفقا کاملاً استفاده کرده بر خلاف شهرستان‌ها در تهران تشکیلات وابسته به خود را تقویت کرده، با جلب عده‌ی کثیری از کارگران به اتحادیه‌ی جدید سر و صورتی به شورای اتحادیه‌های کارگران داده بودند. با وجود مشکلات زیاد، اصلاح و جبران باخته‌های کمیته‌ی مرکزی **اتحادیه‌ی کارگران و بزرگان ایران** به نظر ما سهل و آسان ولی اصلاح و آشتی مابین آقایان حسینی و انقلاب میسر نبود.

لازم بود کمیته‌ی مرکزی جدیدی انتخاب شود و در این انتخابات یکی از آقایان فوق‌الذکر دعوت نشود.

چون آقای انقلاب در تشکیل اتحادیه‌ی کارگران آذربایجان زحمت کشیده و موفق شده بود جمعی از کارگران را متشکل نماید. لذا رفقا تصمیم گرفتند در انتخاب کمیته‌ی مرکزی از حسینی دعوت به عمل نیاید. اکنون که می‌خواهیم کمیته‌ی مرکزی را انتخاب کنیم اتحادیه‌ی کارگران مازندران قوی شده، سازمان کارگران آذربایجان را به آینده خویش نوید می‌داد.

متأسفانه در مرکز نه محلی داریم جلساتی تشکیل بدهیم و نه پولی داریم محلی اجاره نماییم و مبلغی نیز از بابت کرایه محل سابق اتحادیه‌ی مرکزی مقروضیم. بعضی از رفقا پیشنهاد می‌کنند که از تشکیلات مازندران کمک مالی بگیریم ولی من عقیده‌مندم به هر طریقی شده کارگران تهران مخارج سازمان را به پردازند. زیرا مطالبه‌ی کمک مالی از کارگران مازندران ممکن است موجب یاس آنان را فراهم آورد. رفقا پیشنهاد مرا پذیرفتند و بنا شد فعلاً "کمیته‌ی مرکزی انتخاب شود تا بعد راجع به امور مالی فکر کنیم.

از عده‌ی اعضای سابق اتحادیه دعوت به عمل آمد، اشخاص زیر به عضویت کمیته‌ی مرکزی انتخاب شدند:

یوسف افتخاری صدر و مدیر تشکیلات، خلیل انقلاب مدیر تبلیغات، عباس حسینی مدیر امور مالی، انصاری و مهندس عتیقه‌چی منشی.

چون محلی برای جلسات نداشتیم، لذا به وسیله‌ی سرایدار شرکت مقاطعه‌کاری معتمدی از عمارت واقع در مقابل بانک مرکزی استفاده می‌کردیم. هیئت مدیره‌ی شرکت از این موضوع بی‌اطلاع بودند. بالاخره بعد از یک ماه موفق شدیم کارگران پراکنده را جمع‌آوری نماییم (بعد از یک ماه تشکیل جلسات سری)، یک باب اتاق از آقای فری‌پور در لاله‌زار اجاره کردیم. تابلوی اتحادیه‌ی مرکزی را در اسفند ماه ۱۳۲۱، کارگران تهران با تجلیل و کف‌زدن بالای اتحادیه زدند.

اثاثیه اتحادیه مرکزی موقع نصب تابلو عبارت بود از: یک میز شکسته عسلی که عباس حسینی داده بود و شش عدد میز مستعمل که به مبلغ چهل تومان خریداری کرده بودیم و یک کوزه و یک لیوان آب خوری.

هیئت مرکزی جدید با برنامه‌ی صحیح به توسعه‌ی تشکیلات تهران پرداخته موقعیت قابل توجهی به دست آورد. اوضاع کارخانجات تهران و رفتار کارفرمایان با کارگران بسیار متفاوت و متضاد بود. در کارخانجات تسلیحات ارتش که در آن تاریخ برای متفقین کار می‌کرد با کارگران بسیار بد رفتاری می‌شد. در حقیقت کارخانه‌ها تبدیل به سربازخانه شده و کارگران در حکم اسرای جنگی به شمار می‌رفتند. شاید رفتار دول غرب با سربازان مغلوب و گرفتار به این سختی نمی‌بود. روسای کارخانجات فوق‌الذکر کارگران را به کوچک‌ترین بهانه، چندین روز در کارخانه توقیف و زجر می‌دادند. اگر از طرف آنان مختصر اعتراضی به این عمل خلاف انسانیت می‌شد، فوراً معترض را حبس و از ملاقات به عائله‌اش محروم و بعداً از کارخانه اخراج می‌کردند. شاید برای خواننده‌گان قابل قبول نباشد که کارگران را حتا از ادرار که عمل طبیعی است مانع می‌شدند. ساعت معینی برای رفع حاجت کارگران تعیین کرده بودند و در غیر این مواقع آنان مجاز نبودند از کارگاه خارج شوند.

وقتی که به آنان اجازه می‌دادند برای رفع حاجت از کارگاه خارج شوند، چون عده‌ی آنان زیاد و تعداد مسترح کم و وقت کافی نداشتند، لذا غالب آنان موفق به رفع حاجت نمی‌شدند. فجایع و سخت‌گیری‌های روسای کارخانجات تسلیحات ارتش را از چند مثال فوق می‌توان به خوبی فهمید.

در برخی از کارخانجات برعکس رفتار کارفرمایان و مدیران کارخانه‌ها با کارگر نسبتاً خوب و در حدود امکان خواست‌های آنان را رد نکرده و از بعضی کمک و مساعدت در حق آنان مضایقه نمی‌کردند.

توده‌یی‌ها در کارخانجاتی نفوذ کرده بودند که نسبتاً "اوضاع زنده‌گانی کارگران آن خوب بوده و مخالف مدیران کارخانه با تشکیلات کم‌تر بود. حزب توده کارخانه‌ی سیمان را ستاد شورای اتحادیه‌های کارگران وابسته به حزب توده می‌دانستند. در آن‌جا نفوذ کامل داشته و در سیلو نیز عده‌یی از کارگران را متشکل کرده و در دخانیات کارگران را کاملاً" به تشکیلات جلب کرده، تا ممکن بود آنان را فریب داده و گمراه کرده بودند.

هیئت مرکزی اتحادیه‌ی کارگران و بزرگان ایران تصمیم گرفت که تمام قوای خود را صرف متشکل کردن کارگران یک کارخانه کرده پس از تحکیم مبنای تشکیلات آن کارخانه به سازمان کارخانه‌ی دیگری به پردازد. اهمیت سیلو در آن تاریخ از هر حیث برای اتحادیه‌ی کارگران مهم بود. اولاً" با جلب کارگران سیلو، اتحادیه تقویت شده و حزب توده تضعیف می‌شد و ثانیاً" حساس‌ترین نقطه‌ی صنعتی تهران به دست اتحادیه می‌افتاد که اتحادیه‌ی مرکزی می‌توانست در آن موقع قحطی و بحرانی، هر آن دولت را به تعطیل کارخانه تهدید نموده، به گذشت وادار نماید. در سیلو موفق شدیم که اکثریت کارگران را جلب نموده، حزب توده را در اقلیت بگذاریم. برای اداره کردن تشکیلات جنوب تهران و تجمع کارگران عمارتی در چهار راه مختاری از آقای سرهنگ مطهری اجاره کرده، در اختیار کارگران گذاشتیم. عده‌یی از اکتورهای با ذوق آذربایجان در ازای استفاده‌یی که در موقع تعطیل از عمارت اتحادیه می‌کردند، روزهای تعطیلی را با دادن نمایشات اخلاقی و مجانی کارگران و عائله‌ی آنان را محظوظ می‌کردند. پس از متشکل کردن کارگران سیلو ارگانیزاتورهای اتحادیه دستور داشتند که در کارخانجات تسلیحات ارتش، که کارگران آن فوق‌العاده در فشار بودند سازمان‌کاری را برقرار نمایند. تشکیل اتحادیه‌ی علنی در کارخانجات ارتش عملی

نمود. برای برقراری تشکیلات در کارخانجات ابتدا لازم بود با ایجاد سازمان مخفی، عده‌یی از کارگران را تربیت کرده، بعداً به وسیله‌ی آنان اکثر کارگران را به تشکیلات جلب کرد. لذا قبلاً در کارخانه‌ی تخشایی و بعداً در مسلسل‌سازی عده‌یی از کارگران را به وسیله‌ی آقایان انصاری، حسن‌کندی، آشوری، محمدعلی و چند نفر دیگر به طور مخفی به تشکیلات جلب کردیم. با این که اکثر کارگران کارخانجات بالا عضویت اتحادیه کارگران را پذیرفته بودند، مرتباً حق عضویت خود را پرداخته و تحت تعلیمات هیئت مرکزی انجام وظیفه می‌نمودند، هنوز روسای شعبات کارخانجات از ظلم و تعدی و گرفتن رشوه از کارگران و توقیف و اخراج آنان دست بردار نبودند.

تحمل [رفتار] روسای شعبات با کارگران برای اعضای هیئت مرکزی و فعالین تشکیلات غیرممکن بود. برای جلوگیری از عمل ناپسند روسای شعبات لازم بود کارگران را به اعتصاب وادار کرد. متأسفانه تشکیل اعتصاب در آن تاریخ ابداً به صلاح تشکیلات نبود، زیرا کارخانجات تسلیحات برای متفقین کار می‌کرد. در صورت وقوع اعتصاب، محققاً کارگران را به طرفداری فاشیسم متهم می‌کردند. با وجود این هیئت مرکزی اتحادیه‌ی کارگران تصمیم گرفت به هر طریقی باشد، کارگران تسلیحات را از این وضع ناگوار و غیرقابل تحمل رهایی بخشد. لذا تصمیم و دستور هیئت مرکزی اتحادیه، کارگران مجاز بودند هر یکی از روسای شعبات مزاحم آنان شود، در خارج از کارخانه با سخت‌ترین وضعی مجازات نمایند. یکی از رهبران اتحادیه در سال ۱۳۲۲، تصمیمات هیئت مرکزی را به روسای شعبات ابلاغ نموده، ضمناً اعضای هیئت محلی اتحادیه‌ی کارگران قورخانه و مسلسل‌سازی را به آقایان معرفی کرده، دستور داد که بعد از این با کارگران خوش‌رفتاری کرده، بدون نظر مدیران هیئت محلی اتحادیه کوچک‌ترین

اقدامی در مورد کارگران به عمل نیاید. از آن تاریخ کارگران علناً شروع به تبلیغات نموده و در مدت کوتاهی، بقیه‌ی رفقای‌شان را به تشکیلات جلب نموده و کارگران کارخانجات تسلیحات از آن روز بزرگ‌ترین نیروی اتحادیه‌ی کارگران و برزگران را تشکیل می‌داد.

در سال ۱۳۲۲، در سایر کارخانجات تهران نیز اتحادیه تشکیل شد. سازمان برای تشکیل جلسات عمومی به محل وسیع‌تری محتاج بود، لذا خانه‌ی آقای سپهبد شاه‌بختی را واقع در خیابان استخر کوچه‌ی خواجه ماهیانه به مبلغ چهارصد تومان به اسم آقای خلیل انقلاب اجاره کرده، تابلوی روزنامه‌ی گیتی ارگان **اتحادیه‌ی کارگران و برزگران ایران** را بالای آن عمارت نصب کرده و جلسات عمومی اتحادیه در آن عمارت تشکیل می‌شد.

در اوایل سال ۱۳۲۲، اتحادیه‌یی که حزب توده موفق به تشکیل آن در مازندران شده بود عبارت بودند از شورای اتحادیه‌های زیرآب و شاهی و بهشهر. در بهشهر چون اتحادیه‌ی کارگران و برزگران تشکیل نشده بود، لذا کلیه‌ی کارگران، بهشهر تحت نفوذ حزب توده بودند. در شاهی کارگران حزب توده اکثریت داشتند. در زیرآب چند نفر اوباش و بد سابقه عضویت حزب توده را پذیرفته بودند. این اشخاص مورد تنفر کارگران معدن و زغال‌سنگ زیرآب بوده، اهالی نسبت به آنان به قدری بدبین بودند که حتا سرقت‌هایی که در آن جا می‌شد، اهالی از طرف اعضای حزب توده می‌دانستند. بعضی از اشخاص فوق‌الذکر بعدها مرتکب قتل و جنایت نیز شدند. با وجود عضویت چنین افراد در حزب توده، کارگران صالح ابداً حاضر نبودند عضویت آن حزب را قبول نمایند. بنابراین خاطر ما از طرف اتحادیه و کارگران معدن زیرآب ناراحت نبود، همیشه منتظر پیش‌آمدی بودیم که از آن استفاده کرده کارگران شاهی را از چنگال افراد نادان حزب توده رها نماییم.

منتظر پیش‌آمدی بودیم که از آن استفاده کرده کارگران شاهی را از چنگال افراد نادان حزب توده رها نماییم. این پیش‌آمد بدون زمینه‌سازی و به طور ناگهانی ظاهر شد و رفقای ما حداکثر استفاده را از این پیش‌آمد کرده و اکثریت کارگران شاهی را به اتحادیه‌ی کارگران و برزگران شاهی جلب کردند. این پیش‌آمد عبارت از رقص عین‌الله پهلوانی در یکی از روزهای سوگواری بود. تفصیل آن به قرار زیر است:

یکی از ایام سوگواری مسلمین با یکی از روزهای جشن اتحاد جماهیر شوروی تصادف می‌کند. پهلوان که کارگر نساجی شاهی و نماینده‌ی حزب و رهبر شورای اتحادیه‌ی کارگران وابسته به حزب توده بود، به رفقای خود دستور می‌دهد که برای استماع سخن‌رانی در میدان شاهی حاضر شوند. عده‌ی کثیری از اهالی نیز که در آن روز بی‌کار بودند برای تماشا در آن مکان حاضر می‌شوند.

پهلوان مختصر توضیحی در خصوص جشن داده، بلافاصله عده‌ی شروع به کف زدن کرده و پهلوان دست دخترش را گرفته، شروع به رقص می‌کنند. این عمل پهلوان و دخترش و کف زدن عده‌ی مهاجر، نه فقط اهالی را از حزب توده متنفر کرد، حتا بومی‌های مازندران را نیز بر علیه قوای نظامی شوروی در آن ناحیه وادار کرد. زیرا پهلوان روزی چند بار به کمندان شوروی واقع در میدان شاهی رفته و بعد از آن که از پیش کمندان بیرون می‌آمد چنین شایع می‌کرد که کلیه‌ی عملیاتی که انجام می‌دهد طبق دستور کمندان است. از روز رقص پهلوان، رفقای ما در شاهی بیش‌تر محبوبیت پیدا کرده، بنای اتحادیه‌ی کارگران و برزگران شاهی را مستحکم کردند. ولی بومی‌ها جدا "بنای مبارزه و مخالفت را با حزب توده و عمال آن را گذاشته، سخت‌ترین مبارزه را با حزب و حامی آن آغاز کردند.

بعد از تبعید خلیل انقلاب از تبریز اتحادیه‌ی کارگران تبریز به دستور استاندار آذربایجان بسته شد. مدت شش ماه احدی حق نداشت حتا برای سرکشی و

رسیده گی به اثاثیه نیز به اتحادیه وارد شود. بعد از شش ماه در نتیجه اقدامات اتحادیه‌ی مرکزی و فشار کارگران تبریز استاندار اجازه داد که اتحادیه مجدداً ولی به شرط آن که یک نفر کتاب فروش به نام هلال ناصری، صدر و رهبر اتحادیه شود. با این که کارگران زیر بار نمی‌رفتند، به دستور استاندار، هلال ناصری اتحادیه را افتتاح و موفق می‌شود چند نفر از تیپ خودش به عضویت هیئت‌مدیره‌ی ایالتی منصوب نماید و ضمناً نامه‌یی به اتحادیه‌ی مرکزی نوشته و تقاضا می‌کند هیئت‌مدیره‌ی جدید از طرف هیئت مرکزی به رسمیت شناخته شود.

در این موقع کارگران ارتباط خود را از هیئت مرکزی قطع نکرده، مرتباً جریان کار را به مرکز اطلاع می‌دادند. کارگران به طور انفرادی و دسته‌جمعی به مرکز می‌نوشتند: «اتحادیه‌ی که هلال ناصری افتتاح کرده، اثاثیه آن متعلق به ما است، اتحادیه مال ما نیست و ما به این اتحادیه رفت و آمد نخواهیم کرد، هلال ناصری آلت دست استاندار آذربایجان است و با دستور او می‌خواهد کارگران را اغفال نماید.»

در تاریخ ۲۲/۲/۱، هیئت مرکزی **اتحادیه‌ی کارگران و بزرگان ایران**

تصمیم گرفت که **یوسف افتخاری** را برای رهایی اتحادیه‌ی کارگران از چنگال هلال و سرلشکر مقدم استاندار آذربایجان به استان ۳ عزیمت دارد. لذا احکام زیر از طرف هیئت مرکزی صادر گردید:

«اتحادیه‌ی کارگران آذربایجان!»

آقای **یوسف افتخاری** صدر اتحادیه‌ی مرکزی کارگران ایران از طرف

هیئت مرکزی **اتحادیه کارگران و بزرگان ایران** ماموریت دارد اتحادیه‌ی ایالتی آذربایجان را دقیقاً تفتیش کرده و نتیجه را به هیئت مرکزی گزارش دهد، کلیه‌ی کارگران موظف‌اند در پیش‌رفت و تسهیل کار نام‌برده کمال مساعدت و همراهی نمایند.»

«آقای یوسف افتخاری صدر هیئت مرکزی اتحادیه‌ی کارگران و

برزگران ایران ماموریت دارند که با کمک و مساعدت کارگران آذربایجان اتحادیه را از هیئت‌مدیره‌ی فعلی تحویل گرفته، به هیئت منتخبه از طرف کارگران تحویل نماید. چون نام‌برده نماینده‌ی اتحادیه‌ی مرکزی در آذربایجان می‌باشند، کلیه‌ی کارگران موظف‌اند تحت رهبریت و هدایت ایشان انجام وظیفه نمایند.»

«اتحادیه‌ی کارگران و برزگران آذربایجان!»

منظور از صدور حکم بازرسی این بود که کمیته‌ی مرکزی پیش‌بینی می‌کرد که اگر هلال ناصری متوجه شود که اتحادیه از دست او خارج خواهد شد، ممکن است به کمک استاندار اسباب مزاحمت مامور مرکز را فراهم آورد، ولی اگر تصور نماید که نماینده مرکز فقط به منظور بازرسی به آذربایجان آمده، احتمال دارد کم‌تر مزاحمت فراهم آورد و از طرف دیگر نماینده‌ی مرکز در مدت بازرسی وقت خواهد داشت که کارگران را به دور خود جمع کرده و به کمک آنان اتحادیه را از تصرف هلال خارج سازد.

یوسف افتخاری عازم تبریز شده، اعتبارنامه‌ی اولی را که به موجب آن حق تفتیش داشت به آقای استاندار و هلال ناصری ارائه داد. آقایان فوق‌الذکر به تصور این که پس از بازرسی، نماینده‌ی مرکز اتحادیه قلابی را به رسمیت خواهد شناخت، نماینده‌ی مرکز را با خوش‌رویی پذیرفته و اجازه دادند که تفتیش لازم را به عمل آورد. هلال ناصری و سرلشکر مقدم در نظر داشتند اتحادیه‌ی کارگران آذربایجان را از اتحادیه‌ی کارگران ایران جدا سازند. این مطلب را سرلشکر مقدم صراحتاً اظهار نمی‌کرد، ولی هلال ناصری با کمال وضوح می‌گفت که اتحادیه‌ی کارگران آذربایجان باید از مرکز جدا شده و مستقل گردد، ولی به واسطه‌ی انزجار عمومی کارگران از هیئت‌مدیره‌ی جدید، ناچار شد تسلیم شود که نماینده‌ی اتحادیه

مرکزی با اقتدار تمام اتحادیه را تفتیش نموده و از هیئت مدیره‌ی جدید تحقیقات لازمه را به عمل آورد. هلال ناصری اصرار داشت، اتحادیه‌ی مرکزی، هیئت جدید اتحادیه تبریز را به رسمیت بشناسد و به وسیله‌ی این شناسایی کارگران را به اتحادیه جلب نماید و در نظر داشت اتحادیه‌ی کارگران آذربایجان مستقل سازد. بالاخره بازرسی شروع شد و برای نظارت در بازرسی هیئت مدیره‌ی جدید، عده‌ی از نماینده‌گان کارخانجات مختلف نیز دعوت به عمل آمد.

بازرسی اتحادیه نظر به درهم و برهم بودن کارها چندین روز طول کشید و در بین هیئت مدیره جدید جز آقای محمد خانیان، کارگری وجود نداشت، همه کاسب و مقاطعه‌کار و غیره بودند. از یک نفر مهاجر که عینک دودی به چشم داشت و لباس کارگری پوشیده بود سؤال گردید که نماینده و منتخب کدام کارخانه می‌باشید؟ پاسخ داد که قالی‌بافم، و نماینده‌ی کارگران قالی‌بافی هستم. میرمجید حسینی که متخصص در قالی‌بافی بوده و در تبریز معروفیت داشت و ضمناً نماینده‌ی کارگران قالی‌بافی نیز بود داد کشید که آقا شما کارگر کدام کارگاه هستید؟ عده‌ی از کارگران قالی‌باف را که در اتاق مجاور جمع شده بودند احضار کرد و معلوم شد که این شخص نه این که قالی‌باف نیست و حتا کارگر هم نمی‌باشد. قضیه با این که جدی بود در عین حال وضع مضحکی به خود گرفت. کارگران اتصالاً داد می‌کشیدند بفرمایید ببینیم کارگر کدام کارگاه هستید؟ بالاخره نماینده‌ی قلابی قالی‌باف‌ها از کثرت شرمنده‌گی به بهانه‌ی از اتاق خارج شد و دیگر این نماینده را ندیدیم.

از کلیه‌ی اعضای هیئت مدیره بازجویی شد. ضمناً سؤال گردید که آیا اعضای هیئت مدیره نظام‌نامه‌ی اتحادیه‌ی کارگران و بزرگان ایران را مطالعه کرده‌اند و آن را قبول دارند یا نه؟ کلیه‌ی اعضای هیئت مدیره اظهار داشتند

که نظام‌نامه‌ی اتحادیه را مطالعه کرده و تمام مواد آن را قبول دارند. به موجب نظام‌نامه‌ی اعضای هیئت‌مدیره چون کاسب و مقاطعه‌کار و کارچاق‌کن و غیره بودند، نمی‌توانستند عضو اتحادیه باشند. نظام‌نامه، ورود این قبیل اشخاص را به اتحادیه منع کرده بود. با این‌که استاندار طرف‌دار اتحادیه‌ی هلال ناصری بود و تصور می‌رفت که کمک مالی نیز به اتحادیه کرده باشد، ولی در بازرسی معلوم شد استاندار به اتحادیه کمک مالی نکرده است. از وقتی که هلال ناصری اتحادیه را افتتاح کرده بود، کرایه عمارت، پول برق و تلفن و غیره پرداخت نشده بود. فقط مبلغی برای تهیه‌ی گل جهت تقدیم به استاندار خرج کرده بودند که از قرار معلوم وجه آن را آقای هلال ناصری از کیسه‌ی خود پرداخت کرده بودند.

از دفاتر محاسباتی دوره خلیل انقلاب نیز چیزی مفهوم نمی‌شد. آقای خلیل انقلاب ظاهراً در موقع تصدی‌اش مبلغ سه هزار تومان به اتحادیه خرج کرده بود، متأسفانه نه محل درآمد مبلغ فوق‌الذکر روشن بود و نه هزینه‌اش. کارگرانی که به اتحادیه اعانه داده و یا حق عضویت پرداخته بودند، قبض رسید دریافت نکرده بودند.

خلاصه اوضاع اتحادیه بسیار بد و یاس‌آور بود. چون هیئت‌مدیره صلاحیت عضویت اتحادیه را نداشتند، لذا کارگران به اتحادیه نمی‌آمدند. در این صورت معلوم است حق عضویت نمی‌دادند و اتحادیه دیناری نداشت. مدت هشت ماه بود کرایه‌ی عمارت و غیره پرداخت نشده بود.

چون صاحب‌خانه شنیده بود نماینده‌ی از مرکز وارد شده، به تصور این‌که پول گزافی آورده هر روز برای مطالبه‌ی کرایه‌ی خانه‌اش به من مراجعه می‌کرد. بدتر از همه مخارجم تمام شده بود. در صورتی که خرابی به قدری زیاد بود که چند ماه وقت لازم داشت تا اصلاح گردد.

اشکالات خارج کم‌تر از مشکلات داخلی اتحادیه نبود. استاندار هلال ناصری را تقویت می‌کرد از این‌رو هلال ناصری حاضر نبود اتحادیه را به آسانی تحویل نماینده‌گان واقعی کارگران نماید. حزب توده تبریز و تشکیلات به اصطلاح مبارزه با فاشیسم به وسیله‌ی عده‌یی از مهاجرین و مقامات دولتی تا ممکن بود کارشکنی می‌کردند. یگانه امید ما، کارگران کارخانجات بودند که می‌بایستی در مدت کوتاهی آنان را جمع‌آوری کرده، به قدرت آن‌ها اتحادیه را از چنگ هلال و رفقایش خارج سازیم. در طول مدت بازرسی موفق شدیم نماینده‌گان کارگران کلیه‌ی کارخانجات تبریز را با عده‌یی از کارگران متعصب به اتحادیه جلب نماییم. نماینده‌گان همه روزه از ساعت شش بعد از ظهر در اتحادیه حاضر شده در امور بازرسی نظارت می‌کردند. این کارگران با کمال خلوص نیت و مانند سرباز فداکار از دستور نماینده‌ی اتحادیه مرکزی پیروی می‌کردند.

جدیت و حرارت کارگران در استخلاص اتحادیه از چنگ غاصبین قابل تمجید و تحسین و موجب کمال امیدواری بود. با این‌که در آذربایجان بعد از شهریور ۱۳۲۰، سازمان‌های چپ‌نما بسیار بود، خوش‌بختانه کارگران ابداً" به آن‌ها توجهی نداشتند، فقط به فکر استخلاص اتحادیه بودند که به وسیله‌ی بیانیه‌ها و نامه‌ها و نطق‌ها و غیره کارگران به تشکیلات‌های به اصطلاح چپ دعوت می‌شدند، ولی کارگران با تفرق و انزجار دعوت آنان را رد می‌کردند. یکی از سازمان‌های چپ‌نما موسوم به «تشکیلات ضد فاشیست» بود. گرداننده‌گان این تشکیلات از هیچ نوع انتریک و تحریک بر علیه اتحادیه‌ی کارگران خودداری نمی‌نمودند. این تشکیلات در حقیقت امام‌زاده‌یی شده بود که هرگز نمی‌شد بر علیه آن اقدام کرد. زیرا هرکسی با چنین تشکیلاتی در می‌افتاد به جرم فاشیستی مدت‌ها در زندان‌های اراک و گیلان به سر می‌برد. در راس این تشکیلات رحیم ولایی

قرار گرفته، رحیم در اتحاد جماهیر شوروی عضو اتفاق جوانان شده، پلیس ایران به مناسبت این که رحیم عضو اتفاق جوانان کمونیست بوده، مشارالیه را زندانی کرده بود. پلیس کاری نداشت که رحیم طرفدار تروتسکی بود یا لنین. چون عضو اتفاق جوانان کمونیست بوده، می‌بایستی زندانی شود. رحیم ولایی مسبب کلیه گرفتاری‌ها و بدبختی‌های خود را کمونیست‌های روسیه می‌دانست. لذا کمونیست دیروزی دشمن کمونیست‌های امروزی بوده و اسم لنین را لوله هنگ گذاشته بود. اکنون که قوای نظامی شوروی وارد ایران شده، ورق برگشته مخالف کمونیسم دیروز صد در صد تظاهر به کمونیستی کرده و تشکیلات ضد فاشیست را اداره می‌نمود. آیا می‌شود با رهبر تشکیلات ضد فاشیست آذربایجان مبارزه کرد؟

این امام‌زاده در جنب اتحادیه‌ی کارگران واقع شده از طرف آن تشکیلات همه‌گونه انتریک و تحریکات بر علیه اتحادیه‌ی کارگران به عمل می‌آمد. با وضعیت بخصوصی که برای ما ایجاد شده بود مبارزه با این تشکیلات کار ساده‌یی نبود. به خصوص تشکیلات کاملاً "چپ حزب توده‌ی آذربایجان نیز مرتباً مزاحمتی برای ما فراهم می‌کرد.

این تشکیلات با پول کلان و همه نوع وسایل کاری که در اختیار داشت به وسیله‌ی عده‌یی از قبیل آقایان علی امیرخیزی و آرادشس آوانسیان و بی‌ریا و پادگان مهاجر و غیره اداره می‌شد. این افسران بی‌سپاه و رهبران بدون افراد به جای انجام کارهای مفید مشغول نقشی تخریب بر علیه اتحادیه‌ی کارگران بودند. ما هم با این که سرگرم استخلاص اتحادیه بودیم ولی مصمم شدیم پس از فراغت خاطر از طرف هلال ناصری و چاوشی پاداش شایسته‌یی به مخالفین اتحادیه بدهیم.

مبارزه با مردان بدسابقه و مفتضح بسیار سهل و آسان است. سرکرده‌ی این آقایان علی امیرخیزی است. این شخص به جرم جاسوسی در ۱۳۱۰، با ملا توفیق

عرب و علی ترک زندانی شد. ملا توفیق و علی ترک پیش از بازپرس اعتراف کردند که به وسیله‌ی علی امیرخیزی به کارهای جاسوسی اشتغال داشته‌اند. در آن زمان جاسوس‌ها را به اعدام محکوم می‌کردند. مخصوصاً در مواقعی که اعتراف صریح کنند. لذا خطر اعدام برای امیرخیزی حتمی بود. از طرف دیگر آقای سرلشکر آیرم رئیس شهربانی وقت کار این قبیل اشخاص را آسان کرده بود. آیرم می‌گفت اسرار تشکیلاتی را که در آن عضویت داشتید به من بگویید و حاضر بشوید در خارج با پلیس صمیمانه هم‌کاری کنید، من به جای دادگاه نظامی شما را به خانه‌های‌تان روانه کرده و وسایل زنده‌گی شما را تامین می‌کنم و انصافاً سرلشکر آیرم آنچه می‌گفت، عمل می‌کرد. به عقیده‌ی کلیه‌ی زندانیان سیاسی آقای امیرخیزی پیشنهاد آقای آیرم را پذیرفته از مجازات دادگاه نظامی نجات یافت. پس مبارزه با جاسوس دیروز و پلیس امروز بسیار آسان بود. منتها ما منتظر فرصت مناسبی بودیم.

رهبران حزب توده از قبیل آرداشس و علی امیرخیزی و بی‌ریا دارای سوابق ننگین و رسوایی بودند که اکثر اهالی تبریز و آزادی‌خواهان واقعی به خوبی به ماهیت واقعی آن‌ها آشنا بودند و از این جهت مبارزه با این تیپ افراد دغل و کثیف و دزد و عیاش چندان کار مشکلی به نظر نمی‌رسید. ولی ما ناچار بودیم قبلاً اتحادیه را از کف آن‌ها خارج و بعد به طرد مدعیان آزادی به پردازیم.

فراموش نمی‌کنیم وقتی که به یکی از زندانیان سیاسی اعتراض کرده و گفتم چرا شغل جاسوسی شهربانی را پیدا کرده‌ی؟ گفت: راست این است که من از جاسوسی بدم می‌آید ولی علاجی نداشتم، زیرا به تازه‌گی به یک دختر ماه‌رویی دل داده‌ام و چون مصمم به ازدواج هستم، ناگزیر برای استخلاص از زندان تسلیم پیشنهاد سرلشکر آیرم شده و بر علیه رفقا فعالیت می‌کنم. واقع قضیه هم چنین بود.

این‌ها که به اتهام کمونیستی گرفتار شده بودند، اکثراً "افراد بی‌پرنسپ و بی‌مسئله بوده و دهه‌ها نقطه‌ی ضعف داشتند که شهربانی با استفاده از ضعف آن‌ها سایرین را آزار و اذیت می‌کرد.

مثلاً "همین آرداشس که خیلی دم از آزادی‌خواهی و مساوات می‌زد، عاشق دختر عمویش شده و مبالغی که در اختیار نام‌برده گذاشته شده بودند، همه را خرج سیاحت و گردش و هوی و هوس دختر عموی خود کرد، و در نتیجه عده‌ی زیادی از زندانیان تلف شده و هیچ‌گونه از این وجوه به آن‌ها کمکی نشد. هر وقت که بر آرداشس ایراد می‌گرفتند می‌گفت: «اگر شما چشم‌های دختر عموی مرا می‌دیدید، نه تنها پول و مسله، بل که جان خودتان را هم فدا می‌کردید!»

این طرز تفکر و منطق رهبران حزب توده بود و هرکدام به یک عنوان تسلیم مقامات موثر روز شده و بر علیه یک‌دیگر به جاسوسی و سخن‌چینی مشغول می‌شدند و ناچار کتک و فشار این جاسوسی‌ها متوجه ما می‌گردید، کلیه رهبران حزب توده ایران از این قماش بودند.

بی‌ریا که حتا در زمان «باش‌وزیری» پیشه‌وری به مقام وزارت فرهنگ هم رسید، با این عمل مدعیان روشن‌فکری و آزادی‌خواهی معنای واقعی تحول و انقلاب! را به آذربایجان فهماندند. بی‌ریا یک نفر رقاص بیش نبود که عصرها در باغ گلستان به مطربی مشغول می‌شد و در اوایل شهریور ۲۰ با ماهی ۱۲۰ ریال نامه‌بر اداره‌ی شهرداری شده و گاهی نیز سرپرستی سپورها به عهده‌ی او واگذار می‌شد. مقصود از اشاره‌ی این نکات این است که اصولاً "حریف‌های ما و مخالفین ما نه تنها آدم‌های مترقی و فهمیده و آشنا به اصول تشکیلات کارگری نبودند، بل که دارای سوابق ننگینی بودند که از نظر هیچ‌کس مجهول نبود. منتها سیاست روز و تقویت مقامات خارجی این عده‌ی بی‌حیثیت و عامی را بازیگر و گرداننده‌ی

حزب توده تبریز قرار داده بود. پس از ورود قشون سرخ به ایران بی‌ریا ریاست تشکیلات «ضد فاشیستی» و بعدها «صدر اتحادیه‌ی کارگران» گردید و اشعار فکاهی در مذمت فاشیسم و تعریف از استالین و لنین می‌گفت.

بیش‌تر حامیان حزب توده و چماق‌دارهای امیرخیزی و بی‌ریا و غیره، یک عده‌ی کثیری مهاجر بودند.

این‌ها که در زمان شاه سابق از روسیه به ایران تبعید شده بودند، به واسطه‌ی تربیت بد و اخلاق نادرستی که داشتند، از روز ورود، به دزدی و تقلب و جاسوسی و الواطی مشغول شدند و با ورود قشون سرخ هرکدام یک تکه پارچه سرخ به بازوی خود چسبانده و به غارت و تهدید اهالی نجیب و متعصب شهر پرداختند. البته در بین مهاجرین، ایرانیان پاک‌نهادی نیز بودند که به شغل کاسبی و تجارت مشغول بوده و از این تیپ اظهار نارضایتی می‌کردند ولی متاسفانه اکثریت آن‌ها را افراد خبیث و بدذات و موذی تشکیل می‌داد و کار تعدیات به جان و مال و ناموس مردم از طرف مهاجرین به جایی رسید که مامورین شوروی ناچار به جلوگیری از فعالیت و مداخلات مهاجرین گردیدند. در هر صورت صف مخالف ما را این تیپ تشکیل می‌داد و متاسفانه از طرف بعضی مقامات داخلی نیز تقویت می‌شدند.

به موجب نظام‌نامه‌ی اتحادیه‌ی کارگران منصوبین آقای سرلشکر مقدم صلاحیت عضویت اتحادیه را نداشتند. علاوه بر این هیئت‌مدیره معترف بودند به این که با نماینده‌ی طبقه‌ی حاکمه (استاندار) ارتباط داشته و از او الهام می‌گرفتند. صرف‌نظر از مراتب بالا، هیئت‌مدیره فاقد افراد و اعضاء بوده و کارگران با آن‌ها ارتباطی نداشته و ابداً "صلاحیت آنان را تصدیق نکرده بودند.

نماینده‌ی اتحادیه‌ی مرکزی به آقای هلال ناصری دستور داد که اتحادیه را تحویل نماینده‌گان کارگران کارخانجات نماید که تا انعقاد کنفرانس کارگران تحت نظر

نماینده‌ی اتحادیه‌ی مرکزی انجام وظیفه نماید. هلال از تحویل اتحادیه خودداری کرده اظهار می‌داشت که چون اتحادیه را آقای استاندار تحویل من داده نمی‌توانیم بدون اخذ اجازه از مشارالیه اتحادیه را تحویل نمایم. بهانه‌ی هلال این بود که ممکن است از اثاثیه‌ی اتحادیه چیزی کسر شده و در مقابل استاندار مسئول واقع گردد. ولی کارگران تصمیم گرفته بودند در همان جلسه به هر نحوی باشد اتحادیه را پس بگیرند. برای آن که استاندار را در مقابل عمل انجام شده قرار دهند، کارگران درب اتحادیه را بسته و هیئت‌مدیره هلال ناصری را مجبور کردند که اتحادیه را تحویل نموده و صورت جلسه را امضاء نمایند. بالاخره هلال در مقابل خشم و عصبانیت و تصمیم قطعی کارگران دایر به تحویل اتحادیه، نتوانست مقاومت نماید و در عین حال برای این که پیش استاندار نیز مورد مواخذه واقع نشود، کلیدهای اتحادیه را به کشوی میزی ریخته و گفت من اتحادیه را تحویل شما نمی‌دهم. حالا هر کس جرئت دارد کلیدها را بردارد و اتحادیه را تصاحب نماید.

دیگر مانعی برای خروج هلال و رفقاییش نبود. نماینده‌گان کارگران با کف زدن و هورا غاصبین اتحادیه را بدرقه کردند. فردای آن روز استاندار نماینده‌ی اتحادیه‌ی مرکزی را احضار کرده و اظهار داشت که من نمی‌خواهم تا زمانی که کارگران مخالف انتظامات رفتار نمایند، من از تشکیلات آنان حمایت خواهم کرد. نماینده‌ی اتحادیه‌ی مرکزی ضمن تشکر از دیپلماسی آقای استاندار گفت:

«طبقه‌ی کارگر و زارع منظم‌ترین طبقات اجتماع هستند. تا زمانی که منافع آنان به مخاطره نی‌افتد و مورد ظلم و تعدی طبقه‌ی حاکمه واقع نشوند هرگز از آنان بی‌نظمی سر نمی‌زند.»

نماینده‌گان کارخانجات تبریز پس از راندن غاصبین اتحادیه، به فعالیت پرداختند. خواه در داخل خواه در خارج کارخانجات اوقات بی‌کاری را صرف تبلیغ و متشکل کردن کارگران می‌کردند.

در بعضی از کارخانجات نفوذ ما مشکل بود، زیرا با مختصر فعالیت کارگران در فشار کارفرماها قرار می گرفتند. از جمله کارخانه‌ی پشمینه که مدیریت آن با آقای جوراب‌چی بود، کارگران را تحت فشار گذاشته و اگر احساس می کرد که یکی از کارگران عضویت تشکیلات کارگری را پذیرفته و یا با اتحادیه ارتباطی دارند فوراً از کارخانه بیرون می کرد. هیچ قدرتی آن روز قادر نبود کارگران خارجی را به کارخانه برگرداند. به خصوص که آقای جوراب‌چی با دولت شوروی قرارداد تجارتي داشت و به آن دولت جنس تحویل می داد. بنابراین اگر کارگری در صدد احقاق حق بر می آمد، یقیناً متهم به داشتن عقاید فاشیستی! می شد. آقای جوراب‌چی از این موقعیت استفاده کرده با کمال بی‌رحمی مشغول استثمار کارگران بودند. رفتار آقای کلکته‌چی با کارگران بدتر از آقای جوراب‌چی بود. نام‌برده کارگران فهمیده و با احساسات را قبل از این که در صدد احقاق حق بر آیند از کار برکنار کرده در خارج از کارخانه ماهیانه چند تومانی بابت حق‌السکوت به آن‌ها می داد. کارخانه‌ی نخ‌ریسی ایران که تحت نظر آقای حاجی یوسف قزوینی اداره می شد با این که نام برده حسن‌نیت داشت و گاهی نیز به اتحادیه آمده و خواست‌های مشروع کارگران را بدون کشمکش و چانه زدن قبول می کرد باز هم چند نفری را بدون تفصیر از کارخانه اخراج کرده و هرگز به آسانی حاضر نمی شد اخراجی‌ها را به کار بگمارد. کارگردانان کارخانه‌ی کبریت‌سازی ممتاز با کارگران بهتر از کارخانجات دیگر رفتار کرده و ظاهراً به عضویت آن‌ها در اتحادیه مخالفتی نشان نمی دادند. لیکن مخفیانه در توطئه‌ها بر علیه تشکیلات کارگری شرکت می کردند. تنها کارخانه‌یی که با کارگران با حسن سلوک رفتار می کرد کارخانه بافنده گی شمس بود.

کارخانه‌ی چرم‌سازی ایران که برای شوروی‌ها کار می کرد علاوه بر مواد چرمی کفش دوخته نیز تحویل می داد. با این که از معامله‌ی با شوروی‌ها ماهیانه

مبالغ هنگفتی استفاده می کردند، آقای بافته‌یی که گرداننده‌ی این کارخانه بود، حاضر نمی شد کوچک‌ترین تقاضای مشروع کارگران را به پذیرد. کارخانه‌ی چرم‌سازی خسروی نیز سرگرم مجادله با چند نفر مهاجر بوده و لذا فکر ما از طرف کارشکنی‌های روسای آن راحت بود.

با وجود مراتب بالا در بعضی از کارخانجات تبریز متشکل کردن کارگران به طور علنی بسیار مشکل و غیرعملی بود. زیرا به محض این که کارفرمایان اطلاع حاصل می کردند که کارگری عضویت اتحادیه‌ی کارگران و برزگران را پذیرفته است، فوری مشارالیه را از کار اخراج می کردند. تعداد اخراجی‌ها روز به روز زیاد شده و این بی‌کارها از صبح تا آخر وقت، اوقات رهبران را اشغال می کردند، بنابراین کوشش می کردیم تا زمانی که اتحادیه قدرت کاملی پیدا نکرده، احدی را به نام عضویت در اتحادیه از کار برکنار ننمایند. و برای این که کارگری را بی‌جهت از کار برکنار و سرگردان ننمایند مجبور بودیم در تبریز و به قول مرحوم خیابانی در مرکز آزادی ستان تشکیلات سری برقرار نماییم. از این رو در کارخانجات پشمینه و کلکته‌چی و کبریت‌سازی توکلی، تشکیلات کارگری به طور سری به وجود آمد و بعد از آن که اکثریت کارگران کارخانجات مذکور عضویت اتحادیه را پذیرفتند، اتحادیه در کارخانجات فوق‌الذکر به طور علنی شروع به فعالیت کرد. پس از مدت کمی کارگران کارخانجات به قدرت تشکیلات کارگری موفق شدند رفقای بی‌کار شده‌ی خود را به سر کار اولیه برگردانده، خسارت ایام بی‌کاری را نیز از کارفرمایان باز ستانند.

در اثر سعی و کوشش و فعالیت خسته‌گی‌ناپذیر و استفاده از خرابی اوضاع زنده‌گی کارگران و فشار طاقت‌فرسای کارفرمایان بر کارگران؛ موفق شدیم کلیه کارگران کارخانجات و شهرداری و راه آهن و غیره را به تشکیلات جلب نماییم.

حزب توده از پیشرفت روز افزون سازمان کارگری وحشت زده شد، در صدد تشکیل اتحادیه کارگری برآمد. بی‌ریا نامی مامور تشکیل اتحادیه گردید. پس از مدت کمی بی‌ریا و رفقاییش متوجه شدند که در تشکیل اتحادیه اشتباه کرده‌اند. زیرا نه تنها کارگران مایل به هم‌کاری با حزب توده نبودند، بل که آماده‌ی همه نوع مبارزه با دشمنان دوست‌نمای کارگران بودند. اعضای اتحادیه‌ی وابسته به حزب توده عبارت بود از آقایان بی‌ریا و پادگان و رحیم ولایی که هیئت ایالتی را تشکیل می‌دادند و چند نفر از کارگران کارخانه‌ی چرم‌سازی خسروی و عده‌ی قلیلی در راه آهن و هفت هشت نفر مهاجر باربر. با وجود قلت اعضای اتحادیه، حزب توده در خیابان ستارخان عمارت مجللی اجاره کرده و یک تابلو عریض و طویل به بالای در آن الصاق کرده بود.

این اتحادیه به علت انزجار و تنفر کارگران و برزگران نمی‌توانست با **اتحادیه‌ی کارگران و برزگران ایران** رقابت نماید. لذا فکر رفقا از طرف اتحادیه راحت بوده و هیچ‌گونه نگرانی نداشتند.

چیزی که بیش‌تر ما را نگران می‌کرد، خرابی اوضاع زنده‌گی کارگران بود. وضع زنده‌گی کارگران آذربایجان در ۱۳۲۲، مرحله‌ی تاسف‌آوری را طی می‌کرد.

در اثر شروع جنگ بین‌المللی و اشغال ایران از طرف متفقین، قیمت اجناس به طور سرسام‌آوری ترقی کرده و با تورم اسکناس پول ایران ارزش واقعی خود را از دست داده ولی حقوق کارگران به همان میزان قبل از جنگ بود. اکثر کارگران با فروش اثاثیه‌ی منزل به زنده‌گی فلاکت‌بار خود ادامه می‌دادند. اشکال زنده‌گی کارگران آذربایجان تنها قلت حقوق ماهیانه نبود. این ستم‌دیده‌گان اگر پولی از راه فروش اثاثیه و غیره به دست می‌آوردند، تازه قادر نبودند نانی تحصیل نمایند. زیرا

موقعی آن‌ها دست از کار می‌کشیدند که نان تمام شده و دکان نانوايي‌ها تعطيل می‌شد. اکثر اوقات کارگران با وجود تهيه‌ی پول نمی‌توانستند نان يومیه‌ی خود را به دست آورند، لذا شب را گرسنه می‌گذراندند.

صاحبان کارخانجات تبریز از پیش‌آمد جنگ استفاده کرده و از فروش محصول کارخانجات صد در صد سود می‌بردند. با وجود این حاضر نبودند کم‌ترین تجدیدنظری در میزان حقوق کارگران به عمل آورند. لذا ما ناچار بودیم برای بهبود زنده‌گی کارگران، شدیدترین مبارزه را با کارفرمایان آغاز کنیم.

متأسفانه اقدام جدی جهت بهبود زنده‌گی طبقه‌ی مولدین ثروت و محروم از مزایای زنده‌گی بسیار خطرناک بود. حزب توده که از تشکیل اتحادیه‌ی کارگری شکست خورده بود شروع به تهمت‌زدن کرده و اقدامات کارگران را عمل «فاشیستی» می‌نامید. البته در آن روزها این اتهام هم خطرناک و هم چسبناک بود. ملت ایران که سال‌ها بود از جور ستم مامورین دولت انگلیس در ایران علی‌الخصوص کمپانی نفت خسته شده و با وجود سخت‌گیری دولت و مامورین خارجه کلیه‌ی در و دیوار شهرهای ایران را با علامت صلیب شکسته که علامت حزب فاشیست بود ترسیم می‌کردند. کارگران متمایل به حزب فاشیست نبودند، ولی چون حزب فاشیست با انگلیسی‌ها در جنگ بود، لذا علاوه بر انگلیسی‌ها فاشیست‌ها را تقویت می‌کردند. در چنین وضعی اگر کارگران برای بهبود زنده‌گی خود اقدام به اعتصاب می‌کردند، مخصوصاً در کارخانجاتی که به شوروی‌ها جنسی می‌فروخت، اگر کارگری متهم به داشتن عقاید فاشیستی می‌شد، در این صورت هرگز نمی‌توانستیم نماینده‌گان دولت شوروی را قانع کنیم، به این که این حرکت کارگران نهضت فاشیستی نبوده، بل که کارگران به حکم تنازع بقا با کارفرمایان مبارزه می‌نمایند. علی‌الخصوص که حزب توده از کوشش خود که

نگارنده را به داشتن عقاید تروتسکی متهم نمایند، نتایج مطلوبه حاصل نکرده و در صدد بودند که اتیکت فاشیستی را به پیشانی من بچسبانند.

با وجود مراتب بالا، خرابی اوضاع زنده گی کارگران طوری نبود که بتوان از آن صرف نظر کرد. ما مجبور بودیم به هر قیمتی شده برای بهبود اوضاع زنده گانی کارگران با کارفرمایان آذربایجان دست و پنجه نرم کنیم.

برای خاتمه دادن به وضع رقت انگیز کارگران و شروع اقدامات جدی و اساسی، نماینده گان کارخانجات عضو اتحادیه ی تبریز مصمم به تشکیل کنفرانس و تعیین هیئت مدیره گردیدند تا من بعد مسئولیت اداره ی تشکیلات و اقدامات عملی را به عهده ی هیئت منتخبه واگذار نمایند.

در تابستان ۱۳۲۲ بنا به تصمیم نماینده گان کارگران تبریز و تایید هیئت مرکزی **اتحادیه ی کارگران و بزرگان ایران**، اولین کنفرانس اتحادیه ی کارگران آذربایجان تشکیل و مدت کنفرانس سه روز به طول انجامید. در این کنفرانس راجع به بسیاری از مسایل کارگری مذاکره گردید. نماینده ی اتحادیه ی مرکزی گزارش مفصلی راجع به عملیات اتحادیه و پیشرفت کار و موانع و اشکالات به اطلاع حاضرین رسانید. بزرگ ترین موضوعی که مورد نظر نماینده گان بود، تصمیم قطعی راجع به بهبودی زنده گی کارگران و مبارزه با کارفرمایان بود. نماینده گان اصرار داشتند که هیئت مدیره به هر طریق و قسمی که باشد کارگر را از بلای خانمان سوز گرسنه گی و بیکاری رهایی بخشند. نماینده گان کارگران در کنفرانس تصریح کردند که اگر **اتحادیه ی کارگران و بزرگان ایران** آذربایجان در تامین حقوق و زنده گی کارگران اقدام موثری ننمایند، احتمال قوی می رود کارگران و بزرگان در اثر یاس و ناامیدی فشار اقتصادی و سختی زنده گی در تحت تاثیر مبلغین «فاشیست» قرار گرفته از جاده مستقیم منحرف شوند. پس از

سه روز مذاکره اشخاص زیر به عضویت هیئت‌مدیره ایالتی اتحادیه‌ی کارگران انتخاب گردیدند:

۱. آقای میرمجید حسینی کارگر قالی‌بافی ۲. بیوک شتربانی کارمند اتحادیه‌ی کارگران ۳. حسن زفیری کارگر چاپ‌خانه ۴. محمد تجدد کارگر بافنده‌گی شمس ۵. برازنده ۶. آخوندزاده ۷. مطلب قفقازی کارگر کارخانه ریسنده‌گی ایران ۸. جمشید ایاز کارگر شهرداری تبریز ۹. مجید خامنه‌بیان کارگر کش‌بافی ۱۰. کاظم نیکوفر کارگر ریسنده‌گی ۱۱. قلمقاش کارگر چرم‌سازی خسروی.

پس از انتخاب هیئت‌مدیره و تقسیم مسئولیت‌ها مابین آنان بلافاصله به وسیله‌ی تلگراف و نامه، رئیس دولت وقت را از خرابی زنده‌گی کارگران مطلع کرده و ضمناً تذکر داده شد که اگر از طرف دولت وقت اقدامات لازم جهت عقد قرارداد مابین کارگران و صاحبان کارخانجات به عمل نیاید، کارگران تبریز تصمیم گرفته‌اند در کلیه‌ی کارخانجات اعتصاب عمومی را اعلام نمایند.

به فاصله چند روز از دفتر نخست‌وزیری تلگرافی رسید که به زودی هیئتی جهت رسیده‌گی به وضع کارگران به تبریز اعزام خواهد شد. ولی معلوم نبود این هیئت کی و با چه اختیاراتی خواهند آمد.

وصول این تلگراف نگرانی هیئت ایالتی کارگران را مرتفع نساخت و به خصوص که به این وعده‌های زمام‌داران وقت آشنا بوده و می‌دانستند که تهران قادر نیست اهمیت مسئله را حس کرده و بالخصوص تبلیغات شدیدی که از چندین طرف به توسط عمال بیگانه در محیط کارگران به عمل می‌آمد با این وعده‌های توخالی نمی‌شد جلوی نارضایتی و بی‌کاری و فقر را گرفت.

از این‌رو به تصویب هیئت ایالتی اتحادیه‌ی کارگران و بزرگان آذربایجان،

افتخاری جهت مذاکره‌ی حضوری و تسریع در اعزام هیئت به تهران عازم شده و

پس از مذاکرات طولانی و کشمکش‌های زیاد موفق گشتند که آقای سهیلی نخست‌وزیر وقت دستور کتبی به وزارت پیشه و هنر صادر نماید که هرچه زودتر هیئتی جهت رسیده‌گی به وضعیت کارگران به تبریز اعزام گردد. از وزارت پیشه و هنر آقایان دکتر شیخ، ابوالفتح علوی و کاویانی جهت رسیده‌گی به وضع کارگران به تبریز عزیمت کردند. نماینده‌گان مرکز پس از مطالعه‌ی دقیق در وضع زنده‌گی کارگران و ملاحظه‌ی روابط کارگر و کارفرما مصمم شدند که با پیشنهاد هیئت ایالتی کارگران و برزگران موافقت نموده و با مشورت یک‌دیگر طرحی را تهیه و اجرای آن را از دولت خواستار شوند.^{۲۳}

۲۳ - متن خاطرات **یوسف افتخاری** در همین جا خاتمه می‌یابد. این نوشته ظاهراً "ناتمام است، ولی به دلیل توقیف روزنامه‌ی اراده‌ی آذربایجان، انتشار بقیه‌ی آن صورت نگرفت و پس از رفع توقیف نیز ادامه نیافت.

اسناد

۱

۲

۳

◆

◆

◆

◆

◆

◆

◆

◆

◆

◆

◆

◆

◆

خلاصه‌ی سخنرانی یوسف افتخاری در جلسه‌ی ۱۳۲۲/۱۰/۰۹ کارگران قورخانه در محل روزنامه‌ی گیتی^{۲۴}

.....

شرایط اعتصاب

اولاً "اعتصاب باید از روی عصبانیت آنی به وجود نیاید، بل که باید فشار غیرقابل تحمل باعث آن شود. اعتصابی که از روی عصبانیت به وجود آید به محض برطرف شدن موضوع عصبانیت و یا نگذشتن مدتی، اعتصاب از بین خواهد رفت. اعتصاب باید روی یک زمینه به وجود بیاید که همه ناراضی باشند و طوری روحیه‌ی کارگران حاضر و قوی شود که به هیچ‌وجه تغییر عقیده ندهند. اگر مابین کارگران اختلاف عقیده باشد و با روحیه‌ی آن‌ها حاضر نشده باشد، اعتصاب منجر به شکست کارگر خواهد شد.

یعد از حاضر شدن روحیه‌ی کارگران و از بین بردن اختلاف عقیده باید صندوق اعتصاب ترتیب داد و صندوق اعتصاب باید مدتی قبل از اقدام به اعتصاب به وسیله‌ی کارگران آماده شود که در مدت اعتصاب به کارگران بی‌بضاعت به طور قرض کمک کند که گرسنه‌گی او را مجبور به تسلیم و شکست اعتصاب ننماید.

با فراهم شدن آن دو شرط باز هم این عمل ناقص است و نمی‌توان به اعتصاب دست زد. باید از بین کارگران، هیئت‌مدیره‌ی برای رهبری اعتصاب انتخاب نمود

۲۴ - روزنامه‌ی گیتی شماره ۱۰/۷۸:۱۳۲۲/۱۰ صص ۲-۱: تلخیص سخنرانی در اصل روزنامه است و مطلب موجود عیناً نقل نشده است.

تا جریان اعتصاب را اداره کند و ضمناً آنها با کارفرمایان مربوط باشند نه همه‌ی کارگران. اگر هیئت‌مدیره نباشد، ممکن است مابین خود کارگران اختلاف عقیده پیدا شود و منجر به شکست آنها گردد.

وظیفه‌ی هیئت اعتصاب اولاً "رهبری جریان اعتصاب و بعداً" مذاکره با کارفرمایان است و باید در تمام احوال، خود پیش‌قدم و کارگران از تصمیمات آنها پیروی کنند. هیئت اعتصاب باید طرحی از تقاضای کارگران که برای گرفتن آن به اعتصاب عمل نموده‌اند ترتیب بدهند و آن طرح را قبلاً به نظر کارفرمایان برسانند و اعلان کنند که اگر تا چند روز دیگر که معین می‌شود این حقوق به کارگران داده نشود، به اعتصاب اقدام خواهند نمود. بعضی اوقات ممکن است که قبل از اعتصاب منظور کارگران اجرا شود و احتیاجی به اعتصاب نباشد. این شرایط که فراهم شد، اینک موقع اقدام به اعتصاب است.

طرز عمل اعتصاب:

با کمال نظم و آرامش، هر کارگر ماشین و افزار کار خود را در اختیار می‌گیرد که مبدا آسیبی به آن برسد. کارگران در اطراف کارخانه نگهبان می‌گذارند. تا مبدا از طرف کارفرمایان آسیبی به کارخانه رسیده و به اسم کارگران تمام شود. در واقع در موقع اعتصاب، کارخانه تبدیل به یک دژ کارگری می‌شود و کارگر نباید به هیچ‌وجه سنگر خود را از دست بدهد و از کارخانه خارج بشود و اگر کسی از طرف کارفرما یا شخصی دیگر به کارخانه وارد شود، کارگران حق ندارند دور او را گرفته و جار و جنجال راه بی‌اندازند، بل که باید بگویند که با هیئت اعتصاب مذاکره نمایید تا طبق تصمیم هیئت اعتصاب به وی پاسخ داده شود. اگر کسی خواست با کارگری مذاکره نماید، کارگر نباید محل خود را ترک کند، بل که آن

شخص باید نزد او برود و در پشت ماشین‌اش با او مذاکره کند. هر وقت که کارفرما با هیئت اعتصاب داخل مذاکره گردید و موضوع حل شد، هیئت اعتصاب اعلان به شکستن اعتصاب می‌نماید و کارگران فوراً "ماشین‌ها را راه انداخته و شروع به کار بکنند.

این مختصری از راه و رسم اعتصاب که ذکر شد. البته موضوع اعتصاب یک موضوع خیلی حساس و بُرنده‌ی کارگر است و در این مختصر نمی‌توان شرح داد. بل که کارگران باید در عمل به رموز آن کاملاً آشنا شوند.

۱۹

۲۰

♦

♦

♦

برای مطالعه کامل اسناد که از صفحه‌ی ۱۷۵ تا ۲۶۲ کتاب «**خاطرات دوران سپری شده**» را شامل می‌شود، می‌توانید از پی‌دی‌اف آن که در شبکه موجود است، استفاده نمایید.

پایان

۲۶۲